کتاب

مثنوی معنوی

تالیف

جلال الدّین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثمّ الرّومی

جلد پنجم

از روی چاپ رینولد آلین نیکلسون

پس از مقابله با نسخ خطی و چاپی دیگر و تصحیح در متن

ناشر

کتابفروشی و چاپخانه بروخیم

طهران

۱۳۱۷

فهرست عناوین و قصص

دفتر پنجم

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

بسم الله الرحمن الرحیم ،

و به نستعین و علیه نتوکل و عنده مفاتیح القلوب و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین ،

این مجلد پنجم است از دفتر هاء مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنك شریعت همچو شمعست ره می نماید و بی آنك شمع بدست آوری راه رفته نشود و چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود آن حقیقتست ، وجهت این گفته‌اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع ، همچنانك مس زر شود و یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانك گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترك الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنك شریعت همچون علم کیمیا آموختنست از استاد یا از کتاب وطریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن است و حقیقت زر شدن مس ، کیمیا دانان بعلم کیمیا شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و ازعلم و عمل کیمیا آزادشدیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون ، یامثال شریعت همچو علم طب آموختنست وطریقت پرهیز کردن

بموجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن
هر دو فارغ شدن، چون آدمی ازین حیوة میرد شریعت و طریقت ازو
منقطع شود وحقیقت ماند، حقیقت اگر دارد نعره می‌زند که یا لیت قومی
یعلمون بما غفر لی ربّی و اگر ندارد نعره می‌زند که یا لیتنی لم اوت
کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه
هلك عنی سلطانیه، شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول
الی الله، فمن کان یرجو لقآء ربّه فلیعمل عملاً صالحاً و لا یشرك
بعبادة ربّه احداً و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه
و عترته و سلم تسلیماً،

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام‌الدین که نورِ انجم است   طالبِ آغازِ سِفرِ پنجم است
ای ضیاءَ الحق حسام الدین راد   اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف   ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت دادِ معنی دادمی   غیر این منطق لبی بگشادمی
لیك لقمهٔ باز آنِ صعوه نیست   چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدحِ تو حیفست با زندانیان   گویم اندر مجمعِ روحانیان
شرحِ تو غبنست با اهل جهان   همچو رازِ عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریقِ حجاب   فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادحِ خورشید مداح خودست   که دو چشمم روشن و نامُرمَدست
ذمّ ِ خورشید جهان ذمّ ِ خودست   که دو چشمم کور و تاریك و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان   شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها   وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست   یا بدفعِ جاهِ او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود   آن حسد خود مرگِ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درك عقول   عقل اندر شرحِ تو شد بو الفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان   عاجزانه جنبشی باید در آن
انّ شیئاً کلّه لا یدرك   اعلموا ان کلّه لا یُترك
گر نتانی خورد طوفان سحاب   کی توان کردن بترك خورد آب

راز را گر می نیاری در میان   درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیك   پیش دیگر فهمها مغزست نیك
آسمان نسبت بعرش آمد فرود   ور نه بس عالیست سوی خاك تود
من بگویم وصف تو تا ره برند   پیش ازآن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان   خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش   گردد این بی دیدگانرا سرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش   کو نباشد عاشق ظلمت چوموش
سست چشمانی که شب جولان کنند   کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریك شد   بند طبعی که ز دین تاریك شد
تا بر آراید هنر را تار و پود   چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها   کرده موشانه زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دل فشار   چارمیخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیك

تو خلیل وقتی ای خورشید هش   این چهار اطیار ره زن را بکش
زآنك هر مرغی ازینها زاغ وش   هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چه مرغان خلیل   بسمل ایشان دهد جان‌را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیك و بد   سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو   بر گشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روحواری میشود   پشت صد لشکر سواری میشود
زآنك این تن شد مقام چارخو   نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد   سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر   که نباشد بعد از آن زایشان ضرر

چار مرغ معنوی راه زن
کرده اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جملهٔ دلهای سوی
اندرین دَور ای خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن خلق نا پاینده را

بطّ وطاوسست وزاغست وخروس
این مثال چار خلق اندر نفوس

بطّ حرصست وخروس آن شهوتست
جاه چون طاوس وزاغ اُمنیتست

منیتش آن که بود امّید ساز
طامع تأبید یا عمر دراز

بطّ حرص آمد که نُوکش درزمین
در تر و در خشك میجوید دفین

یك زمان نبود معطل آن گلو
نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغماچیست خانه می کند
زود زود انبان خود پر می کند

اندر انبان می فشارد نیك و بد
دانهای دُرّ و حبات نخوَد

تا مبادا یاغی آید دگر
می فشارددر جوال او خشك وتر

وقت تنگ وفرصت اندك اومخوف
در بغل زد هر چه زُوتر بی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نیآرد یاغی آید بپیش

لیك مؤمن زاعتماد آن حیات
می کند غارت بمهل و با اَنات

ایمنست از فوت وازیاغی که او
می‌شناسد قهر شه را بر عَدُو

ایمنست از خواجه تاشان دگر
که بیآیندش مزاحم صرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم
کمه نیآرد کرد کس بر کس ستم

لا جرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظّ خود آمن بود

بس تأنّی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و مؤثرست و پاك جیب

کین تأنّی پرتو رحمان بود
وآن شتاب از هزّهٔ شیطان بود

ز آنك شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
می کند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت وبری زشت ازشتاب
نی مروّت نی تأنّی نی ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن دین ودل باریك ولاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معآ واحد،

کافـران مهمـان پیغمبر شدند وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامـدیم ای شاه ما اینجـا قنق ای تو مهمان دار سکان اُفق
بی نواییم و رسیده ما ز دور هین بیفشان بر سر ما فضل ونور
گفت ای یاران من قسمت کنید که شما پُر از من وخوی منید
پُر بود اجسام هر لشکر ز شاه زآن زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را ور نه بر اِخوان چه خشم آید ترا
بـر برادر بی گناهی میزنی عکس خشم شاه گُـرزِ دَه‌مَنی
شه یکی جانست و لشکر پُر ازو روح چون‌آبست‌و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود جمله جوها پُر زآب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس این چنین فرمود سلطان عَبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید در میان یك زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی‌داشت کس اورا نبرد ماند در مسجد چو اندر جام دُرد
مصطفی بُردش چو واماند از همه هفت بُز بُد شیرده اندر رَمه
که مقیـم خانه بودندی بُزان بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز خورد آن بُو قحط عوج ابن غُز
جمله اهل بیت خشـم آلو شدند که همه در شیر بز طامع بُدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد قسم هجـده آدمی تنها بخورد
وقت خُفتن رفت‌ودر حُجره نشست پس کنیزك از غضب در را ببست

از برون زنجیرِ دَر را در فگند ... که ازو بُد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم ... چون تقاضا آمد و دَردِ شکم
از فراش خویش سوی دَر شتافت ... دست بر دَر چون نهاداو بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز ... نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ ... ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید ... خویشتن در خواب در ویرانه دید
زآنك ویرانه بُد اندر خاطرش ... شد بخواب اندر همآنجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید ... او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدیدآن جامه خواب ... پُر حَدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او بر آمد صد خروش ... زین چنین رسوایی بی خاك پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم ... که خورم این سو و آن سو میریم
بانگ میزد وا ثُبورا وا ثُبور ... همچنانك کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر ... تا بر آید در گشادن بانگِ دَر
تا گریزد او چو تیری از کمان ... تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته می کنم ... باز شد آن در رهید از درد و غم

دَرِ حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خودرا پنهان کردن تا او گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود ،

مصطفی صبح آمد و در را گشاد ... صبح آن گمراه را او راه داد
دَر گشاد و گشت پنهان مصطفی ... تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او ... تا نبیند دَر گشا را پشت و رُو

یا نهان شد در پس چیزی و یا   از وَیش پوشید دامانِ خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند   پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش   قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش   لیك مانع بود فرمان رَبش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی   یا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
لیك حکمت بود و امر آسمان   تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود   بس خرابیها که معماری بود
جامه‌خواب پُرحدث رایك فضول   قاصداً آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین   خندهٔ زد رَحمةً لِلعالمین
که بیار آن مطهره اینجا بپیش   تا بشویم جمله را با دستِ خویش
هر کسی می جست کز بهر خدا   جانِ ما و جسمِ ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل   کار دستست این نمط نه کار دل
ای لَعمرُك مر ترا حق عمر خواند   پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می زییم   چون تو خدمت میکنی پس ماچه‌ایم
گفت آن دانم ولیك این ساعتیست   که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست   تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می شست آن احداث را   خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می گفت کین را تو بشو   که درینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را بدست خود می شست و خجل شدن او و جامه چاك کردن

و نوحهٔ او بر خود و بر حال خود،

کافرك را هیکلی بُد یادگار / یاوه دید آنرا و گشت او بی قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص بُرد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خُرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آنرا بدید
کآن یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دُورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبانرا درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را می کوفت بر دیوار و دَر
آنچنانك خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعرها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی نور بر
سجده می کرد او که ای کلّ زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وَیی / من که جزوم ظالم و زشت وغوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف ودرسبق
هر زمان میکرد رُو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون زحد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یك روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / اُستن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشك ابر — کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بُدی معمور این هر چار فصل — گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان — چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار — چشم را چون ابر اشك افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خُرد — کم خور آن نان را که نان آب تو بُرد
تن چو با برگست روز و شب از آن — شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود — این بباید کاستن آنرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا برُوید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت — تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند — پر ز مشك و دُرّ اجلالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد — از یُطهرکم تن او بر خورد
دیو می ترساندت که هین و هین — زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن — بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج — و آن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست — آنچ خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل — در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون — آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا — تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی — گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهی و هیهات را — وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل — تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهات گیرد او چون گوش اسب — می کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه — که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن تردد در دوکار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صَبی
حُفت الجنه بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دَها / که کند در سَله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندش / ور بود حَبر زمان برخنددش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرُهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمانرا وتسکین دادن او را از آن اضطراب و گریه ونوحه که برخودمی کرد در خجالت و ندامت وآتش نومیدی،

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیآمد آنچنان / که کسی بر خیزد ازخواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خودآ / که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رُو زد درآمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم وآن را ز اِمتحان / فعل وقول ما شهودست وبیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زآن بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عُتو
از لجاج خویشتن بنشستهٔ / اندرین تنگی کف و لب بستهٔ

تا بندهی آن گواهی ای شهید تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یك زمان کارست بگزار و بتاز کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه درصد سال خواهی یك زمان این امانت واگزار و وارهان

بیان آنك نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهی است بر نور اندرونی ،

این نماز و روزه و حجّ و جهاد هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترك حسد هم گواهی دادنست از سِرّ خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیها و ارمغان و پیش‌کش شد گواه آنك هستم با توخوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال در حرامش دان که نبود اتصال
وآن زکاتش گفت کوازمال خویش می‌دهد پس چون بدزددزاهل کیش
گر بطرّاری کند پس دو گواه جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار نه ز رَحم و جُود بل بهر شکار
هست گربهٔ روزه دار اندر صیام خفته کرده خویش بهرصید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم‌را کرده بد نام اهل جود و صوم‌را
فضل حق با این که او کژ می‌تند عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وآن غدر را داده نوری که نباشد بدر را
کوشش راشسته حق‌زین‌اختلاط غسل داده رحمت او را زین خُباط
تا که غفاریّ او ظاهر شود مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماك تا پلیدان را کند از خُبث پاك

پاك کردن آب همهٔ پلیدیها را و باز پاك کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی،

آب چون پیگار کرد و شد نجس — تا چنان شد کابرا رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب — تا بشستش از کرم آن آبِ آب
سال دیگر آمد او دامن کشان — هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاك آمدم — بستدم خلعت سوی خاك آمدم
هین بیآیید ای پلیدان سوی من — که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را — چون ملك پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم — سوی اصلِ اصلِ پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر — خلعت پاکم دهد بار دگر
کارِ او اینست و کارِ من همین — عالم آرایست ربُّ العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما — کی بُدی این بارنامه آب را
کیسهای زر بدزدید از کسی — می‌رود هر سو که هین کو مُفلسی
یا بریزد بر گیاهِ رُستهٔ — یا بشوید روی رو ناشستهٔ
یا بگیرد بر سر او حمال وار — کشتیء بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان — ز آنك هر دارو بروید زو چنان
جانِ هر دُرّی دل هر دانهٔ — می‌رود در جو چو دارو خانهٔ
زو یتیمان زمین را پرورش — بستگان خشك را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود — همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن،

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچ دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاك و پلید / ای شه سرمایه ده هل مِن مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا بر کشش
راههای مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زآن طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درسشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که أرحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وا رهاند جمله را / وز تحرّی طالبان قبله را
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیك اهل طبع / کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی‌پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی،

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرّت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بولِ رنجوران بود   که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیبِ روح در جانش رود   وز رهِ جان اندر ایمانش رود
حاجتش نآید بفعل و قول خوب   اِحذَرُوهُم هُم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو   کو بدریا نیست واصل همچو جو

دربیان آنك نور خود از اندرون شخص منور بی آنك فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی،

لیك نور سالکی کز حد گذشت   نور او پُر شد بیابانها و دشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود   وز تکلفها و جان بازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست   زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت   که‌ازهردوجهان‌چون‌گل‌شکفت
این گواهی چیست اظهارِ نهان   خواه قول و خواه فعل و غیرِ آن
که غرض اظهار سرّ جوهرست   وصف باقی وین عَرَض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محك   زر بماند نیکنام و بی ز شَك
این صلات و این جهاد واین صیام   هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود   بر محكّ امر جوهر را بُسود
کاعتقادم راستست اینك گواه   لیك هست اندر گواهان اشتباه
تَزکیه باید گواهانرا بدان   تَزکیش صدقی که موقوفی بَدآن
حفظِ لفظ اندر گواهِ قولی است   حفظِ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواهِ قول کژ گوید رَدست   ور گواهِ فعل کژ پوید رَدست
قول و فعلِ بی تناقض بایدت   تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سَعیکم شَتی تناقض اندرید   روز می دوزید شب بر می درید
پس گواهی با تناقض که شود   یا مگر حلمی کند از لطف خود

فعل و قول اظهار سرّست و ضمیر هر دو پیدا می کند سرّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول ورنه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش،

این سخن پایان ندارد مصطفی عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است بند های بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو این جهان و آن جهان برخوان تو
هر که بگزیند جزین بگزیده خوان عاقبت درّد گلویش ز استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگیء تو رود دیو بی شکی که همسایه‌ش شود
ور رود بی‌تو سفر او دور دست دیو بد همراه و همسفرهٔ ویست
ور نشیند بر سر اسب شریف حاسد ما هست دیو او را ردیف
ور بچه گیرد ازو شهباز او دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم فرمود حق هم در اموال و در اولاد ای شفق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام تو نمودی همچو شمس بی‌غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد عازر ارشد زنده زآن دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب شیر یك بز نیمه خوردو بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رُقاق / کفت گشتم سیر و الله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس وفن / سیرتر گشتم از آنك دوش من
در عجب ماندند جملهٔ اهل بیت / پُرشد این قندیل زین یك قطره زیت
آنچ قُوتِ مرغِ بابیلی بود / سیری معدهٔ چنین پیلی شود
فُجفجه افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیلتن
حرص و وهم کافری سر زیر شد / اژدها از قُوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لُوت ایمانیش لَمتر کرد و زفت
آنك از جوع البقر او می‌طپید / همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لُوتیست هَول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنك نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار میشود روح را که اسلم شیطانی علی یدی،

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم راهم زآن نصیب است ای پسر
گر نگشتی دیوِ جسم آنرا اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زآن لُوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر بُرّد مگر
از نهان خانهٔ یقین چون می‌چشد / اندك اندك رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطنِ عَرِّج هکذا / انما المنهاجُ تبدیلُ الغذا
یا مریض القلبِ عرِّج للعلاج / جملةُ التدبیر تبدیلُ المزاج
ایها المحبوسُ فی رَهنِ الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

انّ فی الجوعِ طعاماً وافرا ‌‌ ‌ اِفتقدها وارتجِ یا نافِرا
اِغتذِ بالنور کن مثلَ البصر ‌ ‌ وافِق الاملاک یا خیرَ البشر
چون ملکَ تسبیحِ حق را کن غذا ‌ ‌ تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند ‌ ‌ او بقوّت کی ز کرکس کم زند
حبّذا خوانی نهاده در جهان ‌ ‌ لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پُر از نعمت شود ‌ ‌ قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس ،

قسمِ او خاکست گر دَی گر بهار ‌ ‌ میرِ کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرمِ چوب ‌ ‌ مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرمِ سرگین در میانِ آن حَدث ‌ ‌ در جهان نُقلی نداند جز خبث

مناجاة

ای خدای بی نظیر ایثار کن ‌ ‌ گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوشِ ما گیر و بدان مجلس کشان ‌ ‌ کز رحیقت می خورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین ‌ ‌ سر مبند آن مشک را ای ربّ دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اُناث ‌ ‌ بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب ‌ ‌ داده دل را هر دمی صد فتحِ باب
چند حرفی نقش کردی از رُقوم ‌ ‌ سنگها از عشقِ آن شد همچو موم
نونِ ابرو صادِ چشم و جیمِ گوش ‌ ‌ بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خِرَد باریک ریس ‌ ‌ نَسخ می کن ای ادیب خوش نویس
درخورِ هر فکر بسته بر عدم ‌ ‌ دم بدم نقش خیالی خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال ‌‌ برنوشته چشم وعارض خدّ وخال
بر عدم باشم نه بر موجود مست ‌‌ زآنك معشوقِ عدم وافی‌ترست
عقل‌را خط خوانِ آن اَشکال کرد ‌‌ تا دهد تدبیرها را زآن نَوَرد

تمثیل لوح محفوظ وادراك عقل هرکسی ازآن لوح آنك امر وقسمت ومقدور هر روزهٔ ویست همچون ادراك جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم،

چون مَلك ازلوح محفوظ آن خِرَد ‌‌ هر صباحی درسِ هرروزه بَرَد
بر عدم تحریرها بین بی بَنان ‌‌ وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریشِ گاو ‌‌ گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پُر شکوه ‌‌ رُوی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهدِ مُر ‌‌ رُو نهاده سوی دریا بهر دُر
وآن دگر بهر ترّهب در کنشت ‌‌ وآن یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزنِ رسته شده ‌‌ وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم ‌‌ بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
این رَوِشها مختلف بیند برون ‌‌ زآن خیالات ملوّن ز اندرون
این درآن حیران شده کآن بر چیست ‌‌ هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامُؤتلف ‌‌ چون زبیرون شد رَوِشها مختلف
قبلهٔ جان‌را چو پنهان کرده‌اند ‌‌ هر کسی رُو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف وهمتهای گوناگون باختلاف تحرّی متحرّیان دروقت نمازقبله را بوقت تاریکی

و تحرّی غوّاصان در قعر بحر

همچو قومی که تحرّی می‌کنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند
چونک کعبه رُو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کردست راه
یا چو غوّاصان بزیرِ قعرِ آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امیدِ گوهر و دُرِّ ثمین / توبره پُر می‌کنند از آن واین
چون برآیند از تگِ دریای ژرف / کشف گردد صاحب دُرِّ شگرف
وآن دگر که بُرد مروارید خُرد / وآن دگر که سنگ ریزه و شَبه بُرد
هکذی یَبلوهُمُ بالساهره / فتنةٌ ذاتُ افتضاحٍ قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گردِ شمعی پَر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند / گردِ شمع خود طوافی می‌کنند
بر امیدِ آتش موسیٔ بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضلِ آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان بُرده همه
چون بر آید صُبحدم نورِ خُلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پرسوخت زآن شمعِ ظفر / بدهدش آن شمعِ خوش هشتاد پر
جوق پروانهٔ دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بَد پَر سوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز / می‌کند آه از هوای چشم‌دوز
شمعِ او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمعِ او گریان که من سَرسوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حسرةً علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو / غرّه گشتم دیر دیدم حالِ تو
شمع مُرده باده رفته دِلرُبا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

ظلتِ الاَرباحُ خسراً مغرماً   تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواحُ اِخوانِ ثقات   مُسلماتٍ مُومناتٍ قانتات
هر کسی رو بی بسویی بُرده‌اند   وآن عزیزان رُو ببی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی   وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی   دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زآن فراخ آمد چنین روزیِ ما   که دریدن شد قبادوزی ما

سبب آنك فرَجی را نام فرَجی نهادند از اول،

صوفیی بدرید جُبه در حرَج   پیشش آمد بعدِ بدریدن فرَج
کرد نام آن دریده فرَجی   این لقب شد فاش زآن مرد نجی
این لقب شدفاش و صافش شیخ بُرد   ماند اندر طبع خلقان حرفِ دُرد
همچنین هر نام صافی داشتست   اسم‌را چون دُردیی بگذاشتست
هر که گِل‌خوارست دُردی‌را گرفت   رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابُد دُرد را صافی بود   زین دلالت دل بصفوت می‌رود
دُردِ عُسر افتاد و صافش یُسرِ او   صاف چون خرما و دُردی بُسرِ او
یُسر با عُسرست هین آیس مباش   راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جُبه بشکاف ای پسر   تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنك شد صفوت طلب   نَز لباس صوف و خیاطی و دَب
صوفیی گشته بپیش این لِئام   الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیالِ آن صفا و نامِ نیك   رنگ پوشیدن نکو باشد ولیك
بر خیالش گر روی تا اصلِ او   نی چو عُبادِ خیال تو بتو
دُورباش غیرتت آمد خیال   گِرد بر گِردِ سراپردهٔ جمال
بسته هرجوینده را که‌راه نیست   هر خیالش پیش می‌آید که‌بایست

جز مگر آن تیزگوش تیز هوش — کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلهانی شه شود — تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش — وین کمانهای دو تورا تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زآن خفیه جام — بر زمین خاك مِن كأس الکرام
هست بر زلف ورخ از جرعه‌ش نشان — خاك را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعهٔ حسنست اندر خاك کش — که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاك آمیز چون مجنون کند — مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاك — کآن کلوخ از حسن آمد جرعه ناك
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل — جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا — که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون — لا یمسّ ذاكَ الاّ المطهرون
جرعهٔ بر زرّ و بر لعل و دُرر — جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف — تا چگونه باشد آن راووق صاف
چون همی‌مالی زبانرا اندرین — چون شوی چون بینی آنرا بی‌زطین
چونك وقت مرگ آن جرعهٔ صفا — زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود — این چنین زشتی بدآن چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال — من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا — شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند — کین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین — که بود هر خرمن آنرا دانه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی — که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست — بر سر این شوره خاك زیردست
جوش کرد آن خاك و ما زآن جوششیم — جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم

گر روا بُد ناله کردم از عدم — ور نبود این گفتنی نك تن زدم
این بیان بطِّ حرص منثنیست — از خلیل آموز کآن بط کشتنیست
هست دربط غیر این بس خیر و شر — ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام اورا ،

آمدیم اکنون بطاوسِ دو رنگ — کو کند جلوه برای نام و ننگ
همتِ او صید خلق از خیر و شر — وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی خبر چون دام می گیرد شکار — دام را چه علم از مقصودِ کار
دام‌را چه ضرّ و چه نفع از گرفت — زین گرفتِ بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی — با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد — صید مردم کردن از دام و داد
زآن شکار و انبهی و باد و بود — دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز — تو بجد در صید خلقانی هنوز
ان یکی میگیر وآن میهل ز دام — وین دگر را صید می کن چون لئام
باز این‌را می هل و می جو دگر — اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یك صید نی — دام بر تو جز صُداع و قید نی
پس تو خودرا صیدمی کردی بدام — که‌شدی محبوس و محرومی زکام
در زمانه صاحب دامی بود — همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوك آمد صیدِ عام — رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنك ارزد صید را عشقست و بس — لیك او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی — دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست — صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غرّه شو — آفتابی را رها کن ذرّه شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش — دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنیّ زندگی — سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی باژگونه در جهان — تخته بندان را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار — بر وی انبوهی که اینك تاجدار

همچو گور کافران بیرون حُلل — اندرون قهر خدا عزّ وجل

چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند — پردهٔ پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مجصص از هنر — همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنك لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا ،

گفت درویشی بدرویشی که تو — چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال — باز گویم مختصر آنرا مثال

دیدمش سوی چپ او آذری — سوی دست راست جوی کوثری

سوی چپش بس جهانسوز آتشی　　سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست　　بهر آن کوثر گروهی شاد ومست
لیك لعب باژگونه بود سخت　　پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که درآتش همی رفت و شرر　　از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب می رفت ازمیان　　او در آتش یافت میشد درزمان
هر که سوی راست شد و آب زلال　　سر ز آتش برزد از سوی شمال
وآنك شد سوی شمال آتشین　　سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سرّ این مضمر زدی　　لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت　　کو رها کرد آب و درآتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق　　لاجرم زین لعب مغبون بودخلق
جوق جوق وصف صف ازحرص وشتاب　　محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر　　اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول　　من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده اند ای بی‌نظر　　در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار ودود نیست　　جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ　　آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندی　　کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان　　کوری چشم و دل نا محرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری　　من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست　　کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود　　دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از ربّ جلیل　　تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند　　واندر آتش چشمهٔ بگشاده اند

ساحری صحن برنجی را بفن صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونک جادو می نماید صد چنین چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن اندر افتادند چون زن زیر پهن
ساحرانشان بنده بودند و غلام اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال سر نگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل سوی آتش می روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین وآن دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زآنك عقلت جوهرست این دو عرض این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را که صفا آید ز طاعت سینه را
لیك گر آیینه از بن فاسدست صیقل او را دیر باز آرد بدست
وآن گزین آیینه که خوش مغرس است اندکی صیقل گری آنرا بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی وتفاوت از تعلمست و ریاضت و تجربه،

این تفاوت عقلها را نیك دان در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب هست عقلی کمتر از زهره وشهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زآنك ابر ازپیش آن چون واجهد نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بد نام کرد کام دنیا مرد را بی کام کرد

آن ز صیدی حُسن صیادی بدید
وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
وین ز مخدومی زراه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد
وز اسیری سِبط صد سُهراب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت
حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را
که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی
تا نُبوت یابی اندر اُمّتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی
در کمی رفتی خداونده شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن
هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیك چون پروانه در آتش بتاز
کیسهٔ زآن برمدوز و پاك باز

زُور را بگذار و زاری را بگیر
رحم سوی زاری آید ای فقیر

زاری مُضطرّ تشنه معنویست
زاری سرد دروغ آن غویست

گریهٔ اِخوان یوسف حیلتست
که درونشان پُر ز رشك و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و بر سر و رو میزد و دریغش می‌آمد لقمهٔ از انبان بسگ دادن ،

آن سگی می‌مُرد و گریان آن عرب
اشك می‌بارید و می‌گفت ای کرَب

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در مِلکم سگی بُد نیك خُو
نك همی میرد میان راه او

روز صیادم بُد و شب پاسبان
تیزچشم و صید گیر و دُزد ران

گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جُوعُ الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابرانرا فضل حق بخشد عوض
بعد ازآن گفتش که ای سالارِ حُر — چیست اندر دستت این انبانِ پُر
گفت نان زاد و لُوت دوشِ من — می‌کشانم بهر تقویتِ بدن
گفت چون ندهی بدآن سگ نان و زاد — گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان — لیك هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت برسر ای پُرباد مشك — که لبِ نان پیش تو بهتر ز اشك
اشك خونست و بغم آبی شده — می‌نیرزد خاك خونِ بیهده
کُلّ خود را خوار کرد او چون بلیس — پارهٔ این کُل نباشد جز خسیس
من غلام آنك نفروشد وجود — جز بدآن سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مسِ همت پرست — کو بغیر کیمیا نآرد شکست
دستِ اشکسته برآور در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاهِ تنگ — ای برادر رَو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونك مکرت شد فنای مکر ربّ — برگشایی یك کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا — تا ابد اندر عُروج و ارتقا

در بیان آنك هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدّل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و خویشتن او بی خویشتن شده،

پرّ طاوست مبین و پای بین تا که سُوءالعین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان یُزلِقونَك از نُبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر در میان راه بی گِل بی مطر
درعجب درماند کین لغزش زچیست من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیآمد آیت و آگاه کرد کآن ز چشم بَد رسیدت وز نبرد
گر بُدی غیر تو در دم لا شدی صید چشم و سُخرهٔ افنا شدی
لیك آمد عِصمتی دامن کشان وین که لغزیدن بُد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه برگِ خود عرضه مکن ای کم زکاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونك بابصارهم .

یا رسول‌الله در آن نادی کسان می‌زنند از چشم بَد بر کرگسان
از نظرشان کلهٔ شیر عَرین واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام وآنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برَو از پیهِ این اُشتر بخر بیند اشتر را سَقط او راه‌بر
سر بریده از مرض آن اشتری کو بتک با اسب می کردی مِری
کز حسد وزچشم بَد بی هیچ شك سیر و گردش را بگرداند فلك
آب پنهانست و دُولاب آشکار لیك در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بَد چشم بد را لا کند زیر لکد
سبق رحمت راست و او از رحمت است چشم بد محصول قهر ولعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود چیره زین شد هر نبی بر ضدّ خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضدّ او از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رُو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد مُعاف
زلّت آدم ز اِشکم بود و باه / وآن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وآن لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیك منصب نیست آن اِشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مَرعی بماند
شیطنت کردن کشی بُد در لُغت / مستحقّ لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گردِ خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاك / تا مَلك بکشد پدر را ز اِشتراك
آن شنیدستی که الملك عَقیم / قطع خویشی کرد مُلکت جو زبیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر دَرد / چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو وا رَه تو از دندانِ او / رحم کم جو از دل سِندان او
چونك گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقرِ مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد بَر او گردد وبال
تاج از آن اوست آنِ ما کمر / وای او کز حدِّ خود دارد گذر
فتنهٔ تُست این پَرِ طاوسیت / که اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند بمنقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد، از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پرِ عزیز تر است

و این عدوی جان من است

پرّ خود می کند طاوسی بدشت   یك حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پرّ سنی   بی دریغ از بیخ چون بر می کنی
خود دلت چون میدهدتا این حلل   بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند   حافظان در طیّ مصحف می‌نهند
بهر تحریك هوای سودمند   از پر تو بادبیزن می کنند
این چه ناشکری وچه بی‌باکیست   تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی می کنی   قاصدا قلع طرازی می کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه   افگند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر   لیك کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز   ترك نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پرّ و بال   آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوشیء ناز ار دمی بفرازدت   بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر می کند   صدر را چون بدر انور می کند
چون ز مرده زنده بیرون می کشد   هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می کند   نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شوتا مخرج الحیّ الصمد   زندهٔ زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار   لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو   روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست   آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست   که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را   ترك کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنک صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانک بر روی آیینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاك کنی داغی بماند و نقصانی،

روی نفس مطمئنه در جسد　　زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان　　می‌خراشد از تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکیل را　　در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی　　عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
درگشاد عقدها گشتی تو پیر　　عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت　　که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی　　خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان وعرض دانسته گیر　　حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز　　تا به بیحد در رسی ای خاك بیز
عمر درمحمول ودر موضوع رفت　　بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر　　باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی　　بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی　　از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب　　از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است　　بی‌دخان ما را درآن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا　　از دخان نزدیك تر آمد بما
پس سیه‌کاری بود رفتن زجان　　بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلم لا رهبانیةَ فی الاسلام،

بر مکن پـر را و دل بر کن ازو　　زآنك شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال　　شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو　　خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو　　زآنك عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود　　هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن　　زآنك نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او　　تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا　　رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست　　بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونك محمولٌ بِه نبود لدیه　　نیست ممکن بود محمولٌ علیه
چونك رنج صبر نبود مر ترا　　شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا　　آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنك ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقانرا شادمانی و غم اوست　　دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود　　عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله ست کو چون بر فروخت　　هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند　　در نگر زآن پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت　　شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین　　شرك جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن　　نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وآنك چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده‌است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی‌نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاك را می‌بیختم / زین جهان پاك می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول علیه السلام ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان براً لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجراً لیقل فجوره،

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هرآنك مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیك باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می بوده‌ام / دم بدم من پرده می افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع / وز تکبر کم دران چهرهٔ خشوع

همچنین از بُخل کم دَر رُوی جود　　وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پرّ خلد آرای را　　بر مکن آن پرّ ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست　　بعد از آن در نوحه آمد می گریست
نوحهٔ و گریهٔ دراز دردمند　　هر که آنجا بود بر گریه‌ش فکند
و آنك می‌پرسید پر کندن زچیست　　بی جوابی شد پشیمان می گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش　　او ز غم پُر بود شورانیدمش
می چکید از چشمِ تر بر خاك آب　　اندر آن هر قطره مُدرَج صدجواب
گریهٔ با صدق بر جانها زند　　تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی گمانی عرشیند　　در حجاب از نورِ عرشی می‌زیند

در بیان آنك عقل و روح در آب و گِل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاك　　بسته‌اند اینجا بچاه سهمناك
عالم سفلی و شهوانی درند　　اندرین چَه گشته اند از جُرم بند
سِحر و ضدّ سحر را بی اختیار　　زین دو آموزند نیکان و شرار
لیك اوّل پند بدهندش که هین　　سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان　　از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار　　اختیاری نبودت بی اقتدار
مَیلها همچون سگان خفته اند　　اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونك قُدرت نیست خفتند این رَده　　همچو هیزم پارها و تن‌زده
تا که مُرداری در آید در میان　　نفخِ صُور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد　　صد سگِ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب — تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مُو بموی هر سگی دندان شده — وز برای حیله دُم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب — چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می رسد از لامکان — می رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند — چون شکاری نیست‌شان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته — در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار — آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بود — خاطر او سوی صحت می رود
چون ببیند نان وسیب و خَربُزه — در مُصاف آید مَزه و خوف بَزه
گر بود صبار دیدن سود اوست — آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به — تیر دُور اولی زَمرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را،

چون ز گریه فارغ آمد گفت رَو — که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مُدام — بهر این پرها نهد هر سُوم دام
چند تیر انداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور وضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه — تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عُجب من شد ای فتی — عُجب آرد مُعجبانرا صد بلا

بیان آنک هنرها و زیرکیها ومال دنیا همچون پرهای طاوس عدوّ جانست،

پس هنر آمد هلاکت خام را　　کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او　　مالك خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار　　دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست　　بر کنم پر را که درقصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور　　تا پرش در نفگند در شرّ وشور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن　　گر رسد تیری بپیش آرد مجن
لیك بر من پرّ زیبا دشمنیست　　چونك از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر　　بر فزودی ز اختیارم کرّ و فر
همچو طفلم یا چومست اندر فتن　　نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر　　تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب　　تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح　　پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن　　کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند　　تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس و قبیحه خوی را　　که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال　　چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزّه نیست　　که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی　　روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ وصلاح　　خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال　　تا نگردد خنجرم بر من وبال
می گریزم تا رگم جنبان بود　　کی فرار از خویشتن آسان بود
آنك از غیری بود او را فرار　　چون ازو ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز　　تا ابد کار من آمد خیز خیز

نه بهندست ایمن و نه در ختن　　آنك خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان از شرّ خود وهنر خود ایمن شده اند که فانی‌اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد ،

چون فناش از فقر پیرایه شود　　او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد　　چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر　　سایه را نبود بگرد او گذر
موم ازخویش و زسایه درگریخت　　در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم　　گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض　　نه شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا　　نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار　　آتش صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کآن　　تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست　　شمع جانرا شعلهٔ ربّانیست
این زبانهٔ آتشی چون نور بود　　سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین　　ماه را سایه نباشد همنشین
بی خودی بی‌ابریست ای نیکخواه　　باشی‌اندر بی‌خودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده　　رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف　　کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

مه خیالی می نماید ز ابر و گرد   ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست   که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار   بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدوّ و خصمِ جان   که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند   بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عِز نشاند   دشمن ما را عدوی خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین مهست   هر که مه خواند ابر را بس گمرهست
نور مه برابر چون منزل شدست   روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گرچه همرنگ مهست و دولتیست   اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد   چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند مُلك را از مستعار   وین رباط فانی از دارُ القرار
دایه عاریّه بود روزی سه چار   مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پرّ من ابرست و پرده‌ست و کثیف   ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حُسنش را ز راه   تا ببینم حُسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادرخوشترست   موسی‌ام من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه   که هلاك قوم شد این رابطه
یا مگر ابری شود فانیْ راه   تا نگردد او حجاب رُوی ماه
صورتش بنماید او در وصفِ لا   همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند   پرده‌در باشد بمعنی سودمند
آنچنانك اندر صباح روشنی   قطره می بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سِقا   گشته ابر از محو همرنگِ سما
بود ابر و رفته از وی خُوی ابر   این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو   گشته مُبدّل رفته از وی رنگ و بو

پر پی غیرست و سر از بهر من خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صیدِ غیر کفر مطلق دان و نومیدی زخیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان بلك زهری شو شو ایمن از زیان
یا برای شادباشی در خطاب خویش چون مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سَنی تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زآن نهند تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر ندانی کنند رَو خلوت گزین تا نگردی جمله خرج آن و این
ز آنك تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آنك ما سوی الله هر چیزی آکل و مأکولست همچون آن مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول میبود وغافل بود از باز گرسنه که از پس قفای اوقصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش بنظر چشم بنظر دلیل عبرتش می بین تا چشم سرّ باز شدن،

مرغکی اندر شکار کرم بود گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بی‌خبر در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گر چه در شکار کاله‌ایست شحنه با خصمانش در دنباله ایست

عقل او مشغول رخت و قفل و در — غافل از شحنه‌ست و از آه سَحر
او چنان غرقست در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد — معدهٔ حیوانش در پی می چرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه — همچنین هر هستیی غیر اله
وَهُوَ یُطعمکم وَلا یُطعم چو اوست — نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود — ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن مأکولان جَذوب ماتمست — رَو بدآن درگاه کولا یُطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد — فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی — یا بخسبی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب — چون شوی بیدار باز آید ذُباب
چند زنبور خیالی در پرد — می کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلانست این خیال — وآن دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوقِ اُکال غلیظ — سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
یا بسوی آنك او آن حفظ یافت — گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر — حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است — از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خِرد — تا که باز آید خِرَد زآن خوی بد
چونك دست خود بدست او نهی — پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود — که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت که علیمست و خطیر
کو نبی وقت خویش است ای مُرید — تا ازو نور نبی آید پدید
در حُدَیبیه شدی حاضر بدین — وآن صحابهٔ بیعتی را همقرین
پس ز ده یار مبشر آمدی — همچو زرّ ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زآنك مرد — با کسی جفتست کورا دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود — وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرءُ مع محبوبه — لا یُفكّ القلبُ مِن مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین — رو زبون‌گیرا زبون‌گیران ببین
ای زبون‌گیر زبونان این بدان — دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون‌گیر ای عجب — هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
بینَ ایدی خلفهم سدّا مباش — که نبینی خصم را وآن خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی مُغفل است — دلبری می کند او بی‌دلست
تو کم از مرغی مباش اندر نشید — بینَ ایدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس — چند گرداند سر و رُو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست — تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصه فُجار را — پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی — او قرین تُست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست — پس بدان بی‌دست حق داور کیست
آنك می گفتی اگر حق هست کو — در شکنجه او مُقر می‌شد که هو
آنك می گفت این بعیدست و عجیب — اشك میراند و همی گفت ای قریب
چون فرار از دام واجب دیده‌است — دام تو خود بر پرت چفسیده‌است
بر کنم من میخ این منحوس دام — از پی کامی نباشم تلخ کام
درخور عقل تو گفتم این جواب — فهم کن وز جستجو رُو بر متاب
بُگسل این حبلی که حرصست و حسد — یاد کن فی جیدها حبلٌ مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید،

این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود — اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه — دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد — تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا — کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی توبه همه جان کندنست — مرگ حاضر غایب ازحق بودنست
عمرومرگ این هردو باحق خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تأثیر لعنت بود کو — درچنان حضرت همی‌شد عمرجو
از خدا غیر خدارا خواستن — ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی — در حضور شیر روبه‌شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم — مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود — بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمرخوش در قرب جان پروردنست — عمر زاغ ازبهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم — دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گرنه گه خوارست آن گنده دهان — گویدی کز خوی زاغم وا رهان

مناجاة

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم — من همه خلمم مرا کن صبروحلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را توجان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی — وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
می کنی جزو زمین را آسمان — می فزایی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آب حیات ... زوترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست ... دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط ... ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی ... آتشی یا باد یا خاکی بُدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا ... کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدّل هستیِ اوّل نماند ... هستیِ بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها ... بعد یکدیگر دُوُم به ز ابتدا
از مبدّل بین وسایط را بمان ... کز وسایط دُور گردی ز اصل آن
واسطه هرجا فزون شد وصل جست ... واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب‌دانی شود کم حیرتت ... حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی ... از فنااش رُو چرا بر تافتی
زآن فناها چه زیان بودت که تا ... بر بقا چفسیدهٔ ای نافقا
چون دُوُم از اوّلینت بهترست ... پس فنا جُو و مبدّل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود ... تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی خبر سوی نُما ... ور نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش ... باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست ... پس نشان پا درون بحر لاست
زآنك منزلهای خُشکی ز احتیاط ... هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وُقوف ... وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سَنام ... نه نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین ... آن طرف که از نما تا رُوح عین
در فناها این بقا را دیدهٔ ... بر بقای جسم چون چفسیدهٔ
هین بده ای زاغ این جان باز باش ... پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه می گیر و کهن را می سپار   که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن   کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را   تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنك نو دید او خریدار تو نیست   صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور   بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها   زآنك آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زآن سبب اعمی دلند   شارب شورابهٔ آب و گلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان   چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد   همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
در سیاهی زنگ ازآن آسوده است   کو ز زاد واصل زنگی بوده‌است
آنك روزی شاهد و خوشرو بود   گر سیه گردد تدارك جو بود
مرغ پرّنده چو ماند در زمین   باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود   دانه چین و شاد و شاطر میدود
ز آنك او از اصل بی پرواز بود   وآن دگر پرّنده و پرواز بود

قال النبی علیه السلم ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذلّ و غنیّ قوم افتقر و عالماً یلعب به الجهال،

گفت پیغمبر که رحم آرید بر   جان من کان غنیاً فافتقر
والذی کان عزیزاً فاحتقر   او صفیاً عالماً بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه   رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنك او بعد از رئیسی خوار شد   وآن توانگر هم که بی دینار شد
وآن سوم آن عالمی کاندر جهان   مبتلی گردد میان ابلهان

ز آنك از عزّت بخواری آمدن — همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید — نو بریده جنبد امّا نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار — هستش امسال آفت رنج و خمار
وآنك چون سگ زاصل کهدانی بود — کی مرورا حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه — آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلی گشتن او بکاه خشك که غذای او نیست، و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریباً و سیعود غریباً فطوبی للغرباء، صدق رسول الله،

آهوی را کرد صیادی شکار — اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران — حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهرسو می گریخت — او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر — کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می رمید از سو بسو — گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضدّ خود بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کآن هدهد اگر — عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب — یك عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد — در قفص بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر   مرغِ رُوحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها   دارد از زاغان و جُغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار   همچو بُو بکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت، امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیارید،

شد محمد اَلپ اُلُغ خوارزمشاه   در قتال سبزوار پُر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او   اسپهش افتاد در قتلِ عدو
سجده آوردند پیشش کالأمان   حلقه مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت   آن ز ما هر موسمی افزایدت
جانِ ما آنِ تُوَست ای شیرخو   پیشِ ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جانِ خویش   تا نیاریدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان   هدیه نآرید ای رمیده اُمتان
بدرَوَمتان همچو کشت ای قوم دون   نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوالِ زر کشیدندش براه   کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار   یا کلوخِ خشك اندر جویبار
رُو بتابید از زر و گفت ای مُغان   تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودك نیستم   تا بزرّ و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون   گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند ازچپّ و راست   کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند   یك ابوبکر نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض   دریکی گوشهٔ خرابه پُر حَرَض
خفته بود او دریکی کنجی خراب   چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست   کز توخواهد شهرما از قتل رست
گفت اگر پایم بُدی یا مَقدمی   خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن‌کده کی ماندمی   سوی شهر دوستان می راندمی
تختهٔ مُرده‌کشان بفراشتند   وآن ابوبکر مرا بر داشتند
سوی خوارمشاه حمالان کشان   می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان ومردحق   اندرینجا ضایعست و مُمتحق
هست خوارمشاه یزدان جلیل   دل همی‌خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم   فابتغوا ذاالقلب فی تدبیرکم
من ز صاحبدل کنم در تو نظر   نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی   جُست و جُوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چواین هفت آسمان   اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل‌ریزها را دل مگو   سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ ششرو شود   حقّ ازو در شش‌جهت ناظر بود
هر که اندر شش‌جهت دارد مَقر   نکنندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند ردّ از برای او کند   ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نُوال   شمهٔ گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد   وز کفش آنرا بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال   هست بی‌چون وچگونه و بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام   گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جُوال زر بیآری ای غنی   حق بگوید دل بیار ای مُنحنی
گر ز توراضیست دل من راضیم   ور ز تو مُعرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم
تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان
زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست
ای خنك آنکس که داند دل ز پوست

تو بگویی نك دل آوردم بتو
گویدت پرّست ازین دلها قتو

آن دلی آور که قطب عالم اوست
جان جان جان جان آدم اوست

از برای آن دل پر نور و برّ
هست آن سلطان دلها منتظر

تو بگردی روزها در سبزوار
آن چنان دل را نیابی ز اعتبار

پس دل پژمردهٔ پوسیده‌جان
بر سر تخته نهی آن سو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار
به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه‌ست ای جری
که دل مرده بدینجا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه خوست
که امان سبزوار کون ازوست

گویی آن دل زین جهان پنهان بود
ز آنك ظلمت با ضیا ضدّان بود

دشمنیٔ آن دل از روز الست
سبزوار طبع را میراثی است

زآنك او بازست و دنیا شهر زاغ
دیدن ناجنس بر ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی میکند
ز استمالت ارتفاقی میکند

می کند آری نه از بهر نیاز
تا که ناصح کم کند نصح دراز

ز آنك این زاغ خس مردار جو
صد هزاران مکر دارد تو بتو

گر پذیرند آن نفاقش را رهید
شد نفاقش عین صدق مستفید

ز آنك آن صاحب‌دل با کرّ و فر
هست در بازار ما معیوب‌خر

صاحب دل جو اگر بی‌جان نهٔ
جنس دل شو گر ضد سلطان نهٔ

آنك زرق او خوش آید مر ترا
آن ولیّ تست نه خاصّ خدا

هرکه او بر خو و برطبع تو زیست
پیش طبع تو ولی است و نبیست

رو هوا بگذار تا بویت شود
وآن مشام خوش عبرجویت شود

از هوارانی دمــاغت فاسدست — مشك وعنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما — می گریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران ،

روزها آن آهوی خوش ناف نر — در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب درنزع چون ماهی زُخشك — دریکی حقه معذّب پُشك و مُشك
یکخرش گفتی که هااین بوالوُحوش — طبع شاهان دارد ومیران خموش
وآن دگر تسخر زدی کز جرّو مد — گوهر آوردست کی ارزان دهد
وآن خری گفتی که با این نازکی — بر سریــر شاه شو گو مُتکی
آن خری شد تُخمه وز خوردن بماند — پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان — اشتها ام نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می کنی — یا ز ناموس احترازی می کنی
گفت او باخود که آن طعمهٔ تو است — که ازآن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغــزاری بوده ام — در زلال و روضهــا آسوده ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب — کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گــدارو کی شوم — ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لالــه و سپرغم نیز هم — با هزاران ناز و نفرت خورده ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف — در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می دهد — منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیك آنرا که شنود صاحب مشام — بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خــر ببوید بر طریق — مشك چون عرضه کنم بااین فریق
بهر این گفت آن نبیّ مستجیب — رمز الاسلام فی الدّنیا غریب
زآنك خویشانش هم ازوی می‌رمند — گرچه با ذاتش ملایك همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام — لیك از وی می نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو — دُور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترك گاو تن بگو — که بدرّد گاو را آن شیرخُو
طبع گاوی از سرت بیرون کند — خُوی حیوانی زحیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او — گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر اِنّی اَری سبعَ بقراتٍ سمانٍ یأکلهنّ سبعٌ عجافٌ، آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها می خوردند، اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینهٔ خواب بنمودند تو معنی نگر،

آن عزیز مصر میدیدی بخواب — چونك چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربهِ بس پروری — خوردشان آن هفت گاو لاغری
دردرون شیران بُدند آن لاغران — ورنه گاوانرا نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار — لیك دروی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند — صاف گردد دُردش ار دردش کند
زآن یکی درد او زجملهٔ دُردها — وا رهد پا برنهد او بر سُها
چند گویی همچو زاغ پُر نحوس — ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بگو — تا مُسبح گردم آنرا مو بمو

بیان آنك کشتن خلیل علیه السلم خروس را اشارت

بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مُرید،

شهوتی‌است او وبس شهوت‌پرست زآن شراب زهرناك ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی آدم از ننگش بکردی خودخصی
گفت ابلیس لعین دادار را دامِ زفتی خواهم این اشکاررا
زرّ و سیم و گلهٔ اسبش نمود که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و تُرُش آویخت لُنج شد تُرُنجیده و تُرُش همچون تُرُنج
پس زر و گوهر زمعدنهای خوش کرد آن پس مانده‌را حق پیش‌کش
گیر این دام دگررا ای لعین گفت زین افزون ده ای نعم‌المعین
چرب و شیرین و شراباتِ ثمین دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رَب بیش ازین خواهم مدد تا ببندمشان بحبلٍ مِن مَسد
تا که مستانت که نرّ و پُردلند مردوار آن بندها را بسکلند
تا بدین دام و رَسنهای هوا مردِ تو گردد زنامردان جُدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت دام مرد انداز وحیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد نیم خنده زد بدآن شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی‌است پردها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنانرا واکشید از تگ دریا غباری برجهید
چونك خوبی زنان با او نمود که زعقل و صبر مردان می‌فزود
پس زد انگشتك برقص اندر فتاد که بده زُوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پُرخمار که کنند عقل و خِرَد را بی‌قرار
وآن صفای عارض آن دلبران که بسوزد چون سپند این دل‌بر آن

رُو وخال وابرو و لب چون عقیق گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق
دید او آن غُنج و برجست سبک چون تجلّیٔ حق از پردهٔ تنک

تفسیرِ خلقنا الانسانَ فی احسنِ تقویم ثُمّ رددناه اسفلَ سافلین و تفسیرِ وَمن نُعمره نُنکسه فی الخلق،

آدم حُسن و مَلك ساجد شده همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی گفت جُرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش میکشاند مو کشان که برَو زین خُلد وازجوق خوشان
گفت بعد از عزّ این اذلال چیست گفت آن دادست واینت داوریست
جبرئیلا سجده می کردی بجان چون کنون می‌رانیم تو از جنان
حُله می‌پرّد زمن در امتحان همچو برگ از نخل درفصل خزان
آن رُخی که تاب او بُد ماه‌وار شد بپیری همچو پشت سوسمار
وآن سر و فرق گش شعشع شده وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وآن قد صفدرّ نازان چون سنان گشته در پیری دوتا همچون کمان
رنگِ لالہ گشته رنگِ زعفران زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان
آنك مردی در بغل کردی بفن می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست هر یکی زینها رسول مُردگیست

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجرٌ غیرُ ممنون،

لیك گر باشد طبیبش نورِ حق نیست از پیری و تب نقصان ودَق
سستیٔ او هست چون سستیٔ مست کاندر آن سُستیش رشك رُستمست

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق   ذرّه ذرّه‌اش در شعاع نور شوق
وآنك آنش نیست باغ بی‌ثمر   که خزانش می‌کند زیر و زبر
گُل نماند خارها ماند سیاه   زرد و بی‌مغز آمده چون تلّ کاه
تا چه زَلّت کرد آن باغ ای خدا   که ازو این حُله‌ها گردد جُدا
خویشتن را دید و دید خویشتن   زهر قتالست هین ای مُمتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست   عالمش میراندازد خود جُرم چیست
جُرم آنك زیور عاریه بست   کرد دعوی کین حُلل ملك منست
وا ستانیم آن که تا داند یقین   خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کآن حُلل عاریه بود   پرتوی بود آن زخورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر   زآفتاب حُسن کرد اینسو سفر
باز می گردند چون استارها   نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه   ماند هر دیوار تاریك و سیاه
آنك کرد او در رخ خوبانت دنگ   نور خورشیدست از شیشهٔ سه‌رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را   می‌نمایند این چنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ   نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را   تا چو شیشه بشکند نبود عَمی
قانعی با دانش آموخته   در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا   تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شُکر و سعی مُجتهد   غم مخور که صد چنان بازت دهد
ورنکردی شکر اکنون خون گری   که شدست آن حُسن از کافر بَری
اُمّةُ الکفران اضلّ اعمالَهم   اُمة الایمان اصلح بالَهم
گُم شد از بی شکر خوبی و هنر   که دگر هرگز نبینند ز آن اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و وَداد   رفت زآنسان که نیاردشان بیاد

که اضلّ اعمالهم ای کافران	جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا	که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوّت دهد	دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا	تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش	تا که حوض کوثری یابی بپیش
جرعه بر خاك وفا آنکس که ریخت	کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم	ردّ من بعد التوی انزالهم
ای اجل ای ترك غارتساز ده	هرچه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن	زانك منعم گشته اند از رخت جان
صوفییم و خرقها انداختیم	باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض	رفت ازما حاجت وحرص وغرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم	بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچ کردی ای جهان با دیگران	بی وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا	که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاك را	بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند	خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند	وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی	که ببین مارا گر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست	وآنچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود	ضدّ اندر ضدّ چون مکنون بود
یخرج الحیّ من المیت بدان	که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست	شاد و خوش نه بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی	فهم کن گر واقف معنیستی

دمبدم از نیستی تو منتظر که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صُنعِ حق باشد عدم که بر آرد زو عطاها دمبدم
مُبدِع آمد حقّ و مُبدع آن بود که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هستِ نیست‌نما و عالم نیستِ هست‌نما،

نیست را بنمود هست و مُحتشم هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاك پیچان در هوا خاك از خود چون برآید بر عُلا
خاك را بینی ببالا ای علیل باد را نی جز بتعریفِ دلیل
کف همی‌بینی روانه هر طرف کفّ بی دریا ندارد مُنصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیدهٔ کاندر نُعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستادِ سحرباف که نمودی مُعرضانرا دُرد صاف
ساحران مَهتاب پیمایند زود پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم که ازو مهتابِ پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیمِ عمرت ای رَهی سیم شُد کرباس نی کیسه تهی
قُل اعوذت خواند باید کای احد هین ز نفاثات افغان وز عُقد

می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از بُرد و مات
لیك بر خوان از زبانِ فعل نیز / که زبان قول سُستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غَدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وآن سوم وافیست وآن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قُصور / یار آید لیك آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید بپیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن مُلتحد / که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام لا بُدَّ مِن قرینٍ یُدفَن معكَ وهوَ حیٌّ وتُدفَنُ معهُ وانتَ میتٌ، ان کان کریماً اکرمكَ وان کان لئیماً اسلمكَ، وذلك القرین عملكَ فاصلحهُ ما استطعت، صدق رسول الله،

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد
دُون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشادِ استادی بود
اوّلش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مُهلت یا اجل
اِستعینوا فی‌الحرف یا ذا النهی / مِن کریمٍ صالحٍ مِن اهلها
اُطلب الدُرّ اخی وَسط الصدف / واَطلب الفنّ مِن ارباب الحرف
اِن رأیتم ناصحین انصفوا / بادِروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد   خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق   احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن زتن   ملبس ذلّ پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است   حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایمست   نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آنرا ستاند جان زجان   نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز   رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا   پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم   شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آنرا طالبی   محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار   تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری ببحر ای آبگیر   ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز   چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون   تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر وهو معکم،

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر   تو همی خواهی لب نان دربدر
در سر خود پیچ هل خیره سری   رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو   غافل از خود زین و آن تو آبجو
پیش آب و پس هم آب با مدد   چشمهارا پیش سدّ و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو   چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید   گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن   اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

چون گهر در بهر گوید بحر کو ‌ ‌ ‌ وآن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود ‌ ‌ ‌ ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش ‌ ‌ ‌ عین رفع سدّ او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او ‌ ‌ ‌ هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه السلم من جعل الهموم هماً واحداً کفاه الله سائر همومه و من تفرّقت به الهموم لا یبالی الله فی ایّ وادٍ اهلکه،

هوش را توزیع کردی بر جهات ‌ ‌ ‌ می نیرزد ترّهٔ آن ترّهات
آب هُش را می‌کشد هر بیخ خار ‌ ‌ ‌ آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش ‌ ‌ ‌ آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر ‌ ‌ ‌ کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آنرا حرام ‌ ‌ ‌ فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چبود آب ده اشجار را ‌ ‌ ‌ ظلم چبود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش ‌ ‌ ‌ نه بهر بیخی که باشد آب‌کش
ظلم چبود وضع در ناموضعی ‌ ‌ ‌ که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده ‌ ‌ ‌ نه بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیگار غم را بر تنت ‌ ‌ ‌ بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار ‌ ‌ ‌ خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست ‌ ‌ ‌ کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش ‌ ‌ ‌ ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد ‌ ‌ ‌ تن همان بهتر که باشد بی‌مدد

هیزم دوزخ تنست و کم کنش ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را گر چه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخست هفتم آسمان اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانندا بصورت پیش حس که غلط بینست چشم و کیش حس
هست آن پیدا بپیش چشم دل جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت، گر راه روی راه برت بگشایند ور نیست شوی بهستیت بگرایند،

گر زلیخا بست درها هر طرف یافت یوسف هم زجنبش منصرف
باز شد قفل در و شد ره پدید چون توکل کرد یوسف برجهید
گر چه رخنه نیست عالم را پدید خیره یوسفوار می باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست زین ره بی راهه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو زعشق مشتری بر امید مهتری و سروری
ور بخسبی مشتری بینی بخواب جغد بدکی خواب بیند جز خراب

مُشتری خواهی بهر دَم پیچ پیچ — تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بُدی یا چاشتی — از خریداران فراغت داشتی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خوردهٔ که گیج شدهٔ و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیك کی با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه گفتن مأمورند،

آن یکی میگفت من پیغمبرم — از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه — کین همی‌گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ — که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم — ما همه پیغمبریم و مُحتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب — تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نه شما چون طفلِ خفته آمدیت — بی‌خبر از راه وز منزل بُدیت
ازمنازل خفته بُگذشتید و مست — بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما ببیداری روان گشتیم و خوش — از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس — چون قلاووزان خبیر و رهشناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن — تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف — که بیك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن — که چو شیشه گشته‌است او را بدن
لیك با او گویم از راه خوشی — که چرا داری تو لاف سرکشی

که درشتی ناید اینجا هیچ کار — هم بنرمی سر کنند از غار مار
مردمانرا دور کرد از گرد وی — شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا — که کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شه هستم از دار السلام — آمده از ره درین دار الملام
نه مرا خانه‌ست و نه یك همنشین — خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز — که چه خوردی و چه داری چاشت‌ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد — که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشك و طری[1] — کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه — همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست — فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان — می‌کند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر — پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت — عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیك عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر — نز برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان باولیای خدا که بحقشان میخوانند و به آب حیات ابدی ،

بلك از چفسیدگی بر خانمان — تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقهٔ بر ریش خر چفسید سخت — چونك خواهی بر کنی ز و لخت لخت

۱ ـ طری بمعنی تازه و مرطوبست

جفته اندازد یقین آن خر ز درد ❊ حبذا آنکس کزو پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش و هر جا خرقهٔ ❊ بر سرش چفسیده در نم غرقهٔ

خانمان چون خرقه و این حرص ریش ❊ حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خانمان جغد ویرانست و بس ❊ نشنود اوصاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی زراه ❊ صد خبر آرد بدین جغدان زشاه

شرح دار الملك و باغستان و جو ❊ پس برو افسوس دارد صد عدو

که چه باز آورد افسانهٔ کهن ❊ کز گزاف و لاف می‌بافد سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد ❊ ورنه آن دم کهنه را نو می کنند

مردگان کهنه را جان می‌دهد ❊ تاج عقل و نور ایمان می‌دهد

دل مدزد از دلربای روح بخش ❊ که سوارت می کند بر پشت رخش

سر مدزد از سرفراز تاج ده ❊ کو زپای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو ❊ سوی آب زندگی پوینده کو

تو بیك خواری گریزانی زعشق ❊ تو بجز نامی چه می‌دانی زعشق

عشق را صد ناز و استکبار هست ❊ عشق با صد ناز میآید بدست

عشق چون وافیست وافی می‌خرد ❊ در حریف بی وفا می‌ننگرد

چون درختست آدمی و بیخ عهد ❊ بیخ را تیمار می‌باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود ❊ وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود ❊ با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست ❊ عاقبت بیرون کند صد برگ دست

تو مشو غرّه بعلمش عهد جو ❊ علم چون قشرست و عهدش مغز او

در بیان آنك مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر

گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد أرأیت الذی ینهی عبداً اذا صلّی،

وافیانرا چون ببینی کرده سود
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود.

هر کرا باشد مزاج و طبع سُست
او نخواهد هیچ کس را تندرُست

گر نخواهی رشک ابلیسی بیا
از در دعوی بدرگاه وَفا

چون وفاات نیست باری دَم مزن
که سخن دعویست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست
در خموشی مغز جانرا صد نَماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز
خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکرست زَفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود لاغر بود مغز
پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز

بنگر این هر سه زخامی رَسته را
جَوز را و لوز را و پسته را

هرك او عصیان کند شیطان شود
کی حسود دولت نیکان شود

چونك در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیدهٔ
اُذکرُوا أذکرکمْ نشنیدهٔ

گوش نه أوفوا بعهدی گوش دار
تا که أوفِ عهدَکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
همچو دانهٔ خشك کشتن در زمین

نه زمین را زآن فروغ و لَمتری
نه خداوند زمین را تانگری

جز اشارت که ازین میبایدم
که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان
که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشك هل ای نیکبخت
که فشاند دانه میخواهد درخت

گر نداری دانه ایزد ز آن دعا   بخشدت نخلی که نِعمَ ما سعی
همچو مریم درد بودش دانه نی   سبز کرد آن نخل‌را صاحب فنی
زآنك وافی بود آن خاتون راد   بی مُرادش داد یزدان صد مُراد
آن جماعت‌را که وافی بوده اند   بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریا ها مسخرشان و کوه   چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اِکرامیست از بهر نشان   تا ببینند اهل اِنکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن   در نیآید درحواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد   دایماً نه منقطع نه مُستَرَد

مناجاة

ای دهندهٔ قُوت و تمکین وثبات   خلق‌را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست   قایمی ده نفس را که مُنثنیست
صبرشان بخش وکفهٔ میزان گران   وا رهانشان از فن صورت گران
وز حسودی بازشان خر ای کریم   تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانیٔ مال و جسد   چون همی‌سوزند عامّه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند   ازحسد خویشان خودرا می‌کُشند
عاشقان لُعبتان پُر قَذَر   کرده قصد خون و جان همدگر
ویس‌ورامین‌خسرووشیرین‌بخوان   که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز   هم نه چیزند وهواشان‌هم نه چیز
پاك الهی که عدم برهم زند   مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نَه‌دل حسد ها سر کند   نیست‌راهست‌این‌چنین مُضطر کند
این زنانی کز همه مُشفق‌ترند   ازحسد دو ضَرّه خودرا می‌خورند
تاکه مردانی که خود سنگین دلند   از حسد تا در کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف   بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رایی زند — دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول — تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد — جمع می‌آید یقین درهزل و جد
شرع چون کیله و ترازو دان یقین — که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال — کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا — این همه رشکست و خصمست و جفا
پس درآن اقبال ودولت چون بود — چون شود جنیّ و انسی درحسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند — یك زمان از رهزنی خالی نه‌اند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند — از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطان انس — گشته اند از مسخ حق بادیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان — استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی — جانب مایید جانبداریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان — هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد وشد دردین بلند — نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو می‌خایند دندان حسد — بر کسی که داد ادیب اورا خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آنك رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که بزبان می‌گوید،

شاه پرسیدش که باری وحی چیست — یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

گفت خود آن چیست کش حاصل نشد   یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست   هم کم از وحی دل زُنبور نیست
چونك اوحی الرب الی النحل آمدست   خانهٔ وحیش پُر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عزّ و جل   کرد عالم را پُر از شمع و عسل
این که کرّمناست و بالا می‌رود   وحیش از زُنبور کمتر کی بود
نه تو اعطیناك کوثر خواندهٔ   پس چرا خشکی و تشنه ماندهٔ
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل   بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو   کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو   او محمد خوست با او گیر خو
تا احبّ لله آیی در حسیب   کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشك لب   دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گر چه بابای تو است و مام تو   کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر   که شد او بیزار اوّل از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق   تا نگیرد بر تو رشك عشق دق
تا نخوانی لا و الّا الله را   در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشقی که با معشوق خود بر میشمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی نوائی و جگر تشنگی روزهای دراز را و میگفت که من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه

فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیه السلم و اگر در دهان نهنگ دریا افتادنست چون یونس علیه السلم و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس علیه السلم و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب علیه السلم، و وفا و جانبازی انبیا را علیهم السلم خود شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را،

آن یکی عاشق بپیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صُبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچ او نوشیده بود از تلخ و دُرد / او بتفصیلش یکایك می‌شمرد
نز برای منتی بل می نمود / بر درستیٔ مُحبت صد شُهود
عاقلانرا یك اشارت بس بود / عاشقانرا تشنگی زآن کی رود
می کند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حُوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یك سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیك چون شمع از تف آن می گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیك / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیك
کآنچ اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینچ کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست / گفت اصلش مُردنست و نیستیست

تو همه کردی نمردی زندهٔ هین بمیر از یار جان بازندهٔ
هم در آن دم شد دراز و جان بداد همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد گر زند آن نور بر هر نیك و بد
او ز جمله پاك وا گردد بماه همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهست تابشش گر بر نجاسات رهست
ز آب نجاسات ره و آلودگی نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب سوی اصل خویش بازآمد شتاب
نه ز گلخنها برو ننگی بماند نه ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده و نوردیده باز گشت ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی کی اگر در نماز کسی بگرید باواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود، جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده است و میگرید یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلك کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب، و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تنست و ترك فرزند ابرهیم وار که

فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را بآتش نمرود میسپرد، وامر آمد مصطفی را علیه السلم بدین خصال که فاتبع ملة ابرهیم، لقد کانت لکم اسوةٌ حسنةٌ فی ابرهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز — گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود — یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا که چه دید او وگریست
آب دیده تا چه دید او از نهان — تا بدآن شد او ز چشمهٔ خود روان
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز — رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بدآن گریه وز سوگ — ریسمان بگسست وهم بشکست دوك

مریدی درآمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمیخواهم بلك پیر عقل و معرفت واگرچه عیسیست علیه السلم در گهواره و یحیی است علیه السلم در مکتب کودکان، مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد وگریست، چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر

من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ میگریست و من نیز میگریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد واز عقبات و دریاهای پرنهنگ و کوههای بلند پرشیر و پلنگ میباید گذشت تا بدآن گریهٔ شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی شکر زُویت لی الارضُ گویی بسیار،

یك مُریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار / چونك لاغ املی کند یاری بیار
بار اوّل از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی خبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دُوُم کرّت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را درسرست
پرتو شیخ آمد و منهل زشیخ / فیض شادی نز مریدان بل زشیخ
چون سپد در آب ونوری برزجاج / گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندرو آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کآن لمع بود از مه تابان خوب
چونك چشمش را گشاید امر قُم / پس بخندد چون سحر بار دُوُم
خندش آید هم برآن خندهٔ خودش / که در آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دُور و دراز / کین حقیقت بود واین اسرار وراز

من درآن وادی چگونه خود زدور / شادیی می‌کردم از عمیا و شور
من چه می‌بستم خیال وآن چه بود / درك سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریك و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایهٔ کو سرمهٔ سرّ ویست / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در محفلش لا یفقهون
پیك اگرچه در زمین چابك تگیست / چون بدریا رفت بگسسته رگیست
او حملناهم بود فی البرّ و بس / آنك محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم وتصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید نیز / گریهٔ می‌کرد وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می‌دید وز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد ورفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست / من چو اوبگریستم کان منکریست
گریهٔ پر جهل و پر تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زآن سوی خرد صدمرحله / عقل را واقف مدان زآن قافله
گریهٔ او نز غمست و نز فرح / روح داند گریهٔ عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او آن سریست   زآنچ وهم عقل باشد آن بریست
آبِ دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود   دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچ او بیند نتان کردن مساس   نز قیاسِ عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونك نورآید زدور   پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد زبادِ بادها   پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث   پس کجا داند قدیمی را حدث
برحدث چون زد قِدم دنگش کنند   چونك کردش نیست هم رنگش کنند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر   لیك من پروا ندارم ای فقیر
این الم وحم این حروف   چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف ازبرون   لیك باشد در صفاتِ این زبون
هرکه گیرد او عصایی ز امتحان   کی بود چون آن عصا وقتِ بیان
عیسویست این دم نه هرباد و دمی   که برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر   آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین   گرتوجان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام   می‌بماند هم بترکیبِ عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست   گرچه‌درترکیب هرتن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان   هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب آمد معجزات   که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیبِ حم کتیب   هست بس بالا و دیگرها نشیب
زآنك زین ترکیب آید زندگی   همچو نفخِ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را   چون عصا حم از دادِ خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیك   قرصِ نان ازقرصِ مه دورست نیك
گریهٔ او خندهٔ او نطقِ او   نیست ازوی هست محضِ خلقِ هو

چونك ظاهرها گرفتند احمقان　　وآن دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض　　که دقیقه فوت شد در مُعترَض

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت می‌راند و اورا چون بُز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قضیب خر می کرد تا از اندازه نگذرد ، خاتون برآن وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزك را به بهانه براه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی کدو وهلاك شد بفضیحت ، کنیزك بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کل ناقص ملعون یعنی کلّ نُظرِ و فهمِ ناقصِ ملعون و اگرنه ناقصان چشم ظاهر مرحومند ملعون نه اند ، برخوان لیس علی الاعمی حرج ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد ،

یك کنیزك یك خری برخود فگند　　از وُفورِ شهوت و فرط گزند
آن خرِ نر را بگن خو کرده بود　　خر جماع آدمی پی بُرده بود
یك کدویی بود حیلت سازه‌را　　در نرش کردی پیِ اندازه را

در ذکر کردی کدو را آن عجوز ‌ ‌ ‌ تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود ‌ ‌ ‌ آن رحم وآن رودها ویران شود
خر همی‌شد لاغر و خاتون او ‌ ‌ ‌ مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست ‌ ‌ ‌ علت او که نتیجه‌ش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد ‌ ‌ ‌ هیچ کس از سرّ آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد ‌ ‌ ‌ شد تفحص را دمادم مستعد
جدّ را باید که جان بنده بود ‌ ‌ ‌ زآنك جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال آشك ‌ ‌ ‌ دید خفته زیر خر آن نرگسك
از شکاف در بدید آن حال را ‌ ‌ ‌ بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزك را چنان ‌ ‌ ‌ که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست ‌ ‌ ‌ پس من اولیتر که خر ملك منست
خر مهذّب گشته و آموخته ‌ ‌ ‌ خوان نهادست وچراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت ‌ ‌ ‌ کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش می‌گفت این سخن ‌ ‌ ‌ کای کنیزك آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزك را نگفت ‌ ‌ ‌ راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزك جمله آلات فساد ‌ ‌ ‌ کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم ‌ ‌ ‌ لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروبی که من ‌ ‌ ‌ خانه را می‌روفتم بهر عطن
چونك با جاروب در را واگشاد ‌ ‌ ‌ گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف ‌ ‌ ‌ چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر ‌ ‌ ‌ ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز ‌ ‌ ‌ داشتش آن دم چوبی جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر ‌ ‌ ‌ رو فلان خانه ز من پیغام بر

این چنین گو وین چنین کن وآن چنان   مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچ مقصود ست مغز آن بگیر   چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان   درفرو بست وهمی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ   رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار   در شرار شهوت خر بی‌قرار
چه بز آن کآن شهوت او را بز گرفت   بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور   تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نار جو   خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق   با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کآن خیال ناریه   در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره   نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ   صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود   یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد   شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور   یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم   دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا   تا که دیوت نفگند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود   ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری که می‌جهد   زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد   گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا   از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز   تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری   ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فروبست آن زن وخررا کشید   شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان   خفت اندر زیر آن نر خرستان
هم بر آن کرسی که دیداو ازکنیز   تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد وخر اندر وی سپوخت   آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد   تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بردرید از زخم کیر خر جگر   رودها بسکسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد   کرسی ازیك سو زن از یك سو فتاد
صحن خانه پر زخون شد زن نگون   مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر   تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی   در چنین ننگی مکن جانرا فدی
دان که این نفس بهیمی نر خرست   زیر او بودن از آن ننگین ترست
در ره نفس ار بمیری در منی   تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس مارا صورت خر بدهد او   زآنك صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز   الله الله از تن چون خر گریز
کافرانرا بیم کرد ایزد ز نار   کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست   همچو این ناری که این زنرا بکاست
لقمه اندازه نخورد ازحرص خود   در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص   گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزانرا زبان   هین زقرآن سورهٔ رحمان بخوان
هین زحرص خویش میزانرا مهل   آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل   حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزك می‌شد و می‌گفت آه   کردی ای خاتون تو استارا براه
کار بی استاد خواهی ساختن   جاهلانه جان بخواهی باختن

ای زَمن دزدیده علمی ناتمام ننگت آمد که بپرسی حالِ دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبلِ دام دانه خوردن گشت برجمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد دانه چون زهرست دردام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام همچو اندر دامِ دنیا این عوام
باز مرغانِ خبیر هوشمند کرده‌اند از دانه خودرا خُشک‌بند
کاندرونِ دام دانه زَهرباست کور آن‌مرغی که درفخ دانه خواست
صاحب دام ابلهانرا سر بُرید وآن ظریفانرا بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیر وزار
پس کنیزك آمد از اشکافِ در دید خاتون را بمرده زیرِ خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود گر ترا اُوستاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سِرش از تو نهان اوستا نا گشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد وچون خبیص آن کدورا چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی درعشق خر آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اُوستاد اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زرّاقِ گولِ بی وُقوف از رهِ مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندك احتراف از شهان نآموخته جز گفت ولاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام می دمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس یا حریصان جمله کورانند وخرس

جمله جُستی باز ماندی از همه ‌ ‌ صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان ‌ ‌ بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانك طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینهٔ پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تُحرّكْ به لسانك ان هُو الا وحیٌ یُوحی ، اینست ابتدای مسئلهٔ بی منتهی چنانك منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نی مثل ،

۱۴۳۰ طوطیی در آینه می‌بیند او ‌ ‌ عکس خودرا پیش او آورده رُو
در پس آیینه آن اُستا نهان ‌ ‌ حرف می گوید ادیب خوش زبان
طوطیك پنداشته کین گفت پست ‌ ‌ گفتن طوطیست کاندر آینه‌است

پس زجنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز ازجنس خودش
گفت را آموخت زآن مرد هنر / لیك از معنی و سرّش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یك بیك / از بشر جزاین چه‌داند طوطیك
همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مُرید مُمتلی
از پس آیینه عقل کُلّ را / کی ببیند وقت گفت وماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر / وآن دگر سرّست واو زآن بی‌خبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم / او نداند طوطی‌است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیك از معنیٔ مرغان بی‌خبر / جز سُلیمان قرانی خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدآن افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله درشکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند در تعجب ماند کی حکمت بانگ سگ پاسبانیست بانگ دراندرون شکم مادر پاسبانی نیست ونیز بانگ جهت یاری خواستن وشیرخواستن باشد وغیره و اینجا هیچ ازین فایدها نیست ، چون بخویش آمد باحضرت مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال

قومیست از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشانرا قوّتی و یاری رسد و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی،

آن یکی می‌دید خواب اندر چله ... در رهی ماده سگی بُد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید ... سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها ... سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان ... هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش ... حیرت او دم بدم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل ... جز که درگاه خدا عزّ و جل
گفت یارب زین شکال و گفت‌وگو ... در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پرّ من بگشای تا پرّان شوم ... در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان ... که آن مثالی دان زلاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نآمده ... چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان ... نه شکارانگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود ... دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری ... در نظر کُند و بلافیدن جری
از هوای مُشتری و گرم دار ... بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد ... روستایی را بدآن کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه ... صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست ... لیك ایشانرا درو ریب و شکیست

از هـوای مشتری بی شکوه — مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست اللهُ اشتری — از غم هر مشتری هین بر ترآ
مشتری جو که جویان تُوَست — عالِم آغاز و پایان تُوَست
هین مکش هر مشتری را تو بدست — عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خَرَد — نبودش خود قیمتِ عقل و خِرَد
نیست اورا خود بهای نیم نعل — تو بَر اُو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانك اصحابِ فیل و قومِ لُوط — کردشان مرجوم چون خود آن سَخوط
مشتری را صابران دریافتند — چون سوی هر مشتری نشتافتند
آنك گردانید رُو ز آن مشتری — بخت و اقبال و بقا شد زو بَری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد — همچو حال اهل ضَروان درحسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان می‌داد چون انگور بودی عُشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفهٔ آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان

کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم بمیوه وهم بسیم و او محتاج هیچ کس نی از ایشان ، فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند مکرّر و آن برکت را نمی دیدند همچون آن زن بدبخت که کیر خررا دید و کدو را ندید ،

بود مردی صالحی ربّانیی — عقلِ کامل داشت و پایان دانیی

در ده ضروان بنزدیك یَمن — شهره اندر صدقه و خُلق حَسن

کعبهٔ درویش بودی کویِ او — آمدندی مُستمندان سوی او

هم ز خُوشه عُشر دادی بی ریا — هم ز گندُم چون شدی از کَه جُدا

آرد گشتی عُشر دادی هم از آن — نان شدی عُشر دگر دادی زنان

عُشر هر دخلی فرو نگذاشتی — چار باره دادی زآنچِ کاشتی

بس وصیتها بگفتی هر زمان — جمعِ فرزندان خودرا آن جوان

الله الله قسمِ مسکین بعدِ من — وا مگیریدش زِحرص خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوها جمله ز غَیب — حق فرستادست بی‌تخمین و رَیب

در محلّ دخل اگر خرجی کنی — درگه سودست سودی بر زنی

تُرك اغلب دخل را در کشت زار — باز کارد که وَیست اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زآن اندکی — که ندارد در برویدن شکی

زآن بیفشاند بکشتن تُرك دست — کآن غله‌ش هم زآن زمین حاصل شدست

کفشگر هم آنچ افزاید ز نان　　می خرد چرم و ادیم و سَختیان
که اُصول دخلم اینها بوده‌اند　　هم ازاینها می گشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم　　هم در آنجا می کنند داد و کرم
این زمین وسختیان پرده‌ست وبس　　اصلِ روزی از خدا دان هر نَفس
چون بکاری در زمینِ اصل کار　　تا برُوید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم‌را گر کاشتی　　در زمینی که سبب پنداشتی
چون دوسه‌سال آن‌نروید چون کنی　　جز که در لابه و دعا کف درزنی
دست بر سر می زنی پیش اله　　دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصلِ اصلِ رزق اوست　　تا همورا جوید آنکِ رزقُ‌جوست
رزق ازوی‌ُجو مجو از زَید وعمر　　مستی‌ازوی جو مجو ازبنگ وخمر
توانگری زوخواه نه ازگنج ومال　　نُصرت ازوی خواه نه از عمّ وخال
عاقبت زینها بخواهی ماندن　　هین کرا خواهی‌درآن دم خواندن
این دم اِورا خوان و باقی‌را بمان　　تا تو باشی وارثِ مُلکِ جهان
چون یفِرّ المرء آید مِن اخیه　　یَهرُبُ المولودُ یوماً مِن ابیه
زآن‌شود هردوست آن‌ساعت عَدُو　　که بُت تو بود و از ره مانع او
رُوی از نقاشِ رُو می‌تافتی　　چون زنقشی اُنسِ دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند　　وز تو بر گردند و در خصمی روند
هین بگو نک روزِ من پیروز شد　　آنچ فردا خواست شد امروز شد
ضدّ من گشتند اهل این سرا　　تا قیامت عَین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم　　عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بُدم　　شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش ازآن کز دست سرمایه شدی　　عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نَسیب　　مال و جان داده پی کالهٔ مَعیب

رخت دادم زَرّ قلبی بستدم   شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون   پیش از آنكِ عُمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم   حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبیٔ او رو نمود   پای خود زو وا کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند   گرّ حقد و رشكِ او بیرون زند
تو از آن اِعراض او افغان مکن   خویشتن را ابله و نادان مکن
بلك شکر حق کن و نان‌بخش کن   که نگشتی در جوالِ او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی   تا بجویی یارِ صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگِ تو   رشتهٔ یاریٔ او گردد سه‌تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع   یا بود مقبولِ سلطان و شفیع
رستی از قلاّب و سالوس و دغل   غُرّ او دیدی عیان پیش‌ازاجل
این جفای خلق با تو در جهان   گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق‌را با تو چنین بدخو کنند   تا ترا ناچار رُو آن سو کنند
این یقین دان که درآخر جمله‌شان   خصمِ گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد   لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفاات به ز عهد وافیان   هم ز داد تُست شهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انباردار   گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دُزد و از شُپش   دیو را با دیوچه زُوتر بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر   همچو کبگش صید کن ای نرّه صقر
بازِ سلطان عزیز کامیار   ننگ باشد که کند کبگش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت   چون زمینشان شوره بُد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه   پندرا اُذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش می‌دهی   او ز پندت می‌کند پهلو تهی

یك کس نااُستمع زاِستیز و رَد صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر کی بود که گرفت دَمشان در حجر
زآنچ کوه و سنگ در کار آمدند می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بُدشان ما و من نعتشان شد بَل اَشدّ قسوةً

بیان آنك عطای حقّ و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون دادِ خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث، عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگرنه حدوث محال باشد،

چارهٔ آن دل عطای مُبدلیست دادِ او را قابلیت شرط نیست
بلك شرطِ قابلیت دادِ اوست داد لُبّ و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا کآن نگنجد در ضمیر و عقلِ ما
نیست از اسباب تصریف خداست نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرطِ فعل حق بُدی هیچ معدومی بهستی نآمدی
سُنتی بنهاد و اسباب و طُرُق طالبانرا زیر این ازرق تُتُق
بیشتر احوال بر سُنت رود گاه قُدرت خارق سُنت شود
سنت و عادت نهاده با مَزه باز کرده خَرقِ عادت مُعجزه
بی‌سبب گر عِز بما موصول نیست قُدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر لیك عزل آن مُسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مُسبب آوَرَد　　قدرت مطلق سببها بر دَرَد
لیك اغلب بر سبب راند نفاذ　　تا بدانی طالبی جُستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مُرید　　پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پردهاست　　که نه هر دیدار صُنعش را سزاست
دیدهٔ باید سبب سوراخ کن　　تا حُجب را بر کند از بیخ و بُن
تا مُسبب بیند اندر لامکان　　هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مُسبب می‌رسد هر خیر و شر　　نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی مُنعقد بر شاه راه　　تا بماند دَوْرِ غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلم که جبرئیل را علیه السلم اشارت کرد که برو ازین زمین مشتی خاك برگیر و بروایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر،

چونك صانع خواست ایجاد بشر　　از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صِدق را فرمود رَو　　مشتِ خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیآمد تا زمین　　تا گزارد امر رَبّ العالمین
دست سوی خاك بُرد آن مؤتمر　　خاك خود را درکشید وشد حَذر
پس زبان بگشاد خاك و لابه کرد　　کز برای حُرمت خلّاق فرد
ترك من گو و برَو جانم ببخش　　رَو بتاب از من عنان خنگ رَخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر　　بهر الله هِل مرا اندر مَمَر
بهر آن لطفی که حقت بر گزید　　کرد بر تو علمِ لوحِ کل پدید
تا ملایك را معلّم آمدی　　دایما با حق مکلّم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بُدن　　تو حیات جانِ وَحیی نی بَدَن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن   کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود   نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود   پس زدادش داد تو فاضل بود
باز میکاییل رزق تن دهد   سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل   داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزراییل با قهر و عطب   تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه   بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش   هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و می گریست   بوی می برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل   بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد   باز گشت و گفت یا ربّ العباد
که نبودم من بکارت سرسری   لیك زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر   هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل   ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری دادهٔ املاك را   که بدرّانند این افلاك را

فرستادن میکاییل را علیه‌السلم بقبض حفنهٔ خاك از زمین جهت ترکیب جسم مبارك ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملك و معلمهم آدم علیه‌السلم،

گفت میکاییل را تو رو بزیر   مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونك میکاییل شد تا خاکدان   دست کرد او تا که برباید از آن
خاك لرزید و درآمد در گریز   گشت او لابه‌کنان و اشك‌ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد   با سرشك پر ز خون سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید   که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهانرا مشرفی   تشنگان فضل را تو مغرفی
ز آنك میکاییل از کیل اشتقاق   دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن   بین که خون آلود می گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملك   گفت چون ریزم بر آن ریش این نمك
همچنانك معدن قهرست دیو   که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت برغضب هست ای فتا   لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او   مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوك   گفت الناس علی دین الملوك
رفت میکاییل سوی رب دین   خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد   خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود   من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت   من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر   من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار   بنده‌را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حیا عل فلاح   وآن فلاح این زاریست واقتراح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی   راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی   چون نباشد از تضرع شافعی
وآنك خواهی کز بلااش واخری   جان او را در تضرع آوری
گفتهٔ اندر نبی کآن امتان   که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس   تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیك دلهاشان چو قاسی گشته بود   آن گنههاشان عبادت می نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه‌السلم بیان و برهان آنست که تضرّع و زاری دافع بلای آسمانیست، و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرّع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل بطبعست و بعلت نه مختار پس تضرّع طبع را نگرداند،

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ ابر می‌غرّید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر خاك می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت اندك اندك ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض وقت خاکست وحدیث مستفیض
چون تضرّع را بر حق قدرهاست وآن بها کآنجاست زاری را کجاست
هین امیدا کنون میانرا چست بند خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید اشك را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه‌السلم بخاك که حفنهٔ

بر گیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه السلم ،

گفت اسرافیل را یزدان ما ... که برَو زآن خاك پُر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین ... باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات ... که زدَمهای تو جان یابد موات
در دَمی از صُور یك بانگ عظیم ... پُر شود محشر خلایق از رمیم
در دَمی در صُور گویی الصلا ... بر جهید ای کشتگان کربَلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ ... برزنید از خاكَ سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وآن دَم گیرای تو ... پُر شود این عالم از اِحیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما ... حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت ... چار جُو در زیر او پُر مغفرت
جُوی شیر و جُوی شهد جاودان ... جُوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود ... در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار ... از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعهٔ بر خاك تیره ریختند ... زآن چهار و فتنهٔ انگیختند
تا بجویند اصل آنرا این خسان ... خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را ... چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را ... چشمه کرده از عِنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را ... چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عامّ اصل و فرع را ... از برای طُهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اُصول ... تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاك را ... که چه می‌گوید فسون محراك را
پیش اسرافیل گشته او عبوس ... می‌کند صدگونه شکل و چاپلوس

که بحق ذات پاك ذوالجلال که مدار این قهررا بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می‌برم بدگمانی می‌دود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما زآنك مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد تو همان کن کآن دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب ای بدیع افعال و نیکوکار رب

فرستادن عزراییل ملك العزم والحزم را علیه السلم ببر گرفتن حفنهٔ خاك تا شود جسم آدم چالاك علیه السلم

گفت یزدان زود عزراییل را که ببین آن خاك پرتخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب مشت خاکی هین بیاور با شتاب
رفت عزراییل سرهنگ قضا سوی کرهٔ خاك بهر اقتضا
خاك بر قانون نفیر آغاز کرد داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش ای مطاع الامر اندر عرش فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد رو بحق آنك با تو لطف کرد
حق شاهی که جزاو معبود نیست پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من رو بتابم ز امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم هردو امرند آن بگیر از راه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به که کنی تأویل این نامشتبه
دل همی‌سوزد مرا بر لابه‌ات سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات

نیستم بی‌رحم بل زآن هر سه پاك　　رحم بیشستم ز دردِ دردناك
گر طبانجه می‌زنم من بر یتیم　　ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طبانجه خوشتر از حلوای او　　ور شود غرّه بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم　　لیك حق لطفی همی آموزدم
لطفِ مخفی در میان قهرها　　در حَدَث پنهان عقیق بی‌بها
قهرِ حق بهتر زصد حلم منست　　منع کردن جان زحق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون　　نِعمَ رَبّ العالمین و نِعمَ عون
لطفهای مُضمر اندر قهرِ او　　جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال　　سر قدم کن چونك فرمودت تعال
آن تعالِ او تعالیها دهد　　مستی و جُفت و نهالیها دهد
باری آن امر سَنی‌را هیچ هیچ　　من نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید این خاكِ نژند　　زآن گمان بد بُدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاكِ پست　　لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نه برخیز نبود زین زیان　　من سروجان می‌نهم رهن وضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر　　جز بدآن شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترك کرد　　امرِ او کز بحر انگیزید گرد
جز ازآن خلاّقِ گوش وچشم وسر　　نشنوم از جانِ خودهم خیروشر
گوش من ازغیرِ گفت او کرست　　او مرا ازجان شیرین جان‌ترست
جان ازو آمد نیامد او زجان　　صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم　　کیك چبود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الاّ خیرِ او　　صُمّ و بُکم و عُمی من از غیرِ او
گوش من کرّست از زاری کنان　　که منم در کفّ او همچون سنان

بیان آنك مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست، عارف آن بود که بحق رجوع کند نه با لت و اگر با لت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلك برای مصلحتی چنانك ابا یزید قدّس الله سرّه گفت که چندین سالست که من بامخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن میگویم واز ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند او را نسبت بحال من، التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانك مثلست معروف قالَ الجدارُ لِلوَتَدِ لِمَ تَشقّنی قالَ الوَتدُ انظر اِلی مَن یَدُقّنی،

احمقانه از سنان رحمت مجو | زآن شهی جوکآن بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی | کو اسیر آمد بدست آن سنی
۱۶۸۵ او بصنعت آزرست و من صنم | آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم | ور مرا ناوك کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افگنم ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اِصبعین نیستم در صفّ طاعت بَین بَین
خاك را مشغول کرد او در سخن یك کفی بربود از آن خاك کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان خاك مشغول سخن چون بی‌خودان
برد تا حق تُربت بی رای را تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم که ترا جلاّد این خلقان کنم
گفت یا رَب دشمنم گیرند خلق چون فشارم خلق را درمرگ حلق
تو روا داری خداوند سَنی که مرا مبغوض و دشمنرُو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان از تب و قولنج و سَرسام وسنان
که بگردانم نظرشانرا ز تو در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رَب بندگان هستند نیز که سببها را بدرّند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب در گذشته از حُجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال یافته رَسته ز عِلت و اِعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج وسِل راه ندهند این سببها را بدل
زآنك هریك زین مرضهارا دواست چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزهٔ بنهد که آن نه بجامه به شود نَز آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود وآن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب اِدراك بصیر زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود فرع بیند چونك مرد احول بود

جواب آمدن که آنك نظر او بر اسباب و مرض

و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که توهم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که وَهو اقربُ الیهِ منکم ولکن لا تُبصرون،

گفت یزدان آنك باشد اصل دان   پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامّه پنهان کردهٔ   پیشِ روشن‌دیدگان هم پردهٔ
وآنك ایشانرا شکر باشد اجل   چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیشِ ایشان مرگ تن   چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهیدند از جهانِ پیچ پیچ   کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
بُرجِ زندانرا شکست ارکانیی   هیچ ازو رنجد دلِ زندانیی
کای دریغ این سنگِ مرمر را شکست   تا روان و جانِ ما ازحبس رَست
آن رُخام خوب وآن سنگ شریف   بُرجِ زندانرا بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست   دستِ او در جُرمِ این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار   جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند   از میان زهرِ ماران سوی قند
جان مُجرّد گشته از غوغای تن   می پرد با پرّ دل بی پایِ تن
همچو زندانیّ چه کاندر شبان   خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر   تا درین گلشن کنم من کرّ و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب   وا مرو و الله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود   مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه   بر تنِ با سلسله در قعرِ چاه

مؤمنی آخر درآ در صفّ رزم   که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام   همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشك میبار و همی سوز از طلب   همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فروبند از طعام و از شراب   سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان میدار امید   در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت   آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب   منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب درتو گروگان خداست   زآنك هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود   تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان   تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته‌است   هشت جنت در دلم بشکفته‌است
جان چو خفته در گل و نسرین بود   چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن   کو بگلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون   نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گرنخواهد زیست جان بی این بدن   پس فلك ایوان کی خواهد بدن
گرنخواهد بی بدن جان تو زیست   فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانك فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله أبیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

وارَهی زین روزیِ ریزهٔ کثیف ‌ ‌ ‌ ‌ در فُتی در لُوت و در قُوت شریف
گر هزاران رِطل لوتش میخوری ‌ ‌ ‌ ‌ میروی پاك و سَبك همچون پَری
که نه حبس باد و قولنجت کند ‌ ‌ ‌ ‌ چارمیخ معدهآهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چوزاغ ‌ ‌ ‌ ‌ ور خوری پُر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بَد و خشکی و دق ‌ ‌ ‌ ‌ پُر خوری شد تخمه‌را تن مُستحق
از طعامُ الله و قُوت خوش‌گوار ‌ ‌ ‌ ‌ بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مُصِرّ ‌ ‌ ‌ ‌ دم بدم قُوت خدا را منتظر
کآن خدای خوبکار بُردبار ‌ ‌ ‌ ‌ هَدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مردِ سیر ‌ ‌ ‌ ‌ که سبك آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همی گوید که کو ‌ ‌ ‌ ‌ در مَجاعت منتظر در جُست و جو
چون نباشی منتظر ناید بتو ‌ ‌ ‌ ‌ آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار ‌ ‌ ‌ ‌ از برای خوانِ بالا مَردوار
هر گرسنه عاقبت قُوتی بیافت ‌ ‌ ‌ ‌ آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد ‌ ‌ ‌ ‌ صاحب خوانِ آشِ بهتر آورد
جز که صاحب خوانِ درویشی لئیم ‌ ‌ ‌ ‌ ظنّ بَد کم بَر بر رزّاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سَند ‌ ‌ ‌ ‌ تا نخستین نورِ خور بر تو زند
کآن سَر کوه بلند مُستقر ‌ ‌ ‌ ‌ هست خورشید سَحر را منتظر

جواب آن مُغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی مُلك دنیا اگر زوالش نبودی و عَلی هذه الوتیرة مِن الفشارات ،

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان		گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ		که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته		مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی		تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین		زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را		آنچنانک هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ		حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد		در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ		نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ		بادهٔ خاصی نه مستی ای ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده		رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانیّ منیر		یک دو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها هو الذی ینزّل الغیث من بعد ما قنطوا، وربّ بعد یورث قرباً وربّ معصیة میمونة وربّ سعادة تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم انّ الله یبدّل سیئاتهم حسنات،

در حدیث آمد که روز رستخیز		امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک		که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن		همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خودرا شناسد وقت روز		درخراب خود درآید چون کنوز

جسمِ خود بشناسد و در وی رود　　جانِ زرگر سوی دَرزی کی رود
جانِ عالِم سوی عالِم میرود　　روحِ ظالم سوی ظالم میدود
که شناسا کردشان علمِ اله　　چونك بَرّه و میش وقتِ صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظُلم　　چون نداند جان تنِ خود ای صنم
صبح حشرِ کوچکست ای مُستجیر　　حشر اکبررا قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرّد سوی طین　　نامه پرّد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بُخل و جود　　فسق وتقوی آنچ دی خو کرده بود
چون شود بیدار ازخواب اوسحر　　باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خُوی خویش　　وقتِ بیداری همان آید به پیش
ور بُداو ردی‌خام وزشت‌ودرضلال　　چون عزا نامه سیه یابد کَشمال
ور بُد او دی پاك وبا تقوی ودین　　وقتِ بیداری بَرَد دُرّ ثمین
هست ما را خواب و بیداریّ ما　　بر نشانِ مرگ و مَحشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود　　مرگِ اصغر مرگِ اکبر را زدود
لیك این نامه خیالست و نهان　　وآن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر　　زین خیال آنجا برویاند صُوَر
در مُهندس بین خیالِ خانهٔ　　در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون　　چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن　　روزِ محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر　　چون نبات اندر زمینِ دانه‌گیر
مَخلصم زین هردو محشر قصه‌ایست　　مؤمنانرا در بیانش حصه ایست
چون بر آید آفتابِ رستخیز　　برجهند ازخاك زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند　　نقدِ نیك و بَد بکوره میروند
نقدِ نیکو شادمان و ناز ناز　　نقدِ قلب اندر زَحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سرّ دلها می نماید در جسد
چون ز قندیل آب وروغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرّهاش
از پیاز و گندنا و کوکنار / سرّ دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحنُ المتقون / وآن دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته دَه چشمه ز بیم مُستقر
باز مانده دیدها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست وسوی چپ / زآنك نبود بخت نامهٔ راست زپ
نامهٔ آید بدست بندهٔ / سر سیه از جُرم و فسق آگندهٔ
اندرو یك خیر و یك توفیق نه / جز که آزار دل صدّیق نه
پُر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خُنبك زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وآن چو فرعونان انا و انّای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جُرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حُجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رختِ دزدی برتن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خاررا زآتش گزیر
چون موکل آن ملایك پیش وپس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می برندش می سپوزندش بنیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زآن چاه او
منتظر میایستد تن میزند / در امیدی رُوی وا پس میکند
اشك میبارد چو باران خزان / خشك امّیدی چه دارد او جزآن
هر زمانی رُوی وا پس می کند / رُو بدرگاه مقدّس می کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوئیدش که ای بطّالِ عور

انتظار چیستی ای کانِ شر رُوچه واپس می کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردارِ خویش چه‌نگری پس بین جزای کارِ خویش
بیهده رچه مُول مُولی می زنی در چنین چَه کو امید روشنی
نه ترا از رُوی ظاهر طاعتی نه ترا در سِرّ و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چبود یادِ مرگ و نَزع خویش پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبهٔ پُر خروش ای دغا گندم نمایِ جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا راست چون جوئی ترازوی جزا
چونك پای چپ بُدی در غدر و کاست نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قدّ تو خم سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت که شود کُه را ازآن هم کوژپشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان صد چُنانم صد چُنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم ورنه می دانی فضیحتها بعلم
لیك بیرون از جهاد و فعل خویش از وَرای خیر و شرّ و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امّیدی بمحض لطفِ تو از وَرای راست باشی یا عُتو
بخشش محضی زلطف بی عِوض بودم امّید ای کریم بی‌غرض
رُو سپس کردم بدآن محض کرم سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امّید کردم رُوی خویش که وجودم دادهٔ از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرمِ خودرا و خطا محض بخشایش در آید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما	که بدستش چشمِ دل سوی رجا
لا اُبالی‌وار آزادش کنیم	وآن خطاهارا همه خط بر زنیم
لا اُبالی مرکسی‌راشد مُباح	کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم	تا نماند جُرم و زَلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار	می بسوزد جُرم و جَبر و اختیار
شعله در بُنگاهِ اِنسانی زنیم	خاررا گُلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخِ نُهم	کیمیا یُصلح لَکم اَعمالَکم
خود چه باشد پیشِ نورِ مُستقر	کرّ و فرّ اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او	پیه پاره منظر بینای او
مَسمع او آن دو پارهٔ استخوان	مَدرَکش دو قطره خون یعنی جَنان
کرمکی و از قذَر آکندهٔ	طُمطراقی در جهان افگندهٔ
از مَنی بودی مَنی‌را واگذار	ای ایاز آن پوستین‌را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارُق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانش را که او را در آن حجره دفینه است بسبب محکمیِ در و گرانیِ قفل،

آن ایاز از زیرکی انگیخته	پوستین و چارُقش آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا	چارقت اینست منگر در عُلا
شاه‌را گفتند اورا حجره‌ایست	اندر آنجا زرّ و سیم و خُمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو	بسته می دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را	چیست خود پنهان و پوشیده زما
پس اشارت کرد میری را که رو	نیمشب بگشای در در حجره شو

هرچه یابی مر ترا یغماش کن   سرّ اورا بر ندیمان فاش کن
باچنین اکرام و لطف بی‌عدد   از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش   وآنگه او گندم نمای جو فروش
هرکه اندر عشق یابد زندگی   کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد   در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان   جانب حجره روانه شادمان
کآمر سلطانست بر حجره زنیم   هر یکی همیان زر درکش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر   از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست   بلك اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد بپیش این عشیق   لعل و یاقوت و زمرّد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان   تسخری میکرد بهر امتحان
پاك میدانستش از هر غشّ و غل   باز از وهمش همی‌لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود   من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد اورواست   هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام   او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال   این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید   کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یك قطرهٔ   جملهٔ هستی ز موجش چکرهٔ
جملهٔ پاکیها از آن دریا برند   قطرهایش یك بیك میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز   وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیك هم بر وی بدست   از ره غیرت که حسنش بی حدست
یك دهان خواهم بپهنای فلك   تا بگویم وصف آن رشك ملك
ور دهان یابم چنین و صد چنین   تنگ آید در فغان این حنین

این قدر هم گر نگویم ای سَند شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازك دیده‌ام بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سَر هر ماه سه روز ای صنم بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اوّل سه روزه است روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می بود دم بدم اورا سَر مَه می بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز چون شدم دیوانه رفت اکنون زساز

بیان آنك آنچ بیان کرده می شود صورت قصه است و آنك آن صورتیست که درخورد این صورت گیرانست و درخورد آینهٔ تصویر ایشان و از قُدوسیتی که حقیقت این قصه راست نطق را ازین تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می کند والعاقِلُ یَکفیهِ الاشاره

زآنك پیلم دید هندُستان بخواب از خراج امّید بُرده شد خراب
کَیفَ یأتی النظمُ لی والقافیه بعدَ ما ضاعَت اُصولُ العافیه
ما جُنونٌ واحدٌ لی فی الشجون بل جنونٌ فی جنونٍ فی جنون
ذابَ جِسمی مِن اِشارات الکنی مُنذُ عاینتُ البقآءَ فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مُقتدی من که طورم تو موسی وین صدا
کوهِ بیچاره چه داند گفت چیست زآنك موسی می بداند که تهیست

کوه میداند بقدر خویشتن اندکی دارد ز لطف رُوح تن
تن چو اُصطرلاب باشد زاِحتساب آیتی از رُوحِ همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم‌تیز شرط باشد مردِ اُصطرلاب ریز
تا اُصطرلابی کند از بهر او تا بَرَد از حالت خورشید بُو
جان کز اُصطرلاب جوید او صواب چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اُصطرلاب دیده بنگری در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیدهٔ کُو جهان سبلت چرا مالیدهٔ
عارفان را سرمهٔ هست آن بجوی تا که دریا گردد این چشم چو جُوی
ذرّهٔ از عقل و هوش ار با منست این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هُش تهیست پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست که عقلم ببرد عقل جملهٔ عاقلان پیشش بمرد
یا مُجیرَ العقل فتّانَ الحجی ما سواكَ لِلعقولِ مُرتجی
ما اشتهیتُ العقلَ مُذ جنّنتنی ما حَسدتُ الحسنَ مُذ زیّنتنی
هَل جُنونی فی هَواكَ مُستطاب قُل بَلی واللهُ یجزیك الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او در خورِ هر هوش نیست حلقهٔ او سُخرهٔ هر گوش نیست
بارِ دیگر آمدم دیوانه وار رَو رَو ای جان زود زنجیری بیار
غیرِ آن زنجیرِ زلف دلبرم گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمتِ نظر کردن در چارق و پوستین که فَلینظر الانسان مِمَّ خُلق

باز گردان قصهٔ عشق ایاز کآن یکی گنجیست مالامال راز

میرود هر روز در حجرهٔ برین   تا ببیند چارقی با پوستین
ز آنك هستی سخت مستی آورد   عقل از سر شرم از دل می برد
صدهزاران قرن پیشین را همین   مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس   که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام   صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم   تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده ام او از وحل   پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من   صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجانّ من مارج من نار و قوله تعالی فی حقّ ابلیس انّه کان من الجنّ ففسق

شعله میزد آتش جان سفیه   کآتشی بود الولد سرّ ابیه
نه غلط گفتم که بد قهر خدا   علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرّا از علل   مستمرّ و مستقرّست از ازل
در کمال صنع پاك مستحث   علت حادث چه گنجد یا حدث
سرّ اب چبود اب ما صنع اوست   صنع مغزست و اب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوستت   جانت جوید مغز و کوبد پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش   داد بدّلنا جلوداً پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکمست   لیك آتش را قشورت هیزمست
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست   قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست   مالك دوزخ درو کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا   تا چو مالك باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می‌افزودهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ لاجرم چون پوست اندر دودهٔ
زآنک آتش را علف جز پوست نیست ‌ ‌ ‌ ‌ قهر حقّ آن کبر را پوستین کنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست ‌ ‌ ‌ ‌ جاه و مال آن کبر را زآن دوستست
این تکبر چیست غفلت از لُباب ‌ ‌ ‌ ‌ مُنجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند ‌ ‌ ‌ ‌ نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لُبّ جملهٔ تن طَمَع ‌ ‌ ‌ ‌ خوار و عاشق شد که ذَلَّ مَن طَمِع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست ‌ ‌ ‌ ‌ بند عَزَّ مَن قَنِع زندانِ اوست
عزّت اینجا گبریست و ذُلّ دین ‌ ‌ ‌ ‌ سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا ‌ ‌ ‌ ‌ وقتِ مسکین گشتنِ تُست و فنا
کبر زآن جوید همیشه جاه و مال ‌ ‌ ‌ ‌ که ز سرگینست گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند ‌ ‌ ‌ ‌ شحم و لحم و کبر و نَخوت آکنند
دیده را بر لُبّ لُب نفراشتند ‌ ‌ ‌ ‌ پوست را زآن رُوی لُب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را ‌ ‌ ‌ ‌ کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها ‌ ‌ ‌ ‌ سایهٔ مردان زمرّدِ این دو را
زآن زمرّد مار را دیده جهد ‌ ‌ ‌ ‌ کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس ‌ ‌ ‌ ‌ هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست ‌ ‌ ‌ ‌ غدر را آن مُقتدا سابق پیست
بعد ازو خود قَرن بر قَرن آمدند ‌ ‌ ‌ ‌ جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بَد ای فتا ‌ ‌ ‌ ‌ تا در افتد بعدِ او خلق از عَمی
جمع گردد بروی آن جملهٔ بزه ‌ ‌ ‌ ‌ کو سری بودست و ایشان دُمّ غزه
لیک آدم چارُق و آن پوستین ‌ ‌ ‌ ‌ پیش می‌آورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش موروود بود ‌ ‌ ‌ ‌ لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست ‌ ‌ ‌ ‌ کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی   یا نهاله کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست   تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش   کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرّف گردی از نون و القلم   تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر   مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر
زآنك ازین پالوده مستیها بود   پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی   ذکر داق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی   که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین   ننگری در چارق و در پوستین
چونك درمانی بغرقاب فنا   پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را   سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز   که پدید آید نمازش بی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش   نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی این که ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و قوله

درهر که تو از دیدهٔ بد می نگری
از چنبرهٔ وجود خود مینگری،
پایهٔ کژ کژ افگند سایه،

ای خروسان از وی آموزید بانگ   بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش   صبح کاذب عالم و نیك و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند   تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانهارا ز دست   که ببوی روز بیرون آمدست

صبحِ کاذب خلق‌را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبحِ کاذب‌را رهین / صبحِ صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت‌کار / نامهٔ خود خواند اندر حقّ یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وآن امیرانِ خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکیّ او / بهر ایشان کرد او آن جست‌وجو
کای امیر آن حجره‌را بگشای در / نیم‌شب که باشد او زآن بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن برماست مالشهای او
مر شمارا دادم آن زرّ و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید
که منم کین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحقّ دینِ او / که ازین افزون بود تمکین او
کی بقذف زشت من طیره شود / وز غرض وز سرّ من غافل بود
مبتلی چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابرست / کو ببحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خوابِ این زندانیان / هست تعبیرش بپیش او عیان
خوابِ خودرا چون نداند مردِ خیر / کو بود واقف ز سرّ خوابِ غیر
گر زنم صد تیغ اورا ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کآن تیغ برخود می‌زنم / من وَیَم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت

اگرچه متضادند از روی آنك نیاز ضدّ بی نیازیست چنانك آینه بی‌صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضدّ صورتست و لکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست، و العاقل یکفیه الاشاره،

جسمِ مجنون را ز رنج دُوریی   اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد زشعلهٔ اشتیاق   تا پدید آمد بر آن مجنون خُناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش   گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفعِ خون   رگ زنی آمد بدآنجا ذو فُنون
بازُوَش بست و گرفت آن نیش او   بانگ بر زد در زمان آن عشق خُو
مزدِ خود بستان و ترك فصد کن   گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین   چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده   گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نه آیدشان ز تو بوی بشر   ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست   کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را   کی بجستی کلبِ کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان   گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش   کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بُدی   کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه زعشق واشتهی   ورنه نان را کی بُدی تا جان رهی

عشق نان مرده را می جان کند … جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم زنیش … صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم نآساید تنم … عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیك از لیلی وجود من پُرست … این صدف پُر از صفات آن دُرست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی … نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست … در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا ، گفت من از خود مرده ام و بتو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده ام و بتو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم ،

هر کرا آینهٔ یقین باشد
گرچه خود بین خدای بین باشد
اُخرُج بِصفاتی الی خَلقی مَن رآك رآنی و مَن قصدك قصدنی و علی هذا ،

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب یا که خودرا راست گو یا ذاالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم که پرم از تو زساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زآن سبب فانی‌شدم من این‌چنین همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو پرشود ازوصف خوراو پشت ورو
بعد ازآن گر دوست دارد خویش را دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خودرا دوست دارد اوبجان دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خودرا دوست دارد لعل ناب خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست هردو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خودرا دشمن است زآنک یک من نیست آنجا دو منست
زآنک ظلمانیست سنگ وروز کور هست ظلمانی حقیقت ضدّ نور
خویشتن را دوست دارد کافرست زآنک او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست گفت منصوری انا الحقّ و برست
آن انارا لعنة الله در عقب وین انارا رحمة الله ای محب
زآنک اوسنگ سیه بد این عقیق آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سرّای فضول زاتحاد نور نز رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می رود از پیکرت وصف مستی می فزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار   تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه‌کن خاك می‌کن گر کسی   زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین   چاه نا کنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش   اندك اندك خاك چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید   هر که جدّی کرد در جدّی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود   بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آن کو می‌زند   بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیمشب بگشادن آن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن که آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشهٔ که گمان آمد و چاه‌کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن وخجل و نومیدشدن چنانك بدگمانان و خیال‌اندیشان در کار انبیا و اولیا که میگفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدّر میجویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد،

آن امینان بر در حجره شدند   طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس   با دوصد فرهنگ و دانش چندکس

زآنك قفل صعب و پر پیچیده بود — از میان قفلها بگزیده بود
نه ز بخل سیم و مال و زر خام — از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند — قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظتر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان — زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر — عقلشان می‌گفت نه آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب — عقل گوید نیك بین کآن نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او — گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد — آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست — نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا نآید سرش — نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر — از نصیحتها کند دو گوش کر
چونك درد دنبلش آغاز شد — در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس — باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در ز ازدحام — همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر — خورد امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین — چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست — چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیآور سیخهای تیز را — امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق — حفرها کندند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ می‌داد آن زمان — کنده‌های خالییم ای کندگان
زآن سگالش شرم هم می‌داشتند — کنده‌ها را باز می‌انباشتند

بی‌عدد لا حول در هر سینهٔ / مانده مرغ حرصشان بی چینهٔ
زآن ضلالتهای یاوه تازشان / حفرهٔ دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی‌گناهی می‌دهند / حایط و عرصه گواهی می‌دهند
باز می‌گشتند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچون بدگمانان در حق انبیا علیه‌السلم در وقت ظهور برآءت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله و تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة ،

شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچ خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امینان جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرمِ ما ای دلفروز — شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد — ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نواز واین گداز — من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول و توبهٔ نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان بایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است،

این جنایت بر تن و عرض و یست — زخم بر رگهای آن نیکو پیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان — ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست — جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند — بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس — مانع اظهار آن حلمست و بس
من هنا یشفع بپیش علم او — لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می جهد — ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرمِ نفس قاتله — هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بی خود نفسِ ما زان حلم بود — دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاهِ علم آدم ملایك را که بود — اوستاد علم و نقاد نقود
چونك در جنت شراب حلم خورد — شد زیك بازی شیطان روی زرد
آن بلا درهای تعلیم و دود — زیرك و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیونِ حلم سخت او — دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر — ساقیم تو بودهٔ دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست درج، و لکم فی القصاص حیوة، آنکس که کراهت می‌دارد قصاص را درین یك حیوة قاتل نظر می‌کند و در صد هزار حیوة که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد،

کن میان مُجرمان حکم ای ایاز ای ایازِ پاكِ با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل در کفِ جوشت نیابم یك دغل
زامتحان شرمنده خلقی بی‌شمار امتحانها از تو جمله شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست کوه‌وصدکوه‌است‌این خود حلم‌نیست
گفت من دانم عطای تُست این ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهرآن پیغمبراین‌را شرح ساخت هرکه‌خود بشناخت یزدانرا شناخت
چارقت‌نطفه‌ست وخونت پوستین باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر تو مگو که نیستش جز این قَدَر
زآن نماید چند سیب آن باغبان تا بدانی نخل و دخلِ بوستان
کفِ گندم زآن دهد خریار را تا بدانـد گندمِ انبار را
نکتهٔ زآن شرح گوید اوستاد تـا شناسی علمِ او را مُستزاد

ور بگویی خود همینش بود و بس دُورت اندازد چنانك از ریش خس
ای ایاز اکنون بیآ و دادِ ده دادِ نادر در جهان بُنیادِ نه
مجرمانت مستحقّ کشتن‌اند وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب آبِ کوثر غالب آید یا لهب
از پی مَردُم رُبایی هر دو هست شاخِ حلم و خشم از عهد اَلست
بهر این لفظ الست مستبین نفی و اثباتست در لفظی قرین
زآنك استفهامِ اثباتیست این لیك در وی لفظِ لیسَ شد دفین
ترك کن تا ماند این تقریر خام کاسهٔ خاصّان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا وچون وبا آن یکی آهن‌رُبا وین کهرُبا
می‌کشد حق راستان را تا رَشد قسمِ باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد معده صفرایی بود سِرکا کشد
فرشِ سوزان سردی ازجالس بَرَد فرشِ افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
ای ایاز این کار را زُوتر گزار زآنك نوعی انتقامست انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان و منتظر مدار و ایامُ بیننا مگو که الانتظارُ موتُ الاحمر، وجواب گفتن ایاز شاه را،

گفت ای شه جملگی فرمان تُراست با وجود آفتاب اختر فناست
زُهره که بوَد یا عطارد یا شهاب کو برون آید بپیش آفتاب
گر زدَلق و پوستین بگذشتمی کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود در میانِ صد خیالی حسود

دست در کرده درونِ آبِ جُو هر یکی زایشان کلوخِ خشکْ جُو
پس کلوخِ خشك در جو کی بود ماهیی بـا آب عاصی کی شود
بر منِ مسکین جفا دارند ظن که وفـا را شرم می‌آید زمن
گر نبودی زحمت نامَحرَمی چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهانی شُبهت واِشکالْ جُوست حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خودرا بشکنی مغزی شوی داستانِ مغزِ نغزی بشنوی
جوز را در پوستهـا آوازهاست مغز وروغن راخودآوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خوردِ گوش هست آوازش نهان در گوش نوش
گرنه خوش آوازیٔ مغزی بود ژَغژَغ آوازِ قشری که‌شنوَد
ژغژغ آن زآن تحمل می‌کنی تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی‌لب و بی‌گوش شو وآنگهان چون لب‌حریف‌نوش‌شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش خواجه‌یکروز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن‌که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدّتی صبر و خاموشی را بیازماییم،

چند پختی تلخ و تیز و شور گز این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی‌را در قیامت زِانتبـاه در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سَر سیه چون نـامهـای تعزیه پر معاصی مَتن نامه و حـاشیه
جمله فسق و معصیت بُد یکسری همچو دارُ الحربِ پُر از کافری
آنچنان نـامهٔ پلیدِ پُر و بال در یمین نآید در آید در شمال
خود همینجـا نامهٔ خود را ببین دست چپ را شاید آن یا دریمین
موزهٔ‌چپ کفشِ چپ هم دردکان آنِ چپ دانیش پیش‌از امتحان
چون نباشی‌راست می‌دان‌که چپی هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

آنك گل‌را شاهد و خوش بو كند / هر چپی را راست فضل او كند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گرچپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری كه این نامهٔ مهین / بگذرد از چپ درآید در یمین
این چنین نامه كه پر ظلم و جفاست / كی بود خود درخور اندر دست راست

در بیان كسی كه سخنی گوید كه حال او مناسب آن سخن و ان دعوی نباشد چنانك كفره، و لئن سألتهم من خلق السموات و الارض لیقولن الله، خدمت بت سنگین كردن و جان و زر فدای او كردن چه مناسب باشد با جانی كه داند كه خالق سموات و ارض و خلایق الهیست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی غیوری الی آخره،

زاهدی را یك زنی بد بس غیور / هم بد او را یك كنیزك همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با كنیزك خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را / تا كشان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حكم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حكم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل كه بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با كنیزك گفت رو هین مرغ وار / طشت سیمین‌را ز خانهٔ ما بیار
آن كنیزك زنده شد چون این شنید / كه بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه‌در خانه‌ست و خلوت اینزمان   پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش‌ساله کنیزک‌را بُداین   که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پرّان جانب خانه شتافت   خواجه را درخانه درخلوت بیافت
هر دو عاشق‌را چنان شهوت ربود   که احتیاط و یادِ دَر بستن نبود
هر دو باهم در خزیدند از نشاط   جان بجان پیوست آن دم زِ اختلاط
یاد آمد در زمان زن‌را که من   چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش   اندر افگندم قُچ نر را بمیش
گل‌فرو شُست ازسر وبی‌جان‌دوید   در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن زعشق جان دوید و این زبیم   عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سَیر عارف هر دمی تا تختِ شاه   سَیر زاهد هر مَهی یك‌روزه راه
گرچه زاهدرا بود روزی شگرف   کی بود یك‌روز او خمسین الف
قدرِ هر روزی زعمر مردِ کار   باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سِر بود بیرون زدر   زهرهٔ وهم ار بدرّد گو بدر
ترس مویی‌نیست اندر پیش عشق   جمله قربانند اندر کیشِ عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف   وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یُحبون بخواندی در نُبی   با یُحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق‌دان عشق‌نیز   خوف نبود وصفِ یزدان ای‌عزیز
وصفِ حق کو وصفِ مشتی‌خاك کو   وصفِ حادث کو و وصفِ پاك کو
شرحِ عشق ار من بگویم بر دوام   صد قیامت بگذرد وآن ناتمام
زآنك تاریخ قیامت را حدست   حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق‌را پانصد پرست و هر پری   از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا   عاشقان پرّان‌تر از برق و هوا
کی رسند آن‌خایفان در گردِ عشق   کآسمان‌را فرش سازد دردِ عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو   کز جهان و زین روش آزاد شو
از قش خود وز دش خودباز ره   که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش ودش هست جبر و اختیار   از ورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن بخانه در گشاد   بانگ در در گوش ایشان درفتاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز   مرد برجست و درآمد در نماز
زن کنیزك را پژولیده بدید   درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز   در گمان افتاد زن زآن اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر   دید آلودهٔ منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید   ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین   خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر   وین چنین ران وزهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین   لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبررا کین آسمان   آفریدهٔ کیست وین خلق وجهان
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست   کآفرینش برخدایی‌اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او   هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست   آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را   تا شد او لایق عذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود   هم زخود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان   بر فساد او بپیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام   لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی   فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام   گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش   که دروغش کرد هم اعضای خویش

آنچنانکه در نماز با فروغ از گواهی خصیه شد زَرقش دروغ
پس چنان کن فعل کآن خود بی زبان باشد أشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر گفته باشد أشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست که منم محکوم واین مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمرِ خویش توبه کن ز آنها که کردستی تو پیش
عمرا گر بگذشت بیخش این دمست آبِ توبه‌ش ده اگر او بی نَمست
بیخِ عمرت را بده آبِ حیات تا درختِ عمر گردد با نبات
جملهٔ ماضیها ازین نیکو شوند زهرِ پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدّل کرد حق تا همه طاعت شود آن ما سَبق
خواجه بر توبهٔ نَصوحی خوش بتن کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرحِ این توبهٔ نصوح ازمن شنو بگرویدستی ولیك از نو گرو

حکایت در بیانِ توبهٔ نَصوح که چنانك شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنك توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلك هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذّت قبول یافت آن شهوت اوّل بی لذّت شد این بجای آن نشست چنانك فرموده‌اند ،

نبرّد عشق را جز عشقِ دیگر ☆ چرا یاری نگیری زو نکوتر ،

و آنك دلش باز بدآن گناه رغبت می کند علامت آنست که لذّت قبول نیافته است و لذّت قبول بجای آن لذّت گناه ننشسته است، سَنیسره للیسرى نشده است لذّت فَسنیسره للعسرى باقیست بر وی،

بودمردی پیش ازین نامش نَصوح / بُد ز دَلاکی زن او را فُتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خودرا همی کرد او نهان
او بحمامِ زنان دلّاك بود / در دغا و حیله بس چالاك بود
سالها می کرد دلّاکی و کس / بو نبرد از حال و سرّ آن هوس
ز آنك آواز و رُخش زن وار بود / لیك شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سَربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غُرّهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالیدو می‌شست آن عشیق
توبها می کرد و پا در می کشید / نفسِ کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سِرّ او دانست آن آزادمرد / لیك چون حلمِ خدا پیدا نکرد
بر لبش قُفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جامِ حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مُهر کردند و دهانش دوختند
سُست خندید وبگفت ای بَدنهاد / زآنك دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنك دعای عارف واصل و درخواست او از حقّ همچو درخواست حقست از خویشتن

له کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و یداً، قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی، و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبهٔ نصوح آورد،

آن دعا از هفت گردون در گذشت　　کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کآن دعای شیخ نه چون هر دعاست　　فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند　　پس دعای خویش را چون رد کند
یك سبب انگیخت صنع ذوالجلال　　که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می کرد طشت　　گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او　　یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت　　تا بجویند اوّلش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد　　دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف　　در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف　　جست و جو کردند درّ خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید　　هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یك بیك را حاجبه جستن گرفت　　تا پدید آید گهردانهٔ شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی　　روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می دید مرگ　　رفت و می لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها بر گشته ام　　توبها و عهدها بشکسته ام

کرده ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یك نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی‌زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزراییل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کآن در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست وجو

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی،

جمله‌را جستیم پیش آی ای نصوح	گشت بیهوش آن زمان پرّید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد	هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونك هوشش رفت از تن بی‌امان	سرّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند	باز جانش را خدا درپیش خواند
چون شکست آن کشتیٔ او بی‌مراد	در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد	موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونك جانش وارهید از ننگ تن	رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مرورا کندهٔ	پای بسته پر شکسته بندهٔ
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد	می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرّهٔ لاغر شگرف و زفت شد	فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور	دیو ملعون شد بخوبی رشك حور
این همه روی زمین سرسبز شد	چوب خشك اشگوفه کرد و نغز شد
گرگ با برّه حریف می شده	ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاه‌زاده از نصوح

بعد از آن خوفی هلاك جان بده	مژدها آمد که اینك گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم	یافت شد گم گشته آن درّ یتیم
یافت شد واندر فرح دریافتیم	مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستك زدن	پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش	دید چشمش تابش صد روز پیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی	بوسه می دادند بر دستش بسی

بد گمان بُردیم و کن ما را حلال … گوشت تو خوردیم اندر قیل وقال
زآنك ظنّ جمله بر وی بیش بود … زآنك در قربت ز جمله پیش بود
خاصّ دلاّکش بُد و مَحرَم نَصوح … بلك همچون دو تنی یك گشته روح
گوهر ار بُردست او بُردست و بس … زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس
اوّل او را خواست جستن در نبرد … بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کآنرا بیندازد بجا … اندرین مُهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو میخواستند … وز برای عذر بر می خاستند
گفت بُد فضل خدای دادگر … ورنه زآنچم گفته شد هستم بَتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من … که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچ گفتندم ز بَد از صد یکیست … بر من این کشفست ار کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی … از هزاران جرم و بَد فعلم یکی
من همی‌دانم و آن ستّار من … جرمها و زشتیٔ کردار من
اوّل ابلیسی مرا استاد بود … بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد … تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد … توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله نا کرده گرفت … طاعت نا کرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد … همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت … دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من … گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم … شاد و زفت وفربه و گلگون شدم
در بُن چاهی همی‌بودم زبون … در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا … ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان … شکرهای تو نیاید در بیان

می‌زنم نعره درین روضه و عُیون   خلق‌را یا لَیتَ قَومی یَعلمُون

باز خواندن شه‌زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن ،

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت   دختر سلطان ما می‌خواندت

دخترِ شاهت همی‌خواند بیا   تا سرش شویی کنون ای‌پارسا

جز تو دلاّ کی نمی‌خواهد دِلش   که بمالد یا بشوید با گِلش

گفت رَو رَو دستِ من بی‌کار شد   وین نَصوحِ تو کنون بیمارشد

رَو کسی دیگر بجو اِشتاب وتفت   که مرا والله دست ازکار رفت

با دلِ خود گفت کز حد رفت جُرم   ازدلِ من کی‌رود آن ترس وگرم

من بمُردم یك ره و باز آمدم   من چشیدم تلخیٔ مرگ‌و عدم

توبهٔ کردم حقیقت با خدا   نشکنم تا جان شدن ازتن جُدا

بعدِ آن محنت کرا بارِ دگر   پا رود سوی خطر اِلّا که خر

حکایت در بیان آنك کسی توبه کند و پشیمان شود وباز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد، چون توبهٔ او را ثباتی و قوّتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی‌بیخ هر روز زردتر و خشك‌تر بود، نَعوذُ بِالله،

گازری بود و مر اورا یك خری   پشت ریش اِشکم تهی و لاغری
در میانِ سنگلاخِ بی گیاه   روز تا شب بی‌نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود   روزوشب بُد خر در آن کورو کبود
آن حوالی نَیستان و بیشه بود   شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیررا با پیلِ نر جنگ اوفتاد   خسته شد آن شیر و ماند ازاصطیاد
مدّتی وا ماند زآن ضعف ازشکار   بی‌نوا ماندند دَد از چاشت‌خوار
زآنك باقی‌خوارِ شیر ایشان بُدند   شیر چون رنجور شد تنگ‌آمدند
شیر یك روباه را فرمود رَو   مر خری‌را بهرِ من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار   رَو فسونش خوان فریبانش بیآر
چون بیابم قوّتی از گوشتِ خر   پس بگیرم بعداز آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما   من سبب باشم شمارا در نوا
یا خری یا گاو بهرِ من بجوی   زآن فسونهایی که می‌دانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش   از سرش بیرون کن واینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اِجری دادن خلق از قُوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل بشیر که دد اِجری‌خوار و باقی‌خوارِ وی‌اند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلك قرب صفتی، وتفاصیل این بسیارست والله الهادی،

قُطب شیر و صید کردن کار او   باقیان این خلق باقی‌خوارِ او

تا توانی در رضای قطب کوش تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق کز کف عقلست جملهٔ رزق حلق
زانک وجد خلق باقی خورد اوست این نگه‌دار ار دل توصید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود رود گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمّهٔ کشتی‌اش گر غلام خاصّ و بنده گشتی‌اش
یاریت در تو فزاید نه اندرو گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر زانک هست اندر قضا از بد بتر
چونک قسام اوست کفر آمد گله صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدوّ اند اوست دوست با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین زانک هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر هیزم‌فروش با نوایی اسپان تازی

بر آخُر خاصّ و تمنّا بردن آن دولت را و در موعظهٔ آنك تمنّا نباید بردن الّا مغفرت و عنایت که اگر در صد لون رنجی چون لذّت منفعت بدهد همه شیرین شود، و هر دولتی که آن را نا آزموده تمنّی می بری با آن رنجی قرینست که آن را نمی بینی، چنانك از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو درین یك دام ماندهٔ تمنّی می بری که کاشکی با آن دانها رفتمی، پنداری که آن دانها بی دامست،

بود سقایی مَرورا یك خری   گشته ازمحنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش   عاشق، جویان روز مرگ خویش
جَو کجا از کاه خشك او سیر نی   در عَقب زخمی و سیخی آهنی
میرِ آخُر دید او را رحم کرد   کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال   کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیرِ من   که نمی‌یابد خود این بسته دَهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند   تا شود در آخُرِ شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست   در میان آخرِ سلطانش بست
خر زَهر سو مرکب تازی بدید   با نوا و فربه و خوب و جدید
زیرِ پاشان روفته آبی زده   کَه بوقت و جَو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید   پوز بالا کرد کای ربّ مَجید

نه که مخلوق تُوَم گیرم خَرَم — از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب زَدرد پشت و از جوع شکم — آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش بانوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیگار شد — تازیانرا وقتِ زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخُر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته مُحکم با نُوار — نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان بنیش — تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا — من بفقر و عافیت دادم رضا
زآن نوا بیزارم و زآن زخمِ زشت — هرکه خواهد عافیت دنیا بهشت

ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم بقسمت ،

گفت روبه جستن رزقِ حلال — فرض باشد از برای امتثال
عالَمِ اسباب و چیزی بی‌سبب — می‌نیاید پس مُهم باشد طلب
وَابتغوُا مِن فضلِ الله است امر — تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا — دَر فرو بسته‌ست و بر دَر قفلها
جنبش و آمد شُدِ ما واکتساب — هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی‌کلید این دَر گشادن راه نیست — بی طلب نان سُنتِ الله نیست

جواب گفتن خر روباه را ،

گفت از ضعف توکل باشد آن — ورنه بدهد نان کسی که داد جان
هرکه جوید پادشاهی و ظفر — کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکالِ رزق — نه پی کسبند نه حمالِ رزق

جمله را رزّاق روزی می‌دهد قسمتِ هر یك بپیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست رنجِ کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روبه خر را ،

گفت روبه آن توکل نادرست کم کسی اندر توکل ماهرست
گردِ نادر گشتن از نادانی است هر کسی را کی رهِ سلطانی است
۲۳۹۵ چون قناعت‌را پیمبر گنج گفت هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حدّ خود بشناس و بر بالا مپر تا نیفتی در نشیبِ شور و شر

جواب گفتن خر روباه را ،

گفت این معکوس می‌گویی بدان شور و شرّ از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ کسبِ مردم نیست این باران و میغ
۲۴۰۰ آنچنانك عاشقی بر رزق زار هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

در تقریر معنیء توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع وره گذر خلق دور شد و بین کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزّاقیء تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را ،

آن یکی زاهد شنود از مصطفی   که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو   پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت   در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید بمن   تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید   سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور   در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او   می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند   قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر   وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد   از مجاعت سکته اندر او فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام   تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد   تا ببینند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست   وز مجاعت هالك مرگ وفناست
کارد آوردند قوم اشتافتند   بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا   می‌فشردند اندرو نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی   راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم   رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود   رزق سوی صابران خوش می‌رود

جواب دادن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب،

گفت روبه این حکایتها بهل   دستها بر کسب زن جهدالمقل
دست دادستت خدا کاری بکن   مکسبی کن یاریء یاری بکن

هر کسی در مکسبی پا می‌نهد　　یاری یاران دیگر می‌کند
زآنك جملهٔ کسب ناید از یکی　　هم دُرُ و گر هم سقا هم حایکی
این بهنبازیست عالم بر قرار　　هر کسی کاری گزینند ز افتقار
طبل خواری درمیانه شرط نیست　　راه سُنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکلست و توکل کسی است که بهیچ کسی دیگر محتاج نیست الی آخره ،

گفت من به از توکل بر ربی　　می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید　　تا کشد شکر خدا رزق و مزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب　　مانده گشتند از سؤال وازجواب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه　　نهی لا تُلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشك و سنگلاخ　　احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار　　می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان　　سبزه رُسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود　　اشتر اندر سبزه نا پیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمهٔ روان　　اندرو حیوان مُرفّه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین　　تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فرّ تو　　چیست این لاغر تن مضطر تو

شرحِ روضه گر دروغ و زور نیست   پس چرا چشمت ازو مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی   از گدایی تُست تَز بَکلرَبکی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشك   ور تو نافِ آهوی کو بویِ مشك
زآنك می‌گویی و شرحش می‌کنی   چون نشانی در تو نآمد ای سَنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنك در مُخبر دولتی فرّ و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن،

آن یکی پرسید اشتررا که هی   از کجا می‌آیی ای اقبال‌پی
گفت از حمامِ گرمِ کویِ تو   گفت خود پیداست در زانوی تو
مارِ موسی دید فرعونِ عَنود   مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این   تُندتر گشتی چو هست او ربّ دین
مُعجزه گر اژدها گر مار بُد   نَخوت و خشمِ خدایی‌اش چه‌شد
رَبِّ اعلی گر وَیَست اندر جلوس   بهرِ یك کِرمی چی است این چاپلوس
نفسِ تو تا مستِ نُقلست و نبید   دانك روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زآن دیدارِ نور   التجافی مِنكَ عَن دارِ الغرُور
مرغ چون بر آبِ شوری می‌تند   آبِ شیرین‌را ندیدست او مدد
بلك تقلیدست آن ایمانِ او   رُویِ ایمان‌را ندیده جانِ او
پس خطر باشد مقلد را عظیم   از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نورِ حقّ ایمن شود   ز اِضطرابات شك او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاك   کاَصلِ او آمد بود در اصطکاك
خاکی است آن کف غریبست اندر آب   در غریبی چاره نبود ز اِضطراب

چونك چشمش باز شد و آن نقش خواند   دیورا بر وی دگر دستی نماند

گرچه با روباه خر اسرار گفت   سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب‌را بستود و او تایق نبود   رخ درید و جامه او عاشق نبود

از منافق عذر ردّ آمد نه خوب   زآنك در لب بود آن نه در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نیست   بو درو جز از پی آسیب نیست

حملهٔ زن در میان کارزار   نشکند صف بلك گردد کار زار

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش   تیغ بگرفته همی‌لرزد کفش

وای آنك عقل او ماده بود   نفس زشتش نرّ و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او   جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنك آنکس که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی‌اش نر و غالب بود   نفس انثی‌را خرد سالب بود

حملهٔ ماده بصورت هم جریست   آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون   زآنك سوی رنگ وبو دارد رکون

رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید   جملهٔ حجتها زطبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد وابر نه   نفس‌را جوع البقر بد صبر نه

اسپر آهن بود صبر ای پدر   حق نبشته بر سپر جآء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان   از قیاسی گوید آن‌را نز عیان

مشك آلودست الاّ مشك نیست   بوی مشکستش ولی جز پشك نیست

تا که پشکی مشك گردد ای مرید   سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران   آهوانه در ختن چر ارغوان

جز قرنفل یا سمن یا گل مچر   رو بصحرای ختن با آن نفر

معده‌را خو کن بدان ریحان و گل   تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن   خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد　　معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود　　هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین　　هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان　　در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونك گوینده ندارد جان و فر　　گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را براه　　او بجان لرزان‌ترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود　　در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته،

شیخ نورانی ز ره آگه کند　　با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی　　تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود　　در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و ز سیب و به و ز گردگان　　لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد　　پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناك　　کآسمان هرگز نبارد غیر پاك
آسمان شو ابر شو باران ببار　　ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست　　آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان　　وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صدرنگ آورد　　ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دوسه حمله بروبه بحث کرد　　چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراك بینایی نداشت　　دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل　　که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن خنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لوطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنك هر که بامن بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد شد می کرد و میگفت الحمد لله که من بد نمی اندیشم با تو،

بیت من بیت نیست اقلیمست ☆ هزل من هزل نیست تعلیمست

انّ اللهَ لا یستحیی ان یضرب مثلاً ما بعوضةً فما فوقها، ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار، ماذا اراد اللهُ بهذا مثلاً، وآنگه جواب میفرماید که این خواستم یُضلّ به کثیراً و یهدی به کثیراً، که هر فتنهٔ همچون میزانست بسیاران ازو سرخ رو شوند و بسیاران بی مراد شوند، و لو تأملت فیه قلیلاً وجدت من نتایجه الشریفة کثیراً،

کنده‌را لوطیی در خانه برد ☆ سرنگون افگندش و در وی فشرد

بر میانش خنجری دید آن لعین ☆ پس بگفتش بر میانت چیست این

گفت آنك با من ار يك بدمنش — بد بينديشد بدرّم اشكمش
گفت لوطى حمد لله‌را كه من — بد نينديشيده ام با تو بفن
چونك مردى نيست خنجرها چه سود — چون نباشد دل ندارد سود خود
از على ميراث دارى ذوالفقار — بازوى شير خدا هستت بيار
گر فسونى ياد دارى از مسيح — كو لب و دندان عيسى اى قبيح
كشتيى سازى ز توزيع و فتوح — كو يكى ملاح كشتى همچو نوح
بت شكستى گيرم ابراهيم وار — كو بت تن را فدى كردن بنار
گر دليلت هست اندر فعل آر — تيغ چوبين‌را بدآن كن ذوالفقار
آن دليلى كه ترا مانع شود — از عمل آن نقمت صانع بود
خائفان راه‌را كردى دلير — از همه لرزان ترى تو زير زير
بر همه درس توكل مى كنى — در هوا تو پشه را رگ مى‌زنى
اى مخنث پيش رفته از سپاه — بر دروغ ريش تو كيرت گواه
چون زنامردى دل آكنده بود — ريش و سبلت موجب خنده بود
توبهٔ كن اشك باران چون مطر — ريش و سبلت را ز خنده باز خر
داروى مردى بخور اندر عمل — تا شوى خورشيد گرم اندر حمل
معده‌را بگذار و سوى دل خرام — تا كه بى‌پرده ز حق آيد سلام
يك دو گامى رو تكلف ساز خوش — عشق گيرد گوش تو آنگاه كش

غالب شدن حيلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و كشيدن روبه خر را سوى شير ببيشه ،

روبه اندر حيله پاى خود فشرد — ريش خر بگرفت وآن خر را ببرد
مطرب آن خانقه كو تا كه تفت — دف زند كه خر برفت و خر برفت
چونك خرگوشى برد شيرى بچاه — چون نيارد روبهى خر تا گياه

گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولیّ دادگر
آن فسونِ خوشتر از حلوای او / آنك صد حلواست خاكِ پای او
خُنبهای خسروانی پُر ز می / مایه بُرده از مَی لبهای وی
عاشقِ مَی باشد آن جان بعید / کو مَی لبهای لعلش را ندید
آبِ شیرین چون نبیند مرغِ کور / چون نگردد گِردِ چشمهٔ آب شور
موسیِ جان سینه را سینا کند / طوطیانِ کور را بینا کند
خسرو شیرینِ جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند و شکر می‌کشند
اُشتران مصررا رُو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگِ درا
شهر ما فردا پُر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوریٔ صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان بر افشانید یار اینست و بس
یك تُرُش درشهر ما اکنون نماند / چونك شیرین خسروان‌را برنشاند
نُقل بر نُقلست و مَی بر مَی هلا / بر مناره رَو بزن بانگِ صلا
سرکهٔ نُه ساله شیرین می‌شود / سنگ ومرمر لعل وزرّین می‌شود
آفتاب اندر فلك دستك زنان / ذرّها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گُل شگوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سِحر مطلق می‌کند / روح شد منصور انا الحق می‌زند
گر خری‌را می بَرَد روبه ز سر / گُو ببر تو خر مباش وغم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانهٔ انداخت رُخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ

درخت، خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است، گفت بیرون خر میگیرند بسخره، گفت مبارك خر میگیرند تو خر نیستی چه میترسی، گفت سخت بجد میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند،

ان یکی در خانهٔ در می گریخت زرد رو و لب کبود ورنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست که همی لرزد ترا چون پیردست
واقعه چونست چون بگریختی رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون خر همی گیرند امروز از برون
گفت می گیرند کو خر جان عم چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست جد جد تمییز هم برخاستست
چونك بی تمییز یانمان سرورند صاحب خررا بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس خر نهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم زنور تو پرست حاش لله که مقامت آخرست
تو زچرخ واختران هم برتری گر چه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست نه هر آنك اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر از گلستان گوی واز گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخِ سیب وز شراب و شاهدانِ بی‌حسیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست گوهرش گوینده و بیناورست
یا ازآن مرغان که گُل چین می‌کنند بیضها زرّین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبگان پرورند هم نگون اِشکم هم اِستان می‌پرند
نردبانهاییست پنهان در جهان پایه پایه تا عَنان آسمان
هر گُرُه‌را نردبانی دیگرست هر رَوِش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حالِ دیگر بی‌خبر مُلك با پهنا و بی پایان و سر
این درآن حیران که‌او از چیست خوش وآن درین خیره که‌حیرت چیستش
صحنِ ارضُ الله واسع آمده هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شُکرگویان برگ وشاخ که زهی مُلك و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گِرد شکوفهٔ پُر گِره که از آنچه می‌خوری مارا بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع سوی‌آن روباه وشیرو سُقم و جُوع

بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی ، و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو بار دیگرش بفریب ،

چونك بر کوهش بسوی مَرج بُرد تا کند شیرش بحمله خُرد و مُرد
دور بود از شیر وآن شیر ازنبرد تا بنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هَول خود نبودش قوّت و امکانِ حول
خر زدُورش دیدوبرگشت و گریز تا بزیر کوه تازان نعل‌ریز
گفت روبه شیررا ای شاهِ ما چون نکردی صبر در وقتِ وَغا

تا بنزدیك تو آید آن غَوی تا باندك حملهٔ غالب شوی
مکرِ شیطانست تعجیل و شتاب لطفِ رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله‌را دید و گریخت ضعفِ تو ظاهر شد و آبِ تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم ازحد گذشت صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خِرَد باز آوردن مر اورا مُستَرَد
منت بسیار دارم از تو من جهد کن باشد بیآری‌اش بفن
گفت آری گر خدا یاری دهد بر دل او از عَمی مُهری نهد
پس فراموشش شود هَولی که دید از خریِ او نباشد این بعید
لیك چون آرم من اورا برمتاز تا ببادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من سخت رنجورم مُخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام من نجنبم خفته باشم در قِوام
رفت روبه گفت ای شه هِمتی تا بپوشد عقلِ اورا غفلتی
توبها کردست خر با کردگار که نگردد غرّهٔ هر نابکار
توبها اش را بفن برهم زنیم ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گویِ فرزندانِ ماست فکرتش بازیچهٔ دستانِ ماست
عقلِ کآن باشد ز دورانِ زُحل پیش عقلِ کُل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او ما ز دادِ کردگار لطف خُو
عَلَّمَ الأنسان خمِ طُغرای ماست عِلم عِندَ الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتابِ روشنیم رَبّیَ الاعلی از آن رُو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه بشکنند صد تجربه زین دَمدَمه
بُوکه توبه بشکنند آن سُست خُو در رسد شومیّ اشکستش درو

در بیان آنك نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلك موجب مسخ است چنانك در حقّ اصحاب سبت و در حقّ اصحاب مایدهٔ عیسی که وَجعلَ مِنهم القِرَدَةَ والخنازیرَ، واندرین امّت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند،

نقضِ میثاق و شکستِ توبها   موجبِ لعنت شود در اِنتها
نقضِ توبه وعهدِ آن اصحابِ سبت   موجبِ مسخ آمد و اهلاك ومقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد   چونك عهدِ حق شکستند از نبرد
اندرین اُمّت نبد مسخِ بدن   لیك مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش   از دل بوزینه شد خوار آن گِلش
گر هنر بودی دلش را زِ اختیار   خوار کی بودی زُصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بُدسیرتش   هیچ بودش مَنقصت زآن صورتش
مسخِ ظاهر بود اهل سبت را   تا ببینند خلق ظاهر کَبت را
از رهِ سر صد هزاران دگر   گشته از توبه شکستن خوك وخر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تاباز بفریبدش،

پس بیآمد زود روبه سوی خر   گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا   که بپیش اژدها بردی مرا
موجبِ کینِ تو با جانم چه بود   غیرِ خُبث جوهرِ تو ای عَنود
همچو کژدم کو گزد پایِ فتی   نارسیده از وی اورا زحمتی
یا چو دیوی کو عدُوی جانِ ماست   نارسیده زحمتش از ما و کاست

بلکه طبعاً خصم جان آدمیست   از هلاك آدمی در خرّمیست
از پی هر آدمی او نسکلد   خو و طبعِ زشتِ خود او کی هلد
زآنك خبثِ ذات او بی موجبی   هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی   که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوضِ آبست و عیون   تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر   اندر افگند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزند سابقی   که رسد او را زآدم نا حقی
گفت روبه آن طلسمِ سحر بود   که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم   که شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گرنه زآن گونه طلسمی ساختی   هر شکم خواری بدآنجا تاختی
یك جهانِ بی نوا پر پیل و ارج   بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدَرس   که چنان هولی اگر بینی مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت   که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوعِ کلب و بی‌نوا   می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم   کآن خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را،

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو   تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد   روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی بمن   این چنین سغری ندارد کرگدن
رفتهٔ در خونِ جانم آشکار   که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزراییل را   باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم   جان ورم جان دارم این را کی خرم

آنچ من دیدم ز هولِ بی‌امان طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه سرنگون خودرا درافگندم زکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین عهد کردم نذر کردم ای مُعین
حق گشاده کرد آن دم پای من زآن دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیرِ نر چون بُدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیرِ عرین سوی من ازمکر ای بِئسَ القرین
حقِّ ذاتِ پاکِ الله الصمد که بود به مارِ بد از یارِ بد
مارِ بد جانی ستاند از سلیم یارِ بد آرد سوی نارِ مُقیم
از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خُو بدزدد دل نهان از خُوی او
چونک او افگند بر تو سایه را دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقلِ تو گر اژدهایی گشت مست یارِ بد اورا زمرّد دان که‌هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد طعنِ اوت اندر کفِ طاعون نهد

جواب گفتن روبه خر را ،

گفت روبه صافِ مارا دُرد نیست لیك تخییلاتِ وَهمی خُرد نیست
این همه وهمِ تُوَست ای ساده‌دل ورنه بر تو نه غِشی دارم نه غِل
از خیالِ زشتِ خود منگر بمن بر مُحبان از چه داری سُوءِ ظن
ظنِّ نیکو بَر بر اِخوانِ صفا گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال ووهمِ بد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم بُرید
مُشفقی گر کرد جور و امتحان عقل باید که نباشد بدگمان
خاصّه من بَدرگ نبودم زشت اسم آنك دیدی بَدنبد بود آن طِلسم

ور بُدی بد آن سگالش قَدِّ را   عفو فرمایند یاران زآن خطا
عالَم وهم و خیالِ طمع و بیم   هست رَه‌رو را یکی سدّی عظیم
نقشهای این خیالِ نقش‌بند   چون خلیلی را که کُه بُد شد گزند
گفت هذا رَبّی ابراهیم راد   چونك اندر عالمِ وهم اوفتاد
ذکرِ کوکب را چنین تأویل گفت   آنکسی که گوهرِ تأویل سُفت
عالمِ وهم و خیالِ چشم‌بند   آن‌چنان کُه را زجای خویش کند
تا که هذا رَبّی آمد قالِ او   خَربط و خر را چه باشد حالِ او
غرق گشته عقلهای چون جبال   در بحارِ وهم و گردابِ خیال
کوهها را هست زین طوفان فُضوح   کو امانی جز که در کشتیّ نُوح
زین خیالِ رَه‌زنِ راهِ یقین   گشت هفتاد و دو ملت اهلِ دین
مردِ ایقان رَست ازوهم و خیال   مُویِ ابرو را نمی‌گوید هلال
وآنك نورِ عُمرش نبود سَند   مویِ ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتیِ با هول و سَهم   تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعونِ چستِ فیلسوف   ماهِ او در بُرجِ وهمی درخسوف
کس نداند روسپی‌زن کیست آن   وآنك داند نیستش برخود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره‌سر   ازچه گردی گِردِ وهمِ آن دگر
عاجزم من از منیِ خویشتن   چه نشستی پُر منی تو پیشِ من
بی‌من و مایی همی‌جویم بجان   تا شوم من گویِ آن خوش‌صولجان
هر که‌بی‌من شد همه منها خود اوست   دوستِ جمله شد چو خود را نیست دوست
آینهٔ بی‌نقش شد یابد بها   زآنكِ شد حاکیِ جملهٔ نقشها

حکایت شیخ محمد سَرَرَزی غزنوی قدّس الله سِرّه

زاهدی در غَزنی از دانش مَزی   بُد محمد نام و کُنیت سَررَزی
بود افطارش سرِ رز هر شبی   هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاهِ وجود   لیك مقصودش جمالِ شاه بود
بر سرِ کُه رفت آن از خویش سیر   گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نآمد مُهلتِ آن مَکرُمَت   ور فرو اُفتی نمیری نکشمت
او فرو افگند خودرا از وَداد   در میانِ عُمقِ آبی اوفتاد
چون نمرد از نُکس آن جان سیر مَرد   از فراقِ مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات اورا چو مرگی می‌نمود   کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب می‌کرد او کَدی   اِنّ فی مَوتی حَیاتی می‌زدی
موت را چون زندگِی قابل شده   با هلاكِ جانِ خود یکدِل شده
سیف و خنجر چون علی ریحانِ او   نرگس و نسرین عدوی جانِ او
بانگ آمد رَو ز صحرا سوی شهر   بانگِ طُرفه ازورای سِرّ و جَهر
گفت ای دانای رازم مو بمو   چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنك بهرِ ذُلِّ نفس   خویش راسازی تو چون عباسِ دَبس
مدّتی از اغنیا زر می‌ستان   پس بدرویشانِ مسکین می‌رسان
خدمتت اینست تا یك چندگاه   گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا   بُد میان زاهد و رَبِّ الوَری
که زمین و آسمان پُر نور شد   در مقالات آن همه مذکور شد
لیك کوته کردم آن گفتاررا   تا ننوشد هر خسی اسراررا

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچ جمع آید بر فقرا

هر کرا جانِ عزّ لبیکست ؛ نامه بر نامه پیك بر پیکست ، چنانك روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد ،

رو بشهر آورد آن فرمان‌پذیر	شهرِ غزنین گشت از رُویش مُنیر
از فرح خلقی باستقبال رفت	او در آمد از رهِ دزدیده تفت
جمله اعیان و مِهان برخاستند	قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نآمدم	جز بخواری و گدایی نآمدم
نیستم در عزمِ قال و قیل من	دَر بدر گردم بکف زنبیل من
بندهٔ فرمانم کامرست از خدا	که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظِ نادر ناورم	جز طریقِ خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهٔ مذلّت من تمام	تا سقطها بشنوم از خاصّ و عام
امرِ حق جانست و من آن را تَبع	او طَمع فرمود ذَلّ مَن طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین	خاك بر فرقِ قناعت بعد ازین
او مذلّت خواست کی عزّت تنم	او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدّ و مذلّت جانِ من	بیست عباسند در انبانِ من
شیخ بر می‌گشت و زنبیلی بدست	شیءٌ لله خواجه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرارِ او	شی لله شیءٌ لله کارِ او
انبیا هر یك همین فن می‌زنند	خَلق مُفلس کدیه ایشان می‌کنند
اَقرِضوا الله اَقرضوا الله میزنند	بازگون بر اُنصرُوا الله می‌تنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز	بر فلك صد دَر برای شیخ باز
کآن گدایی کآن بجد می کرد او	بهرِ یزدان بود نَز بهرِ گلو
ور بکردی نیز از بهرِ گلو	آن گلو از نورِ حق دارد غُلو

درحق او خورد نان و شهد و شیر … به ز چله وز سه روزهٔ صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان میخورد … لاله می کارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن زشمع … نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا … نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو … فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نه حرص و طمع … آن چنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده … تو بمن خود را طمع نبود فره
گنجهای خاك تا هفتم طبق … عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم … گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر … ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من … زآنك این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت … صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن … چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وآنگاه مزد … جبرئیل مؤتمن وآنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود … ملك عالم پیش او یك تره بود
پیش او یکسان شده بد خاك و زر … زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده … همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شدست از خوی حیوان پاك پاك … پر زعشق و لحم و شحمش زهرناك
زهر دد باشد شکرریز خرد … زآنك نیك نیك باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد … عشق معروفست پیش نیك و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش … گوشت عاشق زهر گردد بکشدش
هر چه جز عشقست شد مأکول عشق … دو جهان یك دانه پیش نول عشق
دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد … کاهدان مر اسپ را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل   بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد   عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرارجوست   خلعت عاشق همه دیدار دوست
در نگنجد عشق در گفت وشنید   عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد   هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان   باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

شد چنین شیخی گدایی کو بکو   عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ   عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف   عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاك جفت   بهر عشق اورا خدا لولاك گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد   پس مر اورا زانبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاك را   کی وجودی دادمی افلاك را
من بدان افراشتم چرخ سنی   تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید زچرخ   آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاك را من خوار کردم یکسری   تا زخواری عاشقان بویی بری
خاك را دادیم سبزی و نوی   تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات   وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست واین نقش ای پسر   تا بفهم تو کند نزدیك تر
غصه را با خار تشبیهی کنند   آن نباشد لیك تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند   نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن   عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن آن شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار بزنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر اورا بدآن وقاحت و عذر گفتن او امیر را ،

شیخ روزی چار کرّت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصرِ امیر
در کفش زنبیل و شیء لله زنان / خالقِ جان می‌بجوید تای نان
نعلهای باژگونه‌ست ای پسر / عقل کلی را کنند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گویمت چیزی منه نامم شحیح
این چه سغری و چه رویست و چه کار / که بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بندِ تو / من ندیدم نر گدا مانندِ تو
حُرمت و آبِ گدایان بردهٔ / این چه عباسی زشت آوردهٔ
غاشیه بر دوش تو عباسِ دِبس / هیچ مُلحد را مباد این نفسِ نحس
گفت امیرا بندهٔ فرمانم خموش / ز آتشم آگه نهٔ چندین مجوش
بهر نان در خویش حرصی دیدمی / اشکم نان خواه را بدریدمی
هفت سال از سوزِ عشقِ جسم پز / در بیابان خورده‌ام من برگِ رَز
تا ز برگ خشك و تازه خوردنم / سبز گشته بود این رنگِ تنم
تا تو باشی در حجابِ بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند / علمِ هیأت را بجان دریافتند
علمِ نارنجات و سِحر و فلسفه / گرچه نشناسند حقّ المعرفه
لیك کوشیدند تا امکانِ خود / برگذشتند از همه اقرانِ خود
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید / شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید / آفتابی چون ازو رُو در کشید

زین گذر کن پند من بپذیر هین — عاشقان را تو بچشمِ عشق بین
وقت نازك باشد و جان در رصد — با تو نتوان گفت آن دَم عذرِ خود
فهم کن موقوفِ آن گفتن مباش — سینهای عاشقان را کم خراش
نه گمانی بُردهٔ تو زین نشاط — حزم را مگذار می‌کن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل — این و َسطرا گیر درحزم ای‌دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدقِ او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی واستعصام شیخ و قبول نا کردن و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرّفی کردن،

این بگفت و گریه درشد هایْ‌هایْ — اشك غلطان بر رخِ او جای جای
صدقِ او هم بر ضمیر میر زد — عشق هردم طُرفه دیگی می‌پزد
صدقِ عاشق برَجمادی می‌تند — چه عجب گر بر دل دانا زند
صدقِ موسی بر عصا و کوه زد — بلك بر دریای پُرْاشکوه زد
صدقِ اَحمد برجمال ماه زد — بلك بر خورشیدِ رُخشان راه زد
رُو بِرو آورده هردو در نفیر — گشته گریان هم امیر وهم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میراورا که خیز ای‌ارجمند
هرچه خواهی از خزانه برگزین — گرچه استحقاق داری صدچنین
خانه آنِ تُست هرچت میل‌هست — برگزین خود هردوعالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین — که بدست خویش چیزی برگزین
من زخود نتوانم این کردن فُضول — که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مُهره در ربود — مانع آن بُد کآن عطا صادق نبود

شیخ را هر صدق می‌نامد بچشم نه که صادق بود و پاك از غلّ و خشم
گفت فرمانم چنین دادست اله که گدایانه برو نانی بخواه

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دوسال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر می کن که آن را چون انبان بو هریره کردیم در حقّ تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا که ورای این عالم عالمیست که خاك بکف گیری زر شود مرده درو آید زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر درو آید ایمان گردد زهر درو آید تریاق شود، نه داخل این عالمست و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی چون و بی چگونه، هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود، چنانك صنعت دست با صورت دست و غمزهٔ چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخلست و نه خارج او نه متصل و نه منفصل. والعاقل تکفیه الاشارة،

تا دوسال این کار کرد آن مرد کار — بعد ازآن امر آمدش از کردگار
بعد ازین می‌ده ولی از کس مخواه — ما بدادیمت زغیب این دستگاه
هرکه خواهد از تو ازیك تاهزار — دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنجِ رحمت بی‌مر بده — در کفِ تو خاك گردد زر بده
هرچه‌خواهندت بده مندیش ازآن — دادِ یزدان‌را تو بیش ازبیش دان
در عطای ما نه تخشیر و نه کم — نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند — از برای روی‌پوشِ چشمِ بد
پس ز زیرِ بوریا پرکن تو مشت — ده بدست سایلِ بشکسته‌پشت
بعد ازین از اجرِ ناممنون بده — هرکه خواهد گوهر ‌کنون بده
رو یدُ الله فوقَ ایدیهم توباش — همچو دستِ حق گزافی رزق‌پاش
وام داران‌را زعهده وا رهان — همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسالِ دگر کارش همین — که بدادی زر زکیسهٔ ربِّ دین
زر شدی خاك سیه اندر کفش — حاتمِ طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام‌داران بی‌گفتن که نشان آن باشد که اُخرُج بِصفاتی الی خلقی ،

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر — او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچ در دل داشتی آن پشت خم — قدرِ آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او — این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست — خالی از کدیه مثال جنتست

اندرو جز عشق یزدان کار نیست — جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیك و بد — خانه ام پرّست از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا — آن من نبود بود عکس گدا
گر درآبی نخل یا عرجون نمود — جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی — عکس بیرون باشدآن نقش ای‌فتی
لیك تا آب از قذی خالی شدن — تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو — تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل — آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو برآنی هردمی کز خواب وخور — خاك ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست — عکس روها از برون در آب جست
پس ترا باطن مصفا ناشده — خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری زاستیزه مانده درخری — کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند — کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی می‌شود در زهد تن — تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و اورا دفع گفت — لیك جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمدحرص وصبرش بدضعیف — بس گلوها که برد عشق رغیف
زآن رسولی کش حقایق داد دست — کاد فقر ان یکون کفر آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر — گفت اگر مکرست یك ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم — گر حیات اینست من مرده بهم

گر خر اوّل توبه و سوگند خورد   عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند   مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران   که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست   جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت   تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود   که بر افشاند برو از غیب جود
تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت   گرچه گه‌گه برتنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر   از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زآن علل   هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر   خاصه در جوعست صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتما و جوع ،

جوع خود سلطان داروهاست هین   جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جملهٔ ناخوش از مجاعت خوش شدست   جملهٔ خوشها بی مجاعتها ردست

مثل ،

آن یکی می‌خورد نان فخفره   گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود   نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم   چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون   کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند   تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند   چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی   تو نهٔ مرغاب مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حقّ،

شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ ‌ ‌ ‌ سوی شهری نان بدآنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط درفکر مُرید ‌ ‌ ‌ هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر ‌ ‌ ‌ گفت اورا چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی ‌ ‌ ‌ دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نهٔ زآن نازنینان عزیز ‌ ‌ ‌ که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست ‌ ‌ ‌ کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی ‌ ‌ ‌ که درین مطبخ تو بی‌نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان برنان مُدام ‌ ‌ ‌ از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش ‌ ‌ ‌ کای زبیم بی‌نوایی کُشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر ‌ ‌ ‌ ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست ‌ ‌ ‌ رزق تو بر تو زتو عاشق‌ترست
عاشقست و می‌زند او مُول مُول ‌ ‌ ‌ که زبی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بُدی رزق آمدی ‌ ‌ ‌ خویشتن چون عاشقان برتو زدی
این تب لرزه زخوف جوع چیست ‌ ‌ ‌ در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ، حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را

بخورد و فربه شود چون کوه پارهٔ، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند،

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان　　اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جملهٔ صحرا را چرد او تا بشب　　تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اَندیشه که فردا چه خورم　　گردد او چون تار مُو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت　　تا میان رُسته قَصیلِ سبز و کشت
اندر افتد گاو با جُوع البقر　　تا بشب آن‌را چَرَد او سر بسر
باز زفت و فربه و لَمتر شود　　آن تنش از پیه و قوّت پُر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع　　تا شود لاغر ز خَوف مُنتجع
که‌چه خواهم خورد فردا وقتِ خور　　سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من　　می‌خورم زین سبزه‌زار وزین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیَم　　چیست این ترس و غم و دلسوزیَم
باز چون شب میشود آن گاوِ زفت　　می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست وآن دشت این جهان　　کو همی لاغر شود از خوفِ نان
که‌چه خواهم خورد مستقبل عجب　　لُوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور ترك مستقبل كن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده‌را هم یاد آر منگر اندر غابر و كم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش رفت بچشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و گرده‌را روباه خورده بود که لطیف‌ترست، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که کو دل و جگر، روبه گفت اگر اورا دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی، لو كنا نسمع او نعقل ما كنا فی اصحاب السعیر،

برد خررا روبهك تا پیش شیر پاره پاره كردش آن شیر دلیر ۲۸۷۰
تشنه شد از كوشش آن سلطان دد رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهك خورد آن جگربند و دلش آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور جست درخر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر كو دل چه شد كه نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر كی بدینجا آمدی بار دگر ۲۸۷۵
آن قیامت دیده بود و رستخیز وآن ز كوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی بار دیگر كی بر تو آمدی

چون نباشد نورِ دل دل نیست آن   چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نورِ جان   بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نورِ مصباحست دادِ ذو الجلال   صنعتِ خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد   در لهبها نبود الاّ اتّحاد
نورِ شش قندیل چون آمیختند   نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرك شدست   نور دید آن مؤمن و مدرك شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را   پس دو بیند شیث را و نوح را
چونکه آبش هست جو خود آن بود   آدمی آنست کورا جان بود
این نه مردانند اینها صورتند   مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایتِ آن راهب که روز با چراغ می گشت در میان بازار از سر حالتی که اورا بود ،

آن یکی با شمع بر می گشت روز   گردِ بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت اورا کای فلان   هین چه می‌جویی بسوی هر دکان
هین چه می گردی توجویان باچراغ   در میانِ روزِ روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم بهر سو آدمی   که بود حیّ از حیاتِ آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر   مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره   در رهِ خشم و بهنگامِ شره
وقتِ خشم و وقتِ شهوت مرد کو   طالبِ مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی درجهان   تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیك   غافل از حکم و قضایی بین تو نیك
ناظرِ فرعی ز اصلی بی‌خبر   فرع ماییم اصل احکامِ قدر

چرخ گردان‌را قضا گمره کند صد عطاردرا قضا ابله کند
تنگ گرداند جهانِ چاره‌را آب گرداند حدید و خاره‌را
ای قراری داده ره‌را گام گام خامِ خامی خامِ خامی خامِ خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا آبِ جو را هم ببین آخر بیا
خاك را دیدی بر آمد در هوا در میانِ خاك بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش
گفت حق ایوب‌را در مکرمت من بهر مویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دادن‌را نگر
چند بینی گردش دولاب‌را سر برون کن هم ببین تیز آب‌را
تو همی‌گویی که می‌بینم ولیك دید آن‌را بس علامتهاست نیك
گردش کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید بدریا در نگر
آنك کف‌را دید سر گویان بود وآنك دریا دید او حیران بود
آنك کف‌را دید نیتها کند وآنك دریا دید دل دریا کند
آنك کفها دید باشد در شمار وآنك دریا دید شد بی‌اختیار
آنك او کف دید در گردش بود وآنك دریا دید او بی‌غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را،

مر مغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان‌شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن‌شوم ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمانِ تو تا رهد از دستِ دوزخ جانِ تو
لیك نفس نحس وآن شیطانِ زشت می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند یارِ او باشم که باشد زورمند
یارِ آن تانم بدن کو غالبست آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وآن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چبود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنک او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی خواست او بر وی براند / خاربُن در ملک و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافت می رود
هم خلق گردد من ار تازه و نوم / چونک یار این چنین خواری شوم
چونک خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد أیش شآء الله کان
من اگر ننگ مُغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر مُلکت او حُکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بندهٔ این دیو می باید شدن / چونک غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنک او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله أیش شآء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در مُلک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او

ترکمان‌را گر سگی باشد بدَر   بر دَرش بنهاده باشد رُو و سر
کودکانِ خانه دُمّش می‌کشند   باشد اندر دستِ طفلان خوارمند
باز اگر بیگانهٔ معبر کند   حمله بروی همچو شیرِ نر کند
که اَشِدّاء عَلَی الکفّار شد   با ولی گُل با عدو چون خار شد
زآبِ تُتماجی که دادش ترکمان   آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگِ شیطان که حق هستش کند   اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبِ رُوهارا غذای او کند   تا بَرَد او آبِ روی نیک و بد
آبِ تُتماجست آبِ رُوی عام   که سگِ شیطان از آن یابد طعام
بر درِ خرگاهِ قُدرت جانِ او   چون نباشد حکم‌را قربان بگو
گله گله از مُرید و از مَرید   چون سگِ باسِط ذِراعی بالوَصید
بر دَرِ کهفِ الوهیت چو سگ   ذرّه ذرّه اَمرجو بر جسته رگ
ای سگِ دیو امتحان می‌کن که تا   چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر   تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ   گشته باشد از ترفّع تیزتگ
این أُعوذ آنست کای تُرکِ خطا   بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر درِ خرگاهِ تو   حاجتی خواهم زجود و جاهِ تو
چونك ترك از سطوت سگ عاجزست   این أُعوذ و این فغان ناجایزست
ترك هم گوید أُعوذ از سگ که من   هم زسگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین دَر آمدن   من نمی‌آرم ز دَر بیرون شدن
خاك اکنون بر سرِ تُرك و قُنق   که یکی سگ هر دورا بندد عُنق
حاش لله تُرك اگر بانگی زند   سگ چه باشد شیرِ نر خون قَی کند
ای که خودرا شیرِ یزدان خواندهٔ   سالها شد با سگی در ماندهٔ
چون کند این سگ برای تو شکار   چون شکارِ سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سُنّی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن، سنّت راهی باشد کوفتهٔ اقدام انبیا علیهم السلم بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را مُنکر شود و تأویل کند، و از مُنکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم بچه انجامد که العاقلُ تَکفیهِ الاشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قُدرت خالق را مغلوب قُدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد،

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب آن خود گفتی نك آوردم جواب

بازیٔ خود دیدی ای شطرنج باز بازیٔ خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذرِ خودت بر خواندی نامهٔ سُنی بخوان چه ماندی

نُکته گفتی جبریانه در قضا سرّ آن بشنو زمن در ماجرا

اختیاری هست ما را بی گمان حس را مُنکر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر یا بیا ای کور تو در من نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج کی نهد بر کس حرج ربّ الفرج

کس نگوید سنگ‌را دیر آمدی — یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبوررا — کس بگوید یا زند معذوررا
امر ونهی وخشم وتشریف وعتیب — نیست جز مختاررا ای پاك جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم — من ازین شیطان ونفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست — تا ندید او یوسفی کف‌را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود — رُوش دید آنکه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم — چون شکنبه دید جنبانید دُم
اسپ‌هم حُوحُو کند چون دید جو — چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار — همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس — شد دلاله آردت پیغام ویس
چونك مطلوبی برین کس عرضه کرد — اختیار خفته بگشاید نورد
وآن فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو — زآنك پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار — بهر تحریك عُروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شرّت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمك — زآن سلام آورد باید بر ملك
که ز الهام و دعای خوبتان — اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گُنه لعنت کنی — بر بلیس ایرا کزُوبی مُنحنی
این دو ضدّ عرضه کنندت در سرار — در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونك پردهٔ غیب برخیزد زپیش — تو ببینی رُوی دلاّلان خویش
وز سخنشان وا شناسی بی گزند — کآن سخن گویان نهان اینها بُدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن — عرضه می‌کردم نکردم زور من
وآن فرشته گویدت من گفتمت — که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان — کی از آن سو بست ره سوی جنان
ما محبِّ جان و روح افزای تو — ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم — سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گروه بابات را بوده عدی — در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی — حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان — در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست — چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا — روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید — صورتِ هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند — پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار — هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید — چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند — آن ادب سنگِ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا — ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند — هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست — زانک جبری حسّ خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر — فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل — هست در انکار مدلولِ دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی — نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را — نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست — جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر — لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب — یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مُقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
حسّ را حیوان مُقرّست ای رفیق / لیك ادراكِ دلیل آمد دقیق
زانك محسوسست ما را اختیار / خوب می‌آید برُو تکلیفِ کار

درك وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حسّ است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشك از سرگین و درشت از نرم بحسّ مسّ و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشك و مسّ دیوار ازمسّ درخت، پس منکرِ وجدانی منکر حسّ باشد و زیاده وجدانی از حسّ ظاهرترست زیرا حسّ را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست، والعاقل تکفیه الاشاره،

درك وجدانی بجای حس بود / هر دو در یك جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برُو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیلِ اختیارست ای صنم

وآن پشیمانی که خوردی زآن بَدی — زاختیارِ خویش گشتی مُهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید — امر کردن سنگِ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند — با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان — چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ — عقل کی چنگی زند بر نقشِ چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا — نیزه بر گیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند — امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمالِ عجز از حق راندی — جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قَدَر ور بود — جاهلی از عاجزی بدتر بود
تُرک می گوید قُنق را از کرم — بی سگ و بی دلق آ سوی دَرم
وز فلان سوی اندر آ هین با ادب — تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر دَر روی — لاجرم از زخمِ سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند — تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی — سگ بشورد از بُنِ هر خرگهی
غیرِ حق را گر نباشد اختیار — خشم چون میآیدت بر جُرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو — چون همی بینی گناه و جُرم ازو
گر ز سقفِ خانه چوبی بشکند — بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوبِ سقف — هیچ اندر کینِ او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست — او عدوّ و خصمِ جانِ من بُدست
کودکانِ خُرد را چون می زنی — چون بزرگان را منزّه می کنی
آنک دزدد مالِ تو گویی بگیر — دست و پایش را ببر سازش اسیر
وآنک قصدِ عورتِ تو می کند — صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رختِ تو برد — هیچ با سیل آورد کینی خِرَد

ور بیامد باد و دستارت ربود   کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار   تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند   آن شتر قصد زننده می‌کند

خشم اشتر نیست با آن چوب او   پس ز مختاری شتر بُردست بو

همچنین سگ گر برو سنگی زنی   بر تو آرد حمله گردد مُنثنی

سنگ را گر گیرد از خشم تُوَست   که تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار   این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشنست این لیک از طمع سَحور   آن خورنده چشم می بندد ز نور

چونک کلی میل او نان خوردنیست   رُو بتاریکی نهد که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند   چه عجب گر پشت بر بُرهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنک تقدیر و قضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه   آنچ کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچ من هم می‌کنم   حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تُربی بَرَد   کین ز حکم ایزدست ای باخرد

برسرش کوبی دو سه مشت ای کره   حکم حقست این که اینجا باز نه

در یکی ترّه چو این عذر ای فضول   می نیاید پیش بقالی قبول

چون برین عذر اعتمادی می‌کنی   بر حوالیّ اژدهایی می‌تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل   خون و مال و زن همه کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند   عذر آرد خویش را مُضطر کند

حکم حق گر عذر میشاید ترا   پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست   دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذررا تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کردهٔ تو پیشهٔ / کاختیاری دارم و اندیشهٔ
ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه‌را / از میان پیشها ای کدخدا
چونك آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یك حبه از تو یارسود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت‌را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنك عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانك خلاص نیافت ابلیس جبری بدآن که گفت بما اغویتنی، والقلیل یدل علی الکثیر،

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه‌را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گرخورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبك بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن‌دم بر درخت   می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار   می‌کشی این بی‌گنه‌را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش   می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او   من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار   اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد   اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند   امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار   هست هر مخلوق‌را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صیدرا   تا برد بگرفته گوش او زیدرا
لیك بی هیچ آلتی صنع صمد   اختیارش‌را کمند او کند
اختیارش زیدرا قیدش کند   بی سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود   وآن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی   هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار   ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد   کی جمادی‌را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان   نفی نکند اختیاری‌را از آن
خواستش می‌گوی بر وجه کمال   که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونك گفتی کفر من خواست ویست   خواست خودرا نیز هم می‌دان که هست
زانك بی‌خواه تو خود کفر تو نیست   کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم   خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند   هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول   صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نهٔ رنجور سررا بر مبند   اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جامِ حق یابی نَوی … بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن مَی‌را بود کلّ اختیار … تو شوی معذورِ مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفتهٔ مَی باشد آن … هرچه روبی رفتهٔ مَی باشد آن
کی کنند آن مست جز عدل و صواب … که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون‌را گفتند بیست … مست‌را پروای دست و پای نیست
دست و پایِ ما مَیِ آن واحدست … دستِ ظاهر سایه‌است و کاسدست

معنیِ ماشاءَ الله کانَ یعنی خواستِ او و رضا، رضای او جویید، از خشم دیگران و ردّ دیگران دلتنگ مباشید، آن کانَ اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لَیسَ عِندَ اللهِ صباحٌ وَلا مساءٌ،

قولِ بنده ایش شآءَ اللهُ کان … بهرِ آن نبود که تنبل کن در آن
بلك تحریض است بر اخلاص و جِد … که درآن خدمت فزون‌شو مستعد
گر بگویند آنچ میخواهی تو راد … کار کارِ تست بر حسبِ مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود … کآنچ خواهی وآنچ گویی آن شود
چون بگویند ایش شاءَ اللهُ کان … حکم حکمِ اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر وِردِ او … بر نگردی بندگانه گردِ او
گر بگویند آنچ میخواهد وزیر … خواست آنِ اوست اندر دار و گیر
گردِ او گردان شوی صد مرده زود … تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصرِ او … این نباشد جست و جوی نصرِ او

بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه‌سیاه و روی زرد
حق بود تأویل کآن گرمت کند / پر امید و چست و باشرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

وهمچنین قد جف القلم یعنی جف القلم وکتب لا یستوی الطاعة والمعصیة، لا یستوی الامانة والسرقة، جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران، جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین،

همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری بر خوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق   همچو معزول آید از حکمِ سبق
که ز دستِ من برون رفتست کار   پیشِ من چندین میا چندین مزار
بلك معنی آن بود جفّ القلم   نیست یکسان پیش من عدل وستم
فرق بنهادم میان خیر و شر   فرق بنهادم ز بد هم از بتر
۴ ذرّهٔ گر در تو افزونی ادب   باشد از یارت بداند فضلِ رب
قدر آن ذرّه ترا افزون دهد   ذرّه چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که بپیشِ تختِ او   فرق نبود از امین و ظلم جو
آنك می‌لرزد ز بیمِ ردِّ او   وآنك طعنه می‌زند در جدِّ او
فرق نبود هر دو یك باشد برش   شاه نبود خاك تیره بر سرش
ذرّهٔ گر جهد تو افزون بود   در ترازوی خدا موزون بود
پیشِ این شاهان هماره جان کنی   بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا   ضایع آرد خدمتت را سالها
پیشِ شاهی که سمیعست وبصیر   گفتِ غمازان نباشد جای‌گیر
جملهٔ غمازان ازو آیس شوند   سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه‌را پیشِ ما   که برو جفّ القلم کم کن وفا
معنیٔ جفّ القلم کی آن بود   که جفاها با وفا یکسان بود
ل جفارا هم جفا جفّ القلم   وآن وفارا هم وفا جفّ القلم
نو باشد لیك کو فرّ امید   که بود بنده ز تقوی روسپید
درا گر عفو باشد جان برد   کی وزیر و خازن مخزن شود
، أمینُ الدینِ ربانی بیا   کز امانت رُست هر تاج و لوا
ر سلطان گر برو خاین شود   آن سرش از تن بدآن پاین شود
غلامِ هندوی آرد وفا   دولت اورا می‌زند طالَ بقا
غلام ار بر دری سگ باوفاست   در دل سالار اورا صد رضاست

زین چوسگ‌را بوسه بر پوزش دهد — گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند — صدق او بیخ جفارا بر کند
چون فضیل رهزنی کوراست باخت — زآنک ده مرده بسوی توبه تاخت
وآنچنانک ساحران فرعون را — رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود — آن بصد ساله عبادت کی شود
توکه پنجه سال خدمت کردهٔ — کی چنین صدقی بدست آوردهٔ

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراستهٔ عمید خراسان‌را دید و بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به‌آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند،

آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرّین روان — روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای‌خدا زین خواجهٔ صاحب منن — چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا — زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا — در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری — جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت — که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند　　تو مکن آنکه نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر　　گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه‌را　　متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود　　که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سرِّ او با من بگویید ای خسان　　ورنه بُرّم از شما حلق و لسان
مدّتی یکماهشان تعذیب کرد　　روزوشب اِشکنجه و اِفشار ودرد
پاره پاره کردشان و یك غلام　　راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا　　بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستینِ یوسفان　　گر بدرّد گرگت آن از خویش دان
زآنك می‌بافی همه ساله بپوش　　زآنك می‌کاری همه‌ساله بنوش
فعل تُست این غصهای دم بدم　　این بود معنیٔ قَد جَفّ القلم
که نگردد سنتِ ما از رَشد　　نیك‌را نیکی بود بدراست بد
کار کن هین که سلیمان زنده‌است　　تا تو دیوی تیغ او بُرّنده‌است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنیست　　از سلیمان هیچ اوراخوف نیست
حکمِ او بر دیو باشد نه ملك　　رنج در خاکست نه فوق فلك
ترك کن این جبر را که بس تهیست　　تا بدانی سرِّ سرِّ جبر چیست
ترك کن این جبرِ جمعِ منبلان　　تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترك معشوقی کن و کن عاشقی　　ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامُش‌تری　　گفت خودرا چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهرِ تو　　رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ　　چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیمِ خسان ای چشم‌شوخ　　همچو نقشِ خُرد کردن بر کلوخ
خویش‌را تعلیم کن عشق و نظر　　کآن بود چون نقش فی جرم الحجر

نفسِ تو با تُست شاگردِ وفا　غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیررا حَبر و سَنی　خویش را بَدخُو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عَدَن　هین بگو مَهراس از خالی شدن
امرِ قُل زین آمدش کای راستین　کم نخواهد شد بگو دریاست این
أنصتوا یعنی که آبت‌را بلاغ　هین تلف کم کن که‌لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر　این سخن‌را ترك کن پایان نگر
غیرتم ناید که پیشت بیستند　بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پسِ پردهٔ کرم　بهرِ تو نعره‌زنان بین دم بدم
عاشقِ آن عاشقانِ غیب باش　عاشقانِ پنج‌روزه کم تراش
که بخوردندت ز خُدعه و جذبهٔ　سالها زیشان ندیدی حبهٔ
چند هنگامه نهی بر راهِ عام　گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند وحریف　وقت درد و غم بجز حق کوالیف
وقتِ دردِ چشم ودندان هیچ کس　دستِ تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد ومرض‌را یاد دار　چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالتِ دردِ تُوست　که گرفتست آن ایاز آن‌را بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سُنی را که باسلامش دعوت می‌کرد و بترك اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرَفین که مادّهٔ اشکال و جواب‌را نبرّد اِلا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، وَذلِكَ فَضلُ الله یُوتِیهِ مَن یَشاءُ،

کافر جبری جواب آغاز کرد　　که ازآن حیران شدآن منطیق‌مرد
لیك گر من آن جوابات و سؤال　　جمله‌را گویم بمانم زین مقال
زآن مهم‌تر گفتنیها هستمان　　که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عتل　　زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر　　در میان جبری و اهل قدر
گرفروماندی ز دفع خصم خویش　　مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون‌شوشان‌نبودی درجواب　　پس رمیدندی از آن راه تباب
چونك مقضی بد دوام آن روش　　می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم　　تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام　　در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست وغیب این　　از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد ودو　　کم نیاید مبتدع‌را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها　　که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن　　پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود وآن نادیه　　رهزنی اعراب و طول بادیه
هر روش هرره که‌آن محمود نیست　　عقبهٔ و مانعی و رهزنیست
این روش خصم و حقود آن شده　　تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هردو ضد بینند در روش　　هر فریقی در ره خودخوش منش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز　　بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب　　گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشقست و بس　　ورنه کی وسواس‌را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو　　صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زآن آب کآن آبت برد　　کی کنی زآن فهم فهمت‌را خورد

غیر این معقولها معقولها یابی اندر عشقِ با فرّ و بها
غیرِ این عقل، تو حق را عقلهاست که بدان تدبیرِ اسبابِ سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را زآن دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشقِ صمد عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها درباختند بر رواقِ عشقِ یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقیِ عمر سیر گشتند از خردِ باقیِ عمر
اصل صد یوسف جمالِ ذوالجلال ای کم از زن، شو فدای آن جمال
عشق بُرّد بحث را ای جان و بس کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد گوهری از لُنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانک گفت آن یارِ رسول چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسولِ مجتبی وقتِ نثار خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانک بر سرت مرغی بود کز فواتش جانِ تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا تا نگیرد مرغِ خوبِ تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را تا نباید که بپرّد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش برلب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند بر نهد سردیگ و پرجوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست می گویی تا ایاز را در سخن آورد ،

ای ایاز این مهرها بر چارقی چیست آخر همچو بر بت عا

همچو مجنون از رخِ لیلیّ خویش — کردهٔ تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهرِ جان آمیخته — هر دو را در حُجرهٔ آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن — در جمادی می‌دمی سِرِّ کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز — می کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربعِ کدامین آصفست — پوستین گویی که کُرتهٔ یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش — جُرمِ یکساله زنا و غلّ و غش
تا بیامرزد کشش زو آن گناه — عفوِ او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جُرم و داد — لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند — اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یادِ او — جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار — آنچنانک یار گوید پیشِ یار
نه بدانجا صورتی نه هیکلی — زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانک مادری دل بُردهٔ — پیشِ گورِ بچهٔ نو مُردهٔ
رازها گوید بجدّ و اجتهاد — می‌نماید زنده او را آن جماد
حیّ و قایم داند او آن خاک را — چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او هر ذرّهٔ آن خاکِ گور — گوش دارد هوش دارد وقتِ شور
مستمع داند بجدّ آن خاک را — خوش نگر این عشقِ ساحرناک را
آنچنان بر خاکِ گورِ تازه او — دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقتِ زندگی هرگز چنان — روی ننهادست بر پورِ چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد — آتشِ آن عشقِ او ساکن شود
عشق بر مُرده نباشد پایدار — عشق را بر حیّ جان‌افزای دار
بعد از آن زان گورِ خود خواب آیدش — از جمادی هم جمادی زایدش
زانک عشق افسونِ خود بربود و رفت — ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آنچ بیند آن جوان در آینه پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیر عشق تست نه ریش سپید دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق تا مصوّر سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست بر صور آن حسن عکس ما بدست
پردها را این زمان برداشتم حسن را بی واسطه بفراشتم
زآنك بس با عکس من در بافتی قوّت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبهٔ من شد روان او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد ازآن اورا حجر زآنك جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسها دان این صور را وان درو آنچ حق ریزد بدآن گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی چندان نیست ازو نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خودرا وارهان، و جواب گفتن مجنون ایشان را،

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم میدهد از نقش وی
مر شمارا سرکه داد از کوزه‌اش تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل هر یکی را دست حق عزّ و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم نا صواب
قاصراتُ الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خود بننماید نشان
قاصراتُ الطرف آمد آن مُدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمهٔ در وی حیات / بطّ را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد ماررا هم قُوت و برگ / غیر اورا زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تُبصرون / واندرو قُوتست و سم لا تُبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ / اندرو هم قُوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان رَغد / طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زآن پدر می‌خورد صد بادهٔ طَروب
باز اِخوان را از آن زهراب بود / کآن درایشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخارا شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در میِ غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیك بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سُکّرَت ابصارُنا / فاعفُ عنا اثقلت اوزارُنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوتَ فوقَ نورِ المشرقین
انت سرٌّ کاشفٌ اسرارَنا / انت فجرٌ مُفجرٌ انهارَنا
یا خفیّ الذّات محسوس العطا / انتَ کالماء و نحنُ کالرحا
انت کالریح و نحنُ کالغبار / تختفی الریحُ و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسطِ دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثالِ این زبان　　این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم　　که نتیجهٔ شادیٔ فرخنده‌ایم
جنبش ما هردمی خود اشهدست　　که گواهِ ذوالجلال سرمدست
گردشِ سنگ‌آسیا در اضطراب　　أشهد آمد بروجودِ جوی آب
ای برون از وهم و قال وقیلِ من　　خاك بر فرق من و تمثیلِ من
بنده نشکیبد زتصویرِ خوشت　　هر دَمت گوید که جانم مفرشت
همچوآن چوپان که‌می‌گفت ای‌خدا　　پیشِ چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت　　چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت　　لیك قاصر بود از تسبیح و گفت
عشقِ او خرگاه بر گردون زده　　جانِ سگ خرگاهِ آن چوپان‌شده
چونکه‌بحرِ عشقِ یزدان جوش‌زد　　بر دلِ اوزد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی اورا بشناخت که مردست و نعرهٔ زد

واعظی بُد بس گزیده در بیان　　زیرِ منبر جمعِ مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت　　در میانِ آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز　　موی عانه هست نقصانِ نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز　　پس کراهت باشد از وی درنماز
یا بآهك یا ستره بسترش　　تا نمازت کامل آید خوب وخوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد　　شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدرِ جوی گردد بطول　　پس ستردن فرض باشد ای سئول

گفت جوحی زود ای خواهر ببین ‌‌ ‌ عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهرِ خشنودیِ حق پیش آر دست ‌ ‌ ‌ کآن بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوارِ مرد ‌ ‌ ‌ کیرِ او بر دست زن آسیب کرد
نعرهٔ زد سخت اندر حال زن ‌ ‌ ‌ گفت واعظ بر دلش زد گفتِ من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد ‌ ‌ ‌ وای اگر بر دل زدی ای پُرخرَد
بر دل آن ساحران زد اندکی ‌ ‌ ‌ شد عصا و دست ایشان‌را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها ‌ ‌ ‌ بیش رنجد کآن گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضَیر بر گردون رسید ‌ ‌ ‌ هین ببر که جان زجان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم ‌ ‌ ‌ از ورای تن بیزدان می‌زییم
ای خنک آن‌را که ذات خود شناخت ‌ ‌ ‌ اندر امنِ سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز ‌ ‌ ‌ پیشِ عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیشِ دل جوز و مویز آمد جسد ‌ ‌ ‌ طفل کی در دانشِ مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست ‌ ‌ ‌ مَرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مَردستی کسی ‌ ‌ ‌ هر بُزی‌را ریش و مُو باشد بسی
پیشوای بَد بود آن بُز شتاب ‌ ‌ ‌ می بَرَد اصحاب‌را پیشِ قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم ‌ ‌ ‌ سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین رَوِش بگزین و ترک ریش کن ‌ ‌ ‌ ترکِ این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بُوی گل با عاشقان ‌ ‌ ‌ پیشوا و رهنمای گُلستان
کیست بُوی گُل دَمِ عقل و خرد ‌ ‌ ‌ خوش قلاؤوز رهِ مُلکِ ابد

فرمودن شاه بایاز بار دگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه‌تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدّینُ النصیحه

سرّ چارق را بیان کن ای ایاز … پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سُنقر و بَلك یارُقت … سرّ سرّ پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت … نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی … بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مَد … کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابا یزید که مسلمان شو وجواب گفتن او ایشان را ،

بود گبری در زمان بایزید … گفت اورا یك مسلمانِ سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری … تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مُرید … آنك دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن … کآن فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموُقنم … لیك در ایمانِ او بس مؤمنم
دارم ایمان کآن زُجمله برترست … بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمانِ اویم در نهان … گرچه مُهرم هست مُحکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمانِ شماست … نه بدآن مَیلستم و نه مُشتهاست
آنك صد مَیلش سوی ایمان بود … چون شمارا دید آن فاتر شود
زآنك نامی بیند و معنیش نی … چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او زآورد ایمان بفسرد … چون بایمانِ شما او بنگرد

حکایت آن مؤذّن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری اورا هدیه داد ،

یك مؤذّن داشت بس آواز بَد … درمیانِ کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد وپس بی‌احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامهٔ / خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زآن آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود اورا مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دوچار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ اوزرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچ کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملك و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچو که آن بانگ نماز
لیك از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید   گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بُردند این خران   بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جملهٔ دادِ ایمان بایزید   آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ زایمانش در بحر ار رود   بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو زآتش ذرّهٔ در بیشه‌ها   اندر آن ذرّه شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه   کرد اندر جنگ خصمان‌را تباه
نك ستاره در محمد رخ نمود   تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنك ایمان یافت رفت اندر امان   کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرفِ اوّلین باری نماند   یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست   این مثلها کفو ذرّهٔ نور نیست
ذرّه نبود جز حقیری مُنجسم   ذرّه نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذرّه مرادی دان خفی   محرم دریا نهٔ این دم کفی
آفتاب نور ایمان شیخ   گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری   جملهٔ بالا خُلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر   او یکی تن دارد از خاك حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو   که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن   پُر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست   ای عجب زین دو کدامینست و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه‌را بترازو بر کشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود

و افزون اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا اورا زنی — سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب — مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را — گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبك ترازورا بیار — گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من — پس بگفت آن مردکای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یك ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزیدار این بود آن روح چیست — ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من — این نه کار تست ونه هم کار من
هردو او باشد ولیك از ریع زرع — دانه باشد اصل وآن که پره فرع
حکمت این اضداد را باهم ببست — ای قصاب این گردران باگردنست
روح بی قالب نداند کار کرد — قالبت بی‌جان فسرده بود وسرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان — راست شد زین هردو اسباب جهان
خاك‌را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سررا بشکنی — آب را و خاك‌را برهم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل — خاك سوی خاك آید روز فصل
حکمتی که بود حق‌را زازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنکه از دواجاتِ دگر   لا سمع أذنٌ ولا عینٌ بصر
گر شنیدی اُذن کی ماندی اُذن   یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشیدرا   از یخی بر داشتی اومیدرا
آب گشتی بی عروق و بی گره   زآب داود هوا کردی زره
پس شدی درمان جان هردرخت   هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده   لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یولف جسمه   لیس الا شحّ نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر   لیك نبود پیك و سلطانِ خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند   نیست هر برجی عبورش‌را پسند
هر وفارا کی پسندد همتت   هر صفارا کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام‌را گفت که مَی بیار غلام رفت و سبوی مَی می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و آن قصه درعهد دین عیسی علیه‌السلم بود که هنوز مَی حرام نشده بود ولیکن زاهد تقزّزی می‌کرد و از تنعّم منع می‌کرد

بود امیری خوش‌دلی می‌بارهٔ   کهفِ هر مخمور و هر بیچارهٔ
مشفقی مسکین‌نوازی عادلی   جوهری زربخششی دریادلی
شاه مردان و امیرالمؤمنین   راه‌بان و رازدان و دوست‌بین

دور عیسی بود و ایّام مسیح ✽ خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی ✽ هم‌امیری جنس او خوش‌مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال ✽ باده بود آن‌وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام ✽ رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که‌دارد خمر خاص ✽ تازخاصّ و عامّ یابد جان خلاص
جرعهٔ زآن جام راهب آن کند ✽ که هزاران جرّه و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی‌است ✽ آنچنانك اندر عبا سلطانی‌است
تو بدلق پاره پاره کم نگر ✽ که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد ✽ وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان‌خانه‌هاست ✽ گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین ✽ گشت طینش چشم بند آن لعین
اونظر می کرد در طین سست سست ✽ جان همی گفتش که‌طینم سدّ تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید ✽ در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و بادهٔ چون زر خرید ✽ سنگ‌داد و در عوض گوهر خرید
بادهٔ کآن بر سر شاهان جهد ✽ تاج زر بر تارك ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته ✽ بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده ✽ تخت و تخته‌آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند ✽ وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون‌هریسه گشته آنجا فرق نیست ✽ نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام ✽ سوی قصر آن امیر نیك نام
پیشش آمد زاهدی غمدیدهٔ ✽ خشك مغزی در بلا پیچیدهٔ
تن ز آتشهای دل بگداخته ✽ خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار ✽ داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد　　روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاك آمیخته　　صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن　　گفت باده گفت آنِ کیست آن
گفت آنِ آن فلان میرِ اجل　　گفت طالب را چنین باشد عمل
طالبِ یزدان و آنگه عیش و نوش　　بادهٔ شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است　　هوشها باید برآن هوشِ تو بست
تا چه باشد هوشِ تو هنگام سُکر　　ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر

حکایت ضیاء دَلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاجِ بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیاء ننگ داشتی. ضیاء درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او، ضیاء خدمتی کرد و بگذشت، شیخ الاسلام اورا نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پارهٔ در دزد،

آن ضیاء دلق خوش اِلهام بود　　دادرِ آن تاج شیخِ اسلام بود
تاجِ شیخ اسلام دارُالملکِ بَلخ　　بود کوته‌قدّ و کوچك همچو فَرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفُنون　　این ضیا اندر ظرافت بُد فزون
او بسی کوته ضیا بی‌حد دراز　　بود شیخِ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی　　آن ضیا هم واعظی بُد با هدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا   بارگه پُر قاضیان و اصفیا
کرد شیخِ اسلام از کبرِ تمام   این برادر را چنین نصفُ القیام
گفت اورا بس درازی بهرِ مُزد   اندکی زآن قدّ سروت هم بدُزد
پس ترا خود هوش کو یاعقل کو   تا خوری می ای تو دانش را عدو
رُوت بس زیباست نیلی هم بکش   ضُحکه باشد نیل بر رُوی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی   تا تو بیهوشی و ظلمتجو شوی
سایه در روزست جُستن قاعده   در شب ابری تو سایه جُو شده
گر حلال آمد پی قُوت عوام   طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خونِ دل بود   چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف   این قلاووزِ خرد باصد کسوف
خاکِ در چشمِ قلاووزان زنی   کاروان را هالك و گُمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس   نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمنِ راهِ خدارا خوار دار   دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست بُبریدن پسند   از بُریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دستِ او دستِ تو بست   گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نی‌شکر   بهرِ چه گو زهر خندو خاك خور
زد ز غیرت برسبوسنگ و شکست   او سبو انداخت وز زاهد بجست
رفت پیش میر و گفتش باده کو   ماجرا را گفت یك یك پیشِ او

رفتن امیر خشم‌الود برای گوشمال زاهد

میرچون آتش شدو برجست راست   گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرزِ گران کوبم سرش   آن سرِ بی‌دانش مادرغرش
او چه داند امرِ معروف از سگی   طالبِ معروفی‌است و شُهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کنند   تا بچیزی خویشتن پیدا کنند
کو ندارد خود هنر الّا همان   که تسلس می‌کنند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو   داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان ازسرش بیرون رَود   بی لَت خر بندگان خرچون رَود
میر بیرون جَست دبّوسی بدست   نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کُشتن مردِ زاهدرا زخشم   مردِ زاهد گشت پنهان زیر پشم
مردِ زاهد می شنید از میر آن   زیرِ پشمِ آن رَسن‌تابان نهان
گفت در رُو گفتن زشتیء مرد   آینه تاند که رُورا سخت کرد
رُوی باید آینه‌وار آهنین   تات گوید رُویِ زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقك سید شاه ترمدرا ،

شاه با دَلقك همی شطرنج باخت   مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شَه شَه وآن شَه کِبر آورش   یك یك از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینك شَهت ای قلتبان   صبر کرد آن دلقك و گفت الأمان
دستِ دیگر باختن فرمود میر   اوچنان لرزان که عُور از زمهریر
باخت دستِ دیگر و شه مات شد   وقتِ شَه شَه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقك ودر کُنج رفت   شش نمد بر خودفگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد   خفت پنهان تا ز زَخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این   گفت شَه شَه شَه شَه ای شاه گزین
کَی توان حق گفت جز زیر لحاف   با تو ای خشم آورِ آتش سِجاف
ای تو مات و من ززخمِ شاه مات   می‌زنم شَه شَه بزیر رختهات
چون محله پر شد از هَیهای میر   وز لگد بر دَر زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپّ و راست   کای مقدّم وقتِ عفوست و رضاست

مغزِ او خشکست و عقلش این زمان　　کمترست از عقل و فهمِ کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده　　واندر آن زهدش گشادی نا شده
رنج دیده گنج نادیده ز یار　　کارها کرده ندیده مزدِ کار
یا نبود آن کارِ اورا خود گهر　　یا نیامد وقتِ پاداش از قدَر
یا که بود آن سعی چون سعیِ جهود　　یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است　　که درین وادیِ پُرخون بی کس است
جشم پُر درد و نشسته او بکنج　　رُو تُرش کرده فرو افگنده لُنج
نه یکی کحال کورا غم خورد　　نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی می کند با حذر و ظن　　کار در بُوکست تا نیکو شدن
زآن رهش دورست تا دیدارِ دوست　　کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او باخدا اندر عتاب　　که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی بابختِ خود اندر جدال　　که همه پرّان و ما ببریده بال
هرکه محبوس است اندر بُو و رنگ　　گرچه در زهدست باشد خُوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مُناخ　　کی شود خُوَیش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد　　کارد و اُستُرّه نشاید هیچ داد
کز ضجر خودرا بدرّانند شکم　　غصهٔ آن بی مرادیها و غم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حرَی از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که مینداز که ترا دولتها در پیش است،

مصطفی را هجرِ چون بفراختی　　خویش را از کوه می انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او — می‌فگندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل — که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجیب — تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خودرا می کشند — اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست — هر یکی از ما فدایی سیرتیست
ای خنك آنك فدا کردست تن — بهر آن کارزد فدای آن شدن
هر یکی چونك فدایی فنیست — کاندر آن ره صرف عمرو کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق — که نه شایق ماند آنگه نه مشوق
باری این مقبل فدای این فنست — کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام — در دو عالم بهره مند و نیك‌نام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی — شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او — در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند — زلّت‌را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکستهٔ — در امید عفو دل در بستهٔ
عفو کن تا عفو یابی در جزا — می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهدرا که گستاخی چرا کرد و سبوی مارا چرا شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای اورا بدهم ،

میر گفت او کیست کو سنگی زند — بر سبوی ما سبورا بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیرِ نر — ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بندهٔ مارا چرا آزرد دل — کرد مارا پیشِ مهمانان خجل
شربتی که به ز خونِ اوست ریخت — این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیك جان از دست من او کی برد — گیر همچون مرغ بالا بر پرد
تیرِ قهرِ خویش بر پرّش زنم — پرّ و بالِ مُردریگش بر کنم
گر رود در سنگِ سخت از کوششم — از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم برتن او ضربتی — که بود قوّادکان‌را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم — دادِ او و صد چو او این دم دهم
خشمِ خون‌خوارش شده بُد سرکشی — از دهانش می بر آمد آتشی

دوم بار دست و پای امیررا بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد ،

آن شفیعان از دمِ هیهای او — چند بوسیدند دست و پایِ او
کای امیر از تو نشاید کین کشی — گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لُطف تو برد — لطفِ آب از لطفِ تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم — ای کریم ابنُ الکریم ابنِ الکریم
هر شرابی بندهٔ این قدّ و خد — جملهٔ مستان‌را بود بر تو حسد
هیچ محتاجِ می گلگون نهٔ — ترك کن گلگونه تو گلگونهٔ
ای رُخ چون زُهره‌ات شمس الضحی — ای گدای رنگِ تو گلگونها
باده کاندر خُنب می‌جوشد نهان — ز اشتیاقِ رُویِ تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم — وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد — ای که مه در پیشِ رُویت رُوی زرد

توخوش و خوبی و کان هر خوشی تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرّمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جملهٔ هستی مفترض جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذرّهٔ شد وام خواه زهرهٔ از خمرهٔ شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین کژ همی گردم چنان گاهی چنین
وا رهیده از همه خوف و امید کژ همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپّ و راست که زبادش گونه گونه رقصهاست
آنک خو کردست با شادی می این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا زآن زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشی حق بدند
زآنک جانشان آن خوشی را دیده بود این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که وَاِنَّ الدّارَ الآخِرَةَ لَهِیَ الحَیوانُ لَوکانوا یَعلَمونَ که در و دیوار و عرصهٔ

آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن‌گوی و سخن‌شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه‌السلم که الدّنیا جیفةٌ و طلّابها کلابٌ، و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نز برای بوی زشت و فرخچی،

آن جهان چون ذرّه ذرّه زنده‌اند — نکته‌دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست — کین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علّیین بود — کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور — بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست — پیش او حجّاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند — که زلعب زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از فتوّت زور و دست — کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا — که نگاریده‌ست اندر دیرها
زآن مهان ما را چو دور روشنیست — هیچ‌مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان — وآن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس — وآن دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن — گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر — چشم سر حیران مازاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صواف ‌ ‌ ‌ پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین ‌ ‌ ‌ این درون وقت وآن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل ‌ ‌ ‌ وآن دگر یار ابد قرن ازل
هست یك ناعش ولیّ الدّولتین ‌ ‌ ‌ هست یك نعتش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند ‌ ‌ ‌ هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه‌اش ‌ ‌ ‌ کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند ‌ ‌ ‌ کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد بپیش ‌ ‌ ‌ او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش ‌ ‌ ‌ شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد ‌ ‌ ‌ شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه ‌ ‌ ‌ بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت ‌ ‌ ‌ از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او دردناك ‌ ‌ ‌ شومیٔ آمیزش اجزای خاك
یار ناخوش پرّ و بالش بسته بود ‌ ‌ ‌ ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند ‌ ‌ ‌ همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاك آسمان ‌ ‌ ‌ از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زآن شد که از سر دور ماند ‌ ‌ ‌ خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سپد خود را چو پر از آب دید ‌ ‌ ‌ کرد استغنا و از دریا برید
برجگر آبش یکی قطره نماند ‌ ‌ ‌ بحر رحمت کرد و اورا باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی ‌ ‌ ‌ آید از دریا مبارك ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد ‌ ‌ ‌ گرچه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری ‌ ‌ ‌ سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردیٔ رو بهترین رنگهاست ‌ ‌ ‌ زآنك اندر انتظار آن لقاست

لیك سرخی بر رخی کآن لامعست ... بهرِ آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل ... نیست او از علتِ ابدان علیل
چون ببینند رُویِ زردِ بی‌سقم ... خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوارِ هُو ... مُصطفی گوید که ذلّت نفسهُ
نور بی سایه لطیف و عالی است ... آن مشبك سایهٔ غِربالی است
عاشقان عریان همی‌خواهند تن ... پیشِ عِنّینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان ... خر مگس را چه ابا چه دیگ‌دان

دگربار استدعاء شاه از ایاز که تأویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حلّ کن که ایشان را درآن التباس رها کردن مروّت نیست

این سخن از حدّ و اندازه‌ست بیش ... ای ایاز اکنون بگو احوالِ خویش
هست احوالِ تو از کانِ نوی ... تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن ازآن احوالِ خوش ... خاك بر احوال ودرس پنج وشش
حالِ باطن گر نمی‌آید بگفت ... حالِ ظاهر گویمت در طاق و جُفت
که ز لطفِ یار تلخیهای مات ... گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زآن نبات ار گرد در دریا رود ... تلخیِ دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین ... باز سوی غیب رفتند ای امین
حالِ هر روزی بدِی مانند نی ... همچو جُو اندر رَوِش کش بندنی
شادی هر روز از نوعی دگر ... فکرتِ هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان‌خانه و اندیشهای مختلف

بمهمانان مختلف ، عارف در رضا بدآن اندیشهاء غم و شادی چون شخص مهمان‌دوست غریب نواز خلیل‌وار ، که درِ خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود برکافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان رو تازه داشتی ،

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان — هر صباحی ضیفِ نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم — که هم اکنون باز پرّد در عدم
هرچه آید از جهانِ غیب‌وش — در دلت ضیفست اورا دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند ،

آن یکی را بیگهان آمد قُنق — ساخت اورا همچو طوق اندر عُنق
خوان کشید اورا کرامتها نمود — آن شب اندر کویِ ایشان سور بود
مرد زن‌را گفت پنهانی سخن — کامشب ای خاتون دو جامهٔ خواب کن
بسترِ مارا بگستر سوی در — بهرِ مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم — سمع و طاعه ای دوچشمِ روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن — سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش — نُقل بنهادند از خشك و ترش
در سمر گفتند هردو مُنتجب — سرگذشت نیك و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان زخواب و ازسمر — شُد در آن بستر که بُد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت — که ترا این سوست ای جان جایِ خُفت
که برای خوابِ تو ای بوالکرم — بستر آن سویِ دگر افگنده‌ام

آن قراری که بزن او داده بود　　گشت مبدل وآن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت　　کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیآمد بر گمان آنک شو　　سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس　　داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان　　خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را بگل و باران نشاند　　بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود　　بر سر وجان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل　　موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شمارا خیر باد　　در سفر یك دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود　　کین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازآن گفتار سرد　　چون رمید ورفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر　　گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت　　رفت ایشان رادرآن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زآن پس مرد و زن　　صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد　　چون بهشت ازظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را　　از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هردو از راه نهان　　هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود　　می‌فشاندم لیك روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بدخویی کند بخداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن ،

هر دمی فکری چو مهمانِ عزیز   آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجایِ شخص دان   زآنك شخص از فکر دارد قدر و جان
فکرِ غم گر راهِ شادی می‌زند   کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر   تا در آید شادیِ نو زاَصلِ خیر
می‌فشاند برگِ زرد از شاخ دل   تا بروید برگِ سبزِ متصل
می کَند بیخِ سرورِ کهنه‌را   تا خرامد ذوقِ نو از ما ورا
غم کَند بیخِ کژِ پوسیده‌را   تا نماید بیخِ رُو پوشیده‌را
غم ز دل هرچه بریزد یا بَرَد   در عوض حقا که بهتر آوَرَد
خاصه آن‌را که یقینش باشد این   که بود غم بندهٔ اهلِ یقین
گر تُرش‌رویی نیارد ابر و برق   رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندردلت مهمان شود   چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیمِ بُرجِ تُست   باش همچون طالعش شیرین و چُست
تا که با مَه چون شود او متصل   شکر گوید از تو با سلطانِ دل
هفت سال ایّوب با صبر و رضا   در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رُو   پیشِ حق گوید بصد گون شکرِ او
کز محبت با من محبوب‌کُش   رُو نکرد ایّوب یك لحظه تُرش
از وفا و خجلتِ علمِ خدا   بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو   خند خندان پیشِ او تو باز رو
که اَعِذنی خالقی مِن شَرّه   لا تُحرِمنی اَنِل من بِرّه
رَبِّ اَوزِعنی لِشکرِ ما اَرَی   لا تُعقِب حَسرةً لی اِن مَضی
آن ضمیرِ رُو تُرش‌را پاس دار   آن ترش‌را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رُو تُرش   گلشن آرنده‌ست ابر و شوره‌کُش
فکرِ غم‌را تو مثال ابر دان   با تُرش تو رُو تُرش کم کن چنان

بوك آن گوهر بدست او بود   جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی   عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت   ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود   آن بامر و حکمت صانع شود
تومخوان دوچاردانگش ای جوان   بوك نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست اورا اصل گیر   تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن‌را فرع گیری و مضر   چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش   دایما در مرگ باشی زآن روش
اصل دان آن‌را بگیرش در کنار   باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را ،

ای ایاز پر نیاز صدق کیش   صدق تو از بحر و از کوهست بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار   که رود عقل چو کوهت کاه‌وار
نه بوقت خشم و کینه صبرهات   سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نه ریش وذکر   ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال   کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان‌را چه‌قدرست ای پدر   آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم   ارزشان از دنبه و از دمّ کم
روسپی باشد که از جولان کیر   عقل او موشی شود شهوت چوشیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت ،

خواجهٔ بودست اورا دختری   زهره‌خدّی مه‌رخی سیمین‌بری

گشت بالغ داد دختررا بشو ‌ ‌ ‌ شو نبود اندر کفاءت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناك ‌ ‌ ‌ گر بنشکافی تلف گشت و هلاك
چون ضرورت بود دختررا بداد ‌ ‌ ‌ او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختررا کزین داماد نو ‌ ‌ ‌ خویشتن پرهیز کن حامل مشو
که ضرورت بود عقد این گدا ‌ ‌ ‌ این غریب‌اشماررا نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه ‌ ‌ ‌ بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم ‌ ‌ ‌ هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هرسه روزی آن پدر ‌ ‌ ‌ دختر خودرا بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو ‌ ‌ ‌ چون بود هردو جوان خاتون وشو
از پدر اورا خفی می‌داشتش ‌ ‌ ‌ پنج ماهه گشت کودك یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این ‌ ‌ ‌ من نگفتم که ازو دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود ‌ ‌ ‌ که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من ‌ ‌ ‌ آتش و پنبه‌ست بی شك مرد و زن
پنبه‌را پرهیز از آتش کجاست ‌ ‌ ‌ یا در آتش کی حفاظست و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو ‌ ‌ ‌ تو پذیرای منیء او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی ‌ ‌ ‌ خویشتن باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کیست ‌ ‌ ‌ این نهانست و بغایت دور دست
گفت چشمش چون کلابیسه شود ‌ ‌ ‌ فهم کن کآن وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلابیسه شدن ‌ ‌ ‌ کور گشتست این دو چشم کور من
نیست هر عقلی حقیری پایدار ‌ ‌ ‌ وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعیف‌دلی و سستیٔ صوفیٔ سایه‌پرورد مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده بسجده

و دست بوس شام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غرّه شده و بوهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا درین ره پهلوان می‌دانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثناام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته که کَلّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ کَلّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ،

رفت یك صوفی بلشکر در غزا ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بُنه و خیمه و ضعاف فارسان راندند تا صفّ مُصاف
مُثقلان خاك بر جا ماندند سابقونَ السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا گفت من محروم ماندم از غزا
زآن تلطف هیچ صوفی خوش نشد که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرّش تا تو هم غازی شوی اندکی خوش گشت صوفی دلقوی

کآب‌را اگر در وضو صد روشنیست　　چونك آن نبود تیمم کردنیست
بُرد صوفی آن اسیر بسته را　　در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر　　قوم گفتنا دیر ماند آنجا فقیر
کافر بسته دو دست او کُشتنیست　　بسملش‌را موجب تأخیر چیست
آمد آن یك در تفحص در پَیش　　دید کافررا ببالای وَیش
همچو نر بالای ماده وآن اسیر　　همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی‌خایید او　　از سر اِستیزه صوفی‌را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش　　صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربهٔ　　خسته کرده حلق او بی حربهٔ
نیم کُشتش کرده با دندان اسیر　　ریش او پُر خون زحلق آن فقیر
همچوتو کز دست نفس بسته‌دست　　همچوآن صوفی شدی بی‌خویش وپست
ای شده عاجز ز تَلی کیش تو　　صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدَر خرپشته مُردی ازشکوه　　چون روی بر عقبهای همچو کوه
غازیان کُشتند کافررا بتیغ　　هم در آن ساعت زحمیت بی‌دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب　　تا بهوش آید زبی‌خویشی و خواب
چون بخویش آمد بدید آن قوم‌را　　پس بپرسیدند چون بُد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز　　این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشت بسته‌دست　　این چنین بی‌هوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم　　طُرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم‌را وا کرد پهن او سوی من　　چشم گردانید و شد هوشم زتن
گردش چشمش مرا لشکر نمود　　من ندانم گفت چون پُر هول بود
قصه کوته کن کز آن چشم این چنین　　رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان اورا که با این دل و زهره که تو داری که از کلابیسه شدن چشم کافر اسیری دست‌بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیگار مرو تا رسوا نشوی،

قوم گفتندش بپیگار و نبرد — با چنین زهره که تو داری مگرد
چون زچشمِ آن اسیرِ بسته‌دست — غرقه گشتی کشتیِ تو در شکست
پس میانِ حملهٔ شیرانِ نر — که بود با تیغشان چون گوی سر
کی توانی کرد در خون آشنا — چون نهٔ با جنگِ مردان آشنا
که زطاقاطاقِ گردنها زدن — طاق‌طاقِ جامه‌کوبان ممتهن
بس تنِ بی‌سر که دارد اضطراب — بس سرِ بی‌تن بخون بر چون حباب
زیرِ دست و پایِ اسپان در غزا — صد فنا کُن غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از موشی پرید — اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است آن حمزه خوردن نیست این — تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین — حمزهٔ باید درین صف آهنین
کارِ هر نازک‌دلی نبود قتال — که گریزد از خیالی چون خیال
کارِ ترکانست نه ترکان برو — جایِ ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و غزاها کرده بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رُو بجهاد

اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می‌دراند سوی غزا، و متهم داشتن او نفس خودرا درین رغبت،

گفت عیاضی نود بار آمدم　　تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر　　تا یکی تیری خورم من جای‌گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی　　در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست　　این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها　　کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود　　رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افگندم بدن　　در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش　　که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد　　که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو　　خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا　　از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی ای نفس کین حیلت گریست　　ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت　　در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون　　با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی　　جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر　　که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن　　خلق بینند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی　　هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بودهٔ　　در دو عالم تو چنین بیهودهٔ

نذر کردم که زخلوت هیچ من / سر برون نارم چو زندهست این بدن
زآنك درخلوت هرآنچ این تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هردو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کورا عقل وهوش / پرّد از تن چون بجنبد دنب موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصافّ و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن زسوزن کشته این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد اورا نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق زغیرت نقش صد صوفی نبشت
تا زسحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشهارا می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صفّ حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیك زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یك درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس که چون می‌اندازی بخندق باری بیك بار بینداز تا خلاص یابم که الیأس إحدی الراحتین، او گفت که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش بکف در چِل دَرَم — هرشب افگندی یکی درآبِ یم
تا که گردد سخت بر نفسِ مَجاز — در تأنّی دردِ جان کندن دراز
با مسلمانان بکرّ او پیش رفت — وقتِ فرّ او وانگشت ازخصم تفت
زخمِ دیگر خورد آن‌را هم ببست — بیست کرّت رُمح وتیر ازوی شکست
بعد ازآن قوّت نماند افتاد پیش — مقعدِ صدق‌اوزصدق‌عشق‌خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نُبی بر خوان رِجال صَدَقوا
این همه مردن نه مرگِ صورتست — این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت — لیك نفسِ زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند — نفس زنده‌ست ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کُشت و راهِ او رُفته نشد — جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید — کافری کُشته بُدی هم بُوسعید
ای بسا نفسِ شهیدِ مُعتمد — مرده در دنیا چو زنده می رود
روحِ رهزن مُرد و تن که تیغ اوست — هست باقی درکف آن غَزوجوست
تیغ آن تیغست مردآن مرد نیست — لیك این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مُبدّل شود این تیغ تن — باشد اندر دستِ صُنعِ ذوالمنن
آن یکی مردیست قُوتش جمله درد — این دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزك مصوّر در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بدر موصل وقتل و ویرانیٔ بسیار کردن بهر این غرض ،

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت — که شه موصل بحوری گشت جفت

یك کنیزك دارد او اندر کنار   که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حدست   نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد   خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی‌را فرستاد آن زمان   سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه‌را   بر کن از بن آن در و درگاه‌را
ور دهد ترکش کن و مه‌را بیار   تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم   با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی‌عدد بر گرد کشت   قاصد اهلاك اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد   همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق   تیغها در گرد چون برق از بریق
هفتهٔ کرد این چنین خون‌ریز گرم   برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیگار مهول   پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه می‌خواهی زخون مؤمنان   کشته می‌گردند زین حرب گران
گر مرادت ملك شهر موصلست   بی‌چنین خون‌ریز اینت حاصلست
من روم بیرون شهر اینك در آ   تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست   این ز ملك شهر خود آسان‌ترست

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را بخلیفه تا خون مسلمانان بیشتر نشود ،

چون رسول آمد بپیش پهلوان   داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این‌را طالبم   هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر   صورتی کم گیر زود این‌را ببر
من نیم درعهد ایمان بت پرست   بت بر آن بت پرست اولیترست

چونك آوردش رسول آن پهلوان   گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی   چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان   گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات   کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی   کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ   کی بدی پرّان وجویان چون ملخ
ذرّه ذرّه عاشقان آن کمال   می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان   تنقیهٔ تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته   شوره اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب   جفت شد با آن و از وی رفت آب
چون برفت آن خواب وشد بیدار زود   دید کآن لعبت ببیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ   عشوهٔ آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت   تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام   نعره میزد لاأبالی بالحمام
أیش أبالی بالخلیفه فی الهوی   استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان وگرم آخر مکار   مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز   در خرابی کرده ناخنها دراز
بین أیدی سدّ وسوی خلف سد   پیش وپس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه   تا که روبه افگند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال   تا در اندازد أسودًا کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار   که مثال این دو پنبه‌ست و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق   همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد   همچو شیران خویشتن را واکشد

باز گشت از مه‌وصل و می‌شد براه / تا فرود آمد ببیشه و مرجگاه
آتشِ عشقش فروزان آن چنان / که نداند او زمین از آسمان
قصدِ آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دُهُل / چیست عقل تو فُجل ابنُ الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیشِ چشمِ آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پایِ زن آن زن‌پرست
چون ذکر سویِ مقر می‌رفت راست / رستخیز و غُلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سوی صف / ذوالفقارِ همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان / بر زده بر قلبِ لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / هر طویله و خیمه اندر هم زده
شیرِ نر گنبذ همی کرد از لُغز / درهوا چون موجِ دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیشِ شیر آمد چو شیرِ مستِ نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت
چونك خود را او بدان حوری نمود / مردیِ او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشت جفت / مردیِ او مانده بر پای و نخفت
آن بتِ شیرین لقای ماه‌رو / در عجب درماند از مردیِ او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی آن دو جان
زاتصالِ این دوجان با همدگر / می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از عُلوقش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیك اندر غیب زاید آن صُوَر / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج از قِراناتِ تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را / صدق دان الحاقِ ذُرّیّات را

کز عمل زاییده‌اند و از علل   هریکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می‌رسد زآن خوش حجال   کای زما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن   مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او ازآن صبح دروغ   چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از جنایت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که بخلیفه باز نگوید از آنچ رفت ،

چند روزی هم برآن بُد بعد ازآن   شد پشیمان او ازآن جرم گران
داد سوگندش که ای خورشید رو   با خلیفه زانچ شد رمزی مگو
چون بدید اورا خلیفه مست گشت   پس زبام افتاد اورا نیز طشت
دید صدچندان که وصفش کرده بود   کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش   صورت آن چشم دان نه‌زان گوش
کرد مردی از سخن‌دانی سؤال   حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست   چشم حقست و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این   نسبتست اغلب سخنها ای امین
زآفتاب ار کرد خفاش احتجاب   نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف اورا خود خیالش می‌دهد   آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
آن خیال نور می‌ترساندش   بر شب ظلمات می‌چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست   که تو بر چفسیدهٔ بر یار و دوست
موسیا کشفت لمع بر که فراشت   آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدآنکه قابلی   مر خیالش را و زین ره واصلی

از خیالِ حرب نهراسید کس ... لا شجاعة قبل حرب این دان و بس
بر خیالِ حرب حیز اندر فکر ... می کند چون رستمان صد کرّ و فر
نقشِ رستم کآن بحمامی بود ... قِرنِ جملهٔ فکرِ هر خامی بود
این خیالِ سمع چون مبصر شود ... حیز چبود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود ... آنچ کآن باطل بُدست آن حق شود
زآن سپس گوشت شود هم طبعِ چشم ... گوهری گردد دو گوشِ همچو پشم
بلك جملهٔ تن چو آیینه شود ... جمله چشم و گوهرِ سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال ... هست دلّالهٔ وصل آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود ... تا دلاله رهبرِ مجنون شود
آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز ... ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
مُلك را تو مُلكِ غرب و شرق گیر ... چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کآن می‌نماند جاودان ... ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بُروت ... که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدان که مأمنیست ... از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز می گردد که غیر این نمی بینیم،

حجتش اینست گوید هر دمی ... گر بُدی چیزی دگر هم دیدمی
گر نبیند کودکی احوالِ عقل ... عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوالِ عشق ... کم نگردد ماه نیکوفالِ عشق
حسنِ یوسف دیدهٔ اِخوان ندید ... از دلِ یعقوب کی شد ناپدید

مر عصارا چشمِ موسی چوب دید چشمِ غیبی افعی و آشوب دید
چشمِ سر با چشمِ سرّ در جنگ بود غالب آمد چشمِ سرّ حجت نمود
چشمِ موسی دستِ خود را دست دید پیشِ چشمِ غیب نوری بُد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال پیشِ هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیشِ او فرج و گلوست کم بیان کن پیشِ او اسرارِ دوست
پیشِ ما فرج و گلو باشد خیال لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خُوست آن لَکم دینٌ ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن احمدا کم گوی با گبرِ کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع ،

آن خلیفه کرد رایِ اجتماع سوی آن زن رفت از بهرِ جماع
ذکرِ او کرد و ذَکر بر پای کرد قصدِ خفت و خیزِ مهر افزای کرد
چون میانِ پای آن خاتون نشست پس قضا آمد رهِ عیشش ببست
خَشت و خُشت موش در گوشش رسید خفت کیرش شهوتش کُلی رمید
وهمِ آن کز مار باشد این صریر که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوّت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خندهٔ کنیزک ،

زن بدید آن سستیء او از شگفت آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردیء آن پهلوان که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان غالب آمد خنده بر سود و زیان

هرچه اندیشید خنده می‌فزود — همچو بندِ سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادیٔ دل — هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی‌را مخزنی مفتاحِ آن — ای برادر در کفِ فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو — پس خلیفه طیره گشت و تُندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید — گفت سرّ خنده واگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنّی اوفتاد — راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم — یا بهانهٔ چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست — بایدت گفتن هرآنچت گفتنیست
در دلِ شاهان تو ماهی دان سطبر — گرچه گه‌گه شد ز غفلت زیرِ ابر
یك چراغی هست در دل وقتِ گشت — وقتِ خشم و حرص آید زیرِ طشت
آن فراست این زمان یارِ منست — گر نگویی آنچ حقّ گفتنست
من بدین شمشیر برّم گردنت — سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم — حقِ یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مُصحف آن زمان برهم نهاد — خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك آن رازرا با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده‌را وگرنه بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را — مردیٔ آن رستمِ صد زال را
شرحِ آن گردك که اندر راه بود — یك بیك با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وآن ذکر قایم چو شاخِ کرگدن
باز این سستیٔ این ناموس کوش — کوفرو مُرد از یکی خشخش موش

رازهارا می کند حق آشکار … چون بخواهد رُست تُخمِ بدمکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب … رازهارا می بر آرد از تراب
این بهارِ نو ز بعدِ برگریز … هست برهانِ وجود رستخیز
در بهار آن سِرّها پیدا شود … هرچه خوردست این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش … تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سِرّ بیخِ هر درختی و خورش … جملگی پیدا شود آن بر سَرش
هرغمی کز وی تو دل آزردهٔ … از خمارِ می بود کآن خوردهٔ
لیك کی دانی که آن رنجِ خمار … از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اِشکوفهٔ آن دانه‌است … آن شناسد کآ گه و فرزانه‌است
شاخ و اِشکوفه نماند دانه‌را … نطفه کی ماند تن مردانه‌را
نیست مانندا هیولا با اثر … دانه کی ماننده آمد باشجر
نطفه از نانست کی باشد چو نان … مردم از نطفه‌ست کی باشد چُنان
جنی از نارست کی ماند بنار … از بخارست ابرو نبود چون بخار
از دمِ جبریل عیسی شد پدید … کی بصورت همچو او بُد یا بدید
آدم از خاکست کی ماند بخاك … هیچ انگوری نمی‌ماند بتاك
کی بود دزدی بشکل پای دار … کی بود طاعت چو خُلدِ پایدار
هیچ اصلی نیست مانندِ اثر … پس ندانی اصلِ رنج و دردِ سر
لیك بی اصلی نباشد این جزا … بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچ اصلست و کشندهٔ آن شی‌است … گر نمی‌ماند بوی هم از وی‌است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست … آفتِ این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را زاعتبار … زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می گو ای خدا … نیست این غم غیرِ درخورد و سزا
ای تو سُبحان پاك از ظلم وستم … کی دهی بی جرم جان‌را درد وغم

من معین می‌ندانم جُرم را   لیك هم جُرمی بباید کُرم را
چون بپوشیدی سبب‌را زاعتبار   دایما آن جرم‌را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود   کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را باو دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که وَمَن أساءَ فعلیها و إنّ ربّكَ لبالمرصاد و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانك این ظلم و طمع برسرش آمد،

شاه با خود آمد استغفار کرد   یاد جرم و زَلّت و اِصرار کرد
گفت با خود آنچ کردم با کسان   شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه   بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم   او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جُو   اهل خودرا دان که قوّادست او
زآنك مثل آن جزای آن شود   چون جزای سَیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش   مثل آن‌را پس تو دیّوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز   غصب کردند از من اورا زود نیز
او که اَمین من بُد و لالای من   خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام   من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه برآن میر و حَرَم   آن تعدّی هم بباید بر سرم

همچنانك این یك بیاید در جزا — آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست — من نیارم این دگررا نیز خست
داد حق‌مان از مکافات آگهی — گفت اِن عُدتم بِه عُدنا بِه
چون فزونی کردن اینجا سود نیست — غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربّنا انّا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمی‌هات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن — از گناه نو زلّات کهن
گفت اکنون ای کنیزك وا مگو — این سخن راکه شنیدم من زتو
با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رُوی بیم شرمسار — کو یکی بد کرد و نیکی صدهزار
بارها من امتحانش کرده‌ام — خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم اورا تمام — این قضایی بود هم از کرده‌ام
پس بخود خواند آن امیر خویش را — کشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یك بهانهٔ دلپذیر — که شدستم زین کنیزك من نفیر
زان سبب کز غیرت و رشك کنیز — مادر فرزند دارد صد ازیر
مادر فرزندرا بس حقهاست — او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشك و غیرت می‌برد خون می‌خورد — زین کنیزك سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز — پس ترا اولیترست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادن آن جز بتو
عقد کردش با امیر اورا سپرد — کرد خشم و حرص را او خُرد و مُرد

بیان آنك نحن قسمنا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد ،

سر زهواتافتن از سر وریست
ترکِ هوا قوّتِ پیغمبریست

تخمهایی که شهوتی نبود * برِ آن جز قیامتی نبود،

گر بُدش سستیِّ نرّیِّ خران * بود اورا مردیء پیغمبران
ترکِ خشم وشهوت و حرص آوری * هست مردی و رگِ پیغمبری
نرّیء خر گو مباش اندر رگش * حق همی‌خواند اُلُغ بَگلاربَگش
مردهٔ باشم بمن حق بنگرد * به از آن زنده که باشد دُور و رَد
مغزِ مردی این‌شناس و پوست آن * آن برَد دوزخ بَرَد این در جنان
حُفّتِ الجنه مکاره‌را رسید * حُفّتِ النار از هوا آمد پدید
ای ایازِ شیرِ نرِّ دیوکُش * مردیء خر کم فزون مردیء هُش
آنچ چندین صدر ادراکش نکرد * لعبِ کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذّت امرِ مرا * جان سپرده بهرِ امرم در وفا
داستانِ ذوقِ امر و چاشنیش * بشنو اکنون در بیانِ معنویش

دادن شاه گوهررا میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه اورا که اکنون این‌را بشکن و گفتن وزیر که این‌را چون بشکنم الی آخر القصه،

شاه روزی جانبِ دیوان شتافت * جملهٔ ارکان‌را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر * پس نهادش زود در کفِّ وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر * گفت به ارزد زصد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم ... نیکخواه مخزنت و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر ... که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی ... گوهر از وی بستد آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود ... هر لباس و حُله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن ... از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی ... که چه ارزد این بپیش طالبی
گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت ... کش نگهدارد خدا از مَهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشیدتیغ ... بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لُمع ... که شدست این نور روز اورا تَبع
دست کی جنبد مرا در کسر او ... کی خزینهٔ شاه‌را باشم عدو
شاه خلعت داد ادرارش فزود ... پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد ... دُرّرا آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین ... هر یکی‌را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی‌افزود شاه ... آن خسیسان‌را ببرد از ره بچاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر ... جمله یك یك هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست اُستون جهان ... هست رسوا هر مقلد زامتحان

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دَور بایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان‌را و مغرور ناشدن او بکال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مُخطئان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد امّا نادر باشد که مقلد ثبات کند

بر آن اعتقاد و مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکیست و آنرا ضد بسیار غلط افگن و مشابه حق ، مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو اورا بعنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد ،

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر   چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زآنچ تانم گفت من   گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب   خرد کردش پیش او بود آن صواب
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا   کرده بود اندر بغل دو سنگرا
همچو یوسف که درون قعر چاه   کشف شد پایان کارش از اله
هرکرا فتح و ظفر پیغام داد   پیش او یك شد مراد و بی‌مراد
هرکه پایندان وی شد وصل یار   او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات   فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گر برد اسپش هرآنك اسپ جوست   اسپ رو گونه که پیش آهنگ اوست
مردرا با اسپ کی خویشی بود   عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر   بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهدرا غم پایان کار   تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان زآغاز گشته هوشمند   از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف‌را همین خوف و رجا   سابقه‌دانیش خورد آن هر دورا
دید کو سابق زراعت کرد ماش   او همی‌داند چه خواهد بود چاش

عارفست و باز رست از خوف و بیم　　های هورا کرد تیغ حق دو نیم
بود اورا بیم و اومید از خدا　　خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان　　زآن امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست والله کافرست　　هر که این پر نور گوهررا شکست
وآن جماعت جمله ازجهل و عما　　در شکسته دُرّ امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و وُدّ　　بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان‌را ،

گفت ایاز ای مهتران نامور　　امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما　　یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه　　قبله‌تان غولست و جادهٔ راه نه
من ز شه بر می‌نگردانم نظر　　من چو مشرك روی نارم با حجر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را　　بر گزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن　　عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن　　آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نهٔ در راه دین از رهزنان　　رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران　　عذرجویان گشته زآن نسیان بجان
از دل هریك دو صد آه آن زمان　　همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن　　که ز صدرم این خسان‌را دور کن
این خسان چه لایق صدر منند　　کز پی سنگ امر مارا بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد　　بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز

پیش تخت سلطان که العفو أولی،

پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن اُلُغ سلطان دوید
سجدهٔ کرد و گلوی خود گرفت / کای قُبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای هُمایی که همایان فرّخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گُل سرخت بدید / از خجالت پیرهن‌را بر درید
از غفوریّ تو غُفران چشم‌سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخیٔ این مُجرمان / از وُفور عفو تُست ای مستعان
دایما غفلت زگستاخی دمد / که بَرد تعظیم از دیده رَمد
غفلت و نسیان بد آموخته / زآتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فَطنت دهد / سهو و نسیان ازدلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق‌را / تا بنرباید کسی زو دلق‌را
خواب چون در میرمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تُؤاخذ اِن نَسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زآنك اِستکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نَبرد
گرچه نسیان لا بُد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من زخود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بُد در رفتن آن اختیار
بی‌خودی نامد بخود تُش خواندی / اختیارت خود نشد تُش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقیٔ جان عهد تو
پشت‌دارت بودی او و عذرخواه / من غلام زَلّت مست اله

عفوهای جمله عالم ذرّهٔ   عکسِ عفوت ای زتو هر بهرهٔ
عفوها گفته ثنای عفوِ تو   نیست کفوش ایّها الناس اتّقوا
جانشان بخش وزخودشان هم مران   کامِ شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید   فرقتِ تلخِ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگِ تلخِ شصتِ تو   نیست مانندِ فراقِ روی تو
تلخیٔ هجر از ذکور و از اناث   دور دار ای مجرمان‌را مستغاث
برامیدِ وصلِ تو مردن خوشست   تلخیٔ هجرِ تو فوقِ آتشست
گبر می‌گوید میان آن سقر   چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست   ساحران‌را خون‌بهای دست وپاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون‌را در وقت سیاست که لا ضیر إنّا إلى ربّنا منقلبون ،

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان   چرخ گویی شد پیِ آن صولجان
ضربتِ فرعون مارا نیست ضیر   لطفِ حق غالب بود بر قهرِ غیر
گر بدانی سِرّ مارا ای مضل   می‌رهانیمان زرنج ای کوردل
هین بیا زین‌سو ببین کین ارغنون   می‌زند یا لیت قومی یعلمون
داد مارا فضلِ حق فرعونیی   نه چو فرعونیت و ملکت فانیی
سر برآر و ملک‌بین زنده وجلیل   ای شده غرّه بمصر و رودِ نیل
گر تو ترك این نجس خرقه کنی   نیل‌را در نیلِ جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای‌فرعون دست   درمیانِ مصرِ جان صدمصر هست
تو أنا ربٌّ همی گویی بعام   غافل از ماهیتِ این هر دو نام
ربّ بر مربوب کی لرزان بود   کی أنادان بندِ جسم و جان بود
نك انا ماییم رسته از انا   از انای پر بلای پر عنا

آن أنایی بر تو ای سگ شوم بود	در حقِ ما دولتِ مَحتوم بود
گر نبودیت این اَنایی کینه‌کش	کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آنك از دارِ فانی می‌رهیم	بر سر این دار پندت می‌دهیم
دارِ قتلِ ما بُراق رحلتست	دارِ ملكِ تو غرور و غفلتست
این حیاتی خُفیه در نقشِ ممات	وآن مماتی خفیه در قشرِ حیات
می‌نماید نور نار و نار نور	ورنه دنیا کی بُدی دارالغرور
هین مکن تعجیل اوّل نیست شو	چون غروب‌آری بر آ از شرق ضو
از انایی ازل دل دنگ شد	این انایی سرد گشت و ننگ شد
زآن انای بی انا خوش گشت جان	شد جهانِ او از انایی جهان
از انا چون رَست اکنون شد انا	آفرینها بر انای بی عَنا
کو گریزان و انایی در پیش	می‌دود چون دید وی‌را بی‌وی‌َش
طالبِ اوی نگردد طالبت	چون بمردی طالبت شد مَطلبت
زندهٔ کی مُرده‌شو شوید ترا	طالبی کی مَطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد رَه‌بین بُدی	فخرِ رازی رازدارِ دین بُدی
لیك چون مَن لَم یَذُق لم یدرِ بود	عقل و تخییلاتِ او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا	آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد	در مغاکیء حُلول و اتحاد
ای ایازِ گشته فانی ز اِقتراب	همچو اختر در شعاعِ آفتاب
بلك چون نطفه مبدّل تو بتن	نز حلول و اتحادی مُفتتن
عفو کن ای عفو در صُندوقِ تو	سابقِ لطفی همه مسبوقِ تو
من که باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصهٔ امرِ کن
من که باشم که بُوم من با مَنت	ای گرفته جملهٔ مَنها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر

این جرم خواستن و در آن عذر گویی خودرا مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که أنا أعلمکم بالله و أخشاکم لله، وقال الله تعالی إنما یخشی الله من عباده العلماء،

من کی آرم رَحم حِلم آلودرا ‌ ‌ ره نمایم حِلم علم اندودرا
صد هزاران صفع را ارزانیم ‌ ‌ گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم ‌ ‌ یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن ‌ ‌ وآنچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاك از جهل وعلمت پاك از آن ‌ ‌ که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی ‌ ‌ همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم ‌ ‌ مستمع شو لابه‌امرا از کرم
زآنك از نقشم چو بیرون بردهٔ ‌ ‌ آن شفاعت هم تو خودرا کردهٔ
چون ز رَخت من تهی گشت این وطن ‌ ‌ ترّ و خشك خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب ‌ ‌ هم ثباتش بخش ودارش مستجاب
هم تو بودی اوّل آرندهٔ دعا ‌ ‌ هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کآن شاه جهان ‌ ‌ بهر بنده عفو کرد از مُجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند ‌ ‌ کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پُر از شور و شری ‌ ‌ کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قَوَد ‌ ‌ من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته ‌ ‌ گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادیٔ کرم ‌ ‌ کآنچ دوزخ سوخت من بازآورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان ‌ ‌ هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاکِ گور / هست کوثر بر مثالِ نفخِ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خَلقتُ الخلقَ کی یُربحَ علیّ / لطفِ تو فرمود ای قیومِ حی
لا لأن اَربحَ علیهم جودِ تُست / که شود زو جملهٔ ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پرّان کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پَرزنان بارِ دگر در وقتِ شام / می‌پرند از عشقِ آن ایوان و بام
تا که از تن تارِ وصلت بگسلند / پیشِ تو آیند کز تو مُقبلند
پَرزنان ایمن ز رجعِ سرنگون / در هوا که اِنّا اِلیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رجعت نماند آن حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیرِ سایهٔ این درختم مستِ ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پُر عنا از راهِ دین / بر کنار و دستِ حوران خالدین
حوریان گشته مُغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیانِ صافیان چون نورِ خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نورِ خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جملهٔ سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جُرمِ خود واقف شدند / گرچه ماتِ کعبتینِ شه بُدند
رُو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فُراتِ عفو و عینِ مُغتسل
تا که غسل آرند زان جُرمِ دراز / در صفِ پاکان روند اندر نماز

اندر آن صفها از اندازه برون   غرقگانِ نورِ نَحنُ الصّافون
چون سخن در وصف این حالت رسید   هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اُسکُرّهٔ   شیر را برداشت هرگز بَرّهٔ
گر حجابستت برون رَو زاحتجاب   تا ببینی پادشاهیء عُجاب
گرچه بشکستند جامت قومِ مست   آنك مست از تو بود عذریش هست
مستیء ایشان باقبال و بمال   نه ز بادهٔ تُست ای شیرین فعال
ای شهنشه مستِ تخصیصِ تُو اند   عفو کن از مست خود ای عفومند
لذّتِ تخصیصِ تو وقتِ خطاب   آن کند که ناید ازصد خُم شراب
چونکه مستم کردهٔ حدّم مزن   شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هُشیار آنگاهم بزن   که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که ازجامِ تو خورد ای ذوالمنن   تا ابد رَست از هُش و ازحد زدن
خالِدینَ فی فَناء سُکرُهم   مَن تَفانی فی هَواکُم لَم یَقُم
فضلِ تو گوید دلِ ما را که رَو   ای شده در دوغِ عشقِ ما گرو
چون مگس در دوغِ ما افتادهٔ   تو نهٔ مست ای مگس تو بادهٔ
کرگسان مست از تو گردند ای مگس   چونك بر بحرِ عسل رانی فرس
کوهها چون ذرّها سرمستِ تو   نقطه و پرگار و خط در دستِ تو
فتنه که لرزند ازو لرزانِ تُست   هر گران قیمت گهر ارزانِ تُست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان   گفتمی شرح تو ای جانِ جهان
یك دهان دارم من آن هم منکسر   در خجالت از تو ای دانای سِر
منکسرتر خود نباشم از عدم   کز دهانش آمدستند این اُمَم
صد هزار آثارِ غیبی منتظر   کز عدم بیرون جهد با لطف و بِر
از تقاضای تو می گردد سَرم   ای بمرده من بپیشِ آن کرم
رغبتِ ما از تقاضای تُوست   جذبهٔ حقست هرجا رَه روست

خاك بی بادی ببالا بر جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست دُرد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / زآب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان زعشقش زنده‌اند / دل زجان و آب جان بر کنده‌اند
آب عشق تو چو مارا دست داد / آب حیوان شد بپیش ما کساد
زآب حیوان هست هرجان را نَوی / لیك آب آب حیوانی تُوی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دست بُرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل وآن عشق شوخ / سنگ کی ترسد زباران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست / در بُروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سُعودش غافلند و از قِران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختران با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولیّ الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیورا / دَلو پُر آبست زرع و میورا
حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوسترا چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شبرا بدرّد چون اسد / لعل را زو خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری
زآن نشد فاروق را زهری گزند / که بُد آن تریاق فاروقیش قند

تمّ المجلد الخامس من المثنوی المعنوی

THE

MATHNAVI

of

Jalaloddin Mohammad, son of Mohammad, son of Hossein of Balkh, later known as ROOMI.

Reprinted from the edition of Reynold A. Nicholson.

Collated with Mss. and other printed editions, and revised in the text.

Volume V.

BEROUKHIM
Publisher, Bookseller & Printer.
TEHERAN
1938

کتاب

مثنوی معنوی

تألیف

جلال‌الدّین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثمّ الرّومی

جلد ششم

از روی چاپ رینولد آلین نیکلسون

پس از مقابله با نسخ خطی و چاپی دیگر و تصحیح در متن

ناشر

کتابفروشی و چاپخانه بروخیم

طهران

۱۳۱۷

مقدمهٔ مصحح

پس از آنکه آقای مشایخ در اثر بسیاری مشاغل از ادامه تصحیح مجلدات پنجم و ششم مثنوی خودداری فرمودند مدیر بنگاه بروخیم بندهٔ بیمایه را برای انجام آن اختیار نمودند. بدیهی است که اگر فاضل مسلمی مانند آقای نیکلسون قبلاً این راهرا مسطح نساخته بود بنده با فقد اطلاعات وفقر معلومات خود که شخصاً از هر کس بهتر بدان آشنائی دارد ارتقبل این امر خودداری می کرد ولی با آگاهی ازمساعی بیحدآن بزرگوار بقبول این مسئولیت تن در داده وبکار پرداخت.

درحین مراجعه بنسخه های خطی دیگری که دردسترس بود متوجه گردید که هرقدر کمتر در متن مختار نیکلسون تصرف شود اولی و احسن خواهد بودازینرو میتوان گفت که با چشم پوشی از اغلاط چاپی تفاوت مجلدات پنج و شش مثنوی نیکلسون با مثنوی بروخیم بسیار ناچیزست

دیماه ۱۳۱۷

ح . پژمان

فهرست عناوین از حکایات و قصص و غیره

دفتر ششم

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات و شكّ و ریبت باشد و این مصباح‌را بحسّ حیوانی ادراك نتوان کردن زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است که ایشانرا از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواسّ و مدارك ایشان دایرهٔ کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذَلِكَ تَقدِيرُ العزيزِ العليم یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان و جولان نظر ایشان پدید کرد چنانك هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلك که تا آن حدّ عمل او برسد وهمچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین یا ربّ العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیاتِ دل حُسام الدّین بسی / مَیل می‌جوشد بقسمِ سادسی
گشت از جذبِ چو تو علاّمهٔ / در جهان گردان حُسامی‌نامهٔ
پیش‌کش می‌آرمت ای معنوی / قسمِ سادس در تمامِ مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صُحف / کَی یَطوفَ حَولَهُ مَن لَم یَطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصدِ او جز که جذبِ یار نیست
بُوك فیما بَعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایاتِ دقیقِ مُستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوشِ مُنکر راز نیست
لیك دعوت واردست از کردگار / با قبول و ناقبول اورا چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکارِ قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟ / هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد زراهی کاروان
یا شبِ مهتاب از غوغای سگ / سُست گردد بدررا در سیر تگ
مَه فشاند نور و سگ عَو عَو کند / هر کسی بر خِلقتِ خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خورِ آن گوهرش در ابتلا
چونك نگذارد سگ آن نعرهٔ سَقم / من مهم سَیرانِ خودرا چون هلم
چون که سِرکه سرکگی افزون کند / پس شکررا واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین   کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل   آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکها می‌ریختند   نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند اورا بد مدد از بحر جود   پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی   بلك صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود   پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه   چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل   که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان   این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست   ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند   بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یك را جدا   اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست   بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود   خوك و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند   آبها بر پاك کردن می‌تنند
گرچه ماران زهر افشان می‌کنند   ورچه تلخانمان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر   می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری می‌کنند   زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری   ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی‌پرد بچپ   وآن دگر سوی یمین اندر طلب
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون   جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان   زین تخالف آن تخالف را بدان
ذرهٔ کان محو شد در آفتاب   جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذرّه محو شد نفس و نَفَس جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت ازوی جُنبشِ طبع و سکون از چه از اِنّا اِلَیهِ راجِعون
ما ببحرِ تو زخود راجع شدیم وز رضاعِ اصل مُسترضِع شدیم
در فُروعِ راه ای مانده زغُول لاف کم زن از اُصول ای بی اُصول
جنگِ ما و صلحِ ما در نورِ عین نیست از ما هست بَینَ اِصبعین
جنگِ طبعی جنگِ فعلی جنگِ قول در میان جُزوها حربیست هُول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار اُستونِ قویست که بدیشان سقفِ دنیا مُستویست
هر سُتونی اِشکنندهٔ آن دگر اُستنِ آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود لاجرم ما جنگییم از ضرّ و سود
هست احوالم خلافِ همدگر هر یکی با هم مخالف در اثر
چونك هر دم راهِ خودرا می‌زنم با دگر کس سازکاری چون کنم
موج لشکرهاء احوالم ببین هر یکی بادیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگِ گران پس چه مشغولی بجنگِ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد در جهانِ صلحِ یك رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست زآنك آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضدّرا چون نباشد ضدّ نبود جز بقا
نفیِ ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر که نباشد شمس و ضدّش زمهریر
هست بی‌رنگیِ اُصولِ رنگها صلحها باشد اُصولِ جنگها
آن جهانست اصلِ این پُرغم وثاق وصل باشد اصلِ هر هجر و فراق
این مخالف ازچه‌ایم ای خواجه‌ما واز چه زاید وحدت این اعدادرا
زآنك ما فرعیم و چار اضداد اصل خُویِ خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهرِ جان چون ورای فصلهاست خُویِ او این نیست خُویِ کبریاست

جنگها بین کآن اصول صلحهاست ... چون نبی که جنگِ او بهرِ خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان ... شرحِ این غالب نگنجد در دهان
آبِ جیحون را اگر نتوان کشید ... هم ز قدرِ تشنگی نتوان بُرید
گر شدی عطشانِ بحرِ معنوی ... فُرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی
فُرجه کن چندانك اندر هر نفس ... مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را زآبِ جو چون وا کند ... آب یك رنگیِ خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین ... میوهای رُسته زآبِ جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود ... آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها ... هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نانِ پاك ... ساده گردند از صُوَر گردند خاك
لیك معنیشان بود در سه مقام ... در مراتب هم ممیز هم مُدام
خاك شد صورت ولی معنی نشد ... هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهانِ روح هر سه منتظر ... گه ز صورت هارب و گه مُستقر
امر آید در صوَر رَو در رَود ... باز هم زامرش مجرّد می‌شود
پس لَهُ الخلق وَ لَهُ الامرش بدان ... خَلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمانِ شاه ... جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونك خواهد کآب آید در سبو ... شاه گوید جیشِ جان را که اِرکبوا
باز جانها را چو خواند در عُلو ... بانگ آید از نقیبان که اِنزِلوا
بعد ازین باریك خواهد شد سخن ... کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خُرد زود ... دیگِ ادراکات خُردست و فرود
پاك سُبحانی که سیبستان کند ... در غمامِ حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی ... پردهٔ کز سیب ناید غیرِ بوی
باری افزون کش تو این بو را بهوش ... تا سوی اصلت بَرَد بگرفته گوش

بو نگه‌دار و بپرهیز از زُکام　　تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامّت‌را زاثر　　ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده و تن‌شگرف　　می‌جهد انفاسشان از تلّ برف
چون زمین زین برف درپوشد کفن　　تیغ خورشید حُسام‌الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله‌را　　گرم کن زآن شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب　　سیلها ریزد ز کُهها بر تراب
زآنك لاشرقیست و لا غربیست او　　با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هُدی　　قبله کردی از لئیمی و عَمی
ناخوشت آید مقال آن امین　　در نُبی که لا اُحِبُّ الآفِلین
از قُزَح در پیش مه بستی کمر　　زآن همی‌رنجی ز وانشقّ القمر
مُنکری این‌را که شمس کوّرت　　شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا　　ناخوشت آید اِذا النجمُ هوی
خود مؤثّرتر نباشد مه زنان　　ای بسا نان که ببرّد عِرق جان
خود مؤثّرتر نباشد زُهره زآب　　ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مِهر آن درجان تست و پند دوست　　می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای کلان　　پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید زدوست　　که مَقالیدُ السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر　　لیك بی فرمان حق ندهد اثر
این ستارهٔ بی جهت تأثیر او　　می‌زند بر گوشهای وَحی جُو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات　　تا ندرّاند شمارا گرگ مات
آنچنانك لمعهٔ دُرپاش اوست　　شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رِقّ اوست　　پیك ماه اندر تب و در دِقّ اوست
زُهره چنگ مسئله در وی زده　　مُشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دستبوس او زحل — لیك خودرا می‌نبیند آن محل
دست و پا مرّیخ چندین خست ازو — وآن عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ — کای رها کرده توجان بگزیده رنگ
جان وی است وماهمه رنگ ورقوم — کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاك — بهر تست این لفظ فکر ای فکرناك
هر ستاره خانه دارد بر علا — هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای‌سوز اندر مکان کی در رود — نور نامحدودرا حد کی بود
لیك تمثیلی و تصویری کنند — تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیك باشد آن مثیل — تا کند عقل مجمدرا گسیل
عقل سرتیزست لیکن پای سست — زآنك دل‌ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ — فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق — صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما — همچو عالم بیوفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان — در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود — بد نماند چونك نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی — چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات — از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کآن بجان رو آورد — خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون روسوی جانان نهد — رخت‌را در عمر بی پایان نهد

سؤال سائل از مرغی که بر سر ریض شهری نشسته باشد سر او فاضلترست و عزیزتر و شریف‌تر و مکرّم‌تر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را بقدر فهم او

واعظی را گفت روزی سائلی — کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یك سؤالستم بگو ای ذو لُباب — اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سرِ بارو یکی مرغی نشست — از سر و از دُم کدامینش بِه‌است
گفت اگر رُویش بشهر و دُم بده — رُوی او از دُمّ او میدان که به
ور سوی شهرست دُم رُویش بدِه — خاكِ آن دُم باش واز رُویش بجه
مرغ با پَر می‌پرد تا آشیان — پرِّ مردم همتست ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر — چونك صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جُغدی و میلِ او بشاه — او سرِ بازست منگر در کلاه
آدمی بر قدِّ یك طشت خمیر — بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرّمنا شنید این آسمان — که شنید این آدمیِ پُر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی و عقل و عبارات و هوَس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان — خوبیِ رُوی و اِصابت در گمان
پیشِ صورتهای حمام ای والد — عرضه کردی هیچ سیم‌اندامِ خود
بگذری زآن نقشهای همچو حُور — جلوه آری با عجوزِ نیم‌کور
در عجوزه چیست کایشانرا نبود — که ترا زآن نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان — عقل و حسّ و درك و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست — صورت گرمابهارا روح نیست
صورت گرمابه گر جُنبش کند — در زمان او از عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر — شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیتِ جان مخبرست — هرکه او آگاه‌تر با جان‌ترست
روح را تأثیر آگاهی بود — هرکرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد — باشد این جانها درآن میدان جماد

جانِ اوّل مظهرِ درگاه شد / جانِ جان خود مظهر الله شد

آن ملایك جمله عقل وجان بُدند / جانِ نو آمد که جسم آن بُدند

از سعادت چون برآن جان برزدند / همچو تن آن روح‌را خادم شدند

آن بلیس ازجان ازآن سر بُرده بود / یك نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد / دستِ بشکسته مطیعِ جان نشد

جان نشد ناقص گرآن عضوش شکست / کآن بدست اوست تاند کرد هست

سرّ دیگر هست کو گوشِ دگر / طوطیی کو مستعدّ آن شکر

طوطیانِ خاصّ راقندیست ژرف / طوطیانِ عامّ ازآن خوربسته طرف

کی چشد درویشِ صورت زآن زکات / معنیست آن نه فعولن فاعلات

از خرِ عیسی دریغش نیست قند / لیك خر آمد بخلقت که پسند

قند خررا گر طرب انگیختی / پیشِ خر قنطار شکر ریختی

معنیءِ نختم علی افواههم / این شناس اینست ره رورا مهم

تا زراه خاتم پیغمبران / بُوك بر خیزد زلب ختم گران

ختمهائی کانبیا بگذاشتند / آن بدینِ احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود / از کفِ انّا فتحنا بر گشود

اوشفیعست این جهان و آن جهان / این جهان زی دین وآنجازی جنان

این جهان گوید که‌تو رهشان نما / وآن جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهدِ قومی انّهم لا یعلمون

باز گشته از دمِ او هر دو باب / در دو عالم دعوتِ او مستجاب

بهرِ این خاتم شدست او که بجود / مثلِ او نه بود و نه خواهند بود

چونك در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختمِ صنعت بر توست

در گشادِ ختمها تو خاتمی / در جهانِ روح بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد / کُل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جانِ او　　بر قُدوم و دَورِ فرزندانِ او
آن خلیفه‌زادگانِ مُقبلش　　زاده‌اند از عنصرِ جان و دلش
گر ز بغداد و هِری یا از رَی‌اند　　بی مزاجِ آب و گل نسلِ وی‌اند
شاخِ گُل هر جا که رُوید هم گُل است　　خُمِّ مُل هر جا که جوشد هم مُل است
گر ز مغرب برزند خورشید سر　　عینِ خورشیدست نه چیزِ دگر
عیب‌چینانرا ازین دَم کور دار　　هم بستاریِ خود ای کردگار
گفت حق چشمِ خفاشِ بد خصال　　بسته‌ام من زآفتابِ بی مثال
از نظرهایِ خفاشِ کمّ و کاست　　انجمِ آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده‌را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راهزن صد هزار ابله، چنانك راهزن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن، و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند واگر مخنثی هر یکی ترا اژدرهاست، مخنثی دیگر هست که چون گوسفندانرا بیند در حال از راد باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند،

ای ضیاء الحق حسام الدّین بیا / ای صقالِ روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرحِ مشروح ده / صورتِ امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستانِ جان پرّان شوند
هم بسعیِ تو ز ارواح آمدند / سوی دامِ حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطفِ تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراقِ چشمِ بد
لیك از چشمِ بد زهرآب دم / زخمهاء روح فرسا خورده‌ام
جز برمزِ ذکرِ حالِ دیگران / شرحِ حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستانِ دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشمِ بد یا گوشِ بد مانع شده
خود یکی بو طالب آن عمِّ رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یك شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کلّ سرّ جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبانِ این عرب / پیشِ ایشان خوار گردم زین سبب
لیك گر بودیش لطفِ ما سبق / کی بدی این بد دلی با جذبِ حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دوشاخهٔ اختیاراتِ خبیث
من ز دستان و ز مکرِ دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوندِ کریم و بردبار / ده امانم زین دوشاخهٔ اختیار
جذبِ یکراههٔ صراط المستقیم / به ز دو راهِ تردّد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی / لیك خود جان کندن آمد این دوی

زین دوره گرچه بجز تو عزم نیست — لیك هرگز رزم همچون بزم نیست
در نُبی بشنو بیانش از خدا — آیتِ اَشفقنَ اَن یحملنها
این تردّد هست در دل چون وغا — کین بود به یا که آن حالِ مرا
در تردّد می‌زند بر همدگر — خوف و اومید بهی در کرّ و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولَع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانك بیمار باشد خودرا اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید ، و مَهبط قهر حقّ در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است ، هرگز فرعون بی‌نوا کس ندیده است ،

٢١٠ اوّلم این جزر و مدّ از تو رسید — ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردّد دادیم — بی تردّد کن مرا هم از کرم
ابتـــلا ام می‌کنی آه الغیاث — ای ذُکور از ابتلات چون اِناث

تا یکی این ابتلا یا رب مکن — مذهبی‌ام بخش و دَه‌مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت‌ریش — زاختیار همچو پالان‌شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران — آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را — تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود — می‌چرم اَیقاظ نی بل هُم رُقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار — بر نگردم جز چو گوئی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین — یا سوی ذات الشمال ای ربّ دین
صد هزاران سال بودم در مَطار — همچو ذرّات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال — یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ چارشاخ — می‌جهم در مَسرَح جان زین مُناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود — می‌چشم از دایهٔ خواب ای صَمد
جملهٔ عالم زاختیار و هست خود — می‌گریزد در سَرِ سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند — ننگ خمر و زمر برخود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است — فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی — یا بمستی یا بشغل ای مُهتدی
نفس را زآن نیستی وا می‌کشی — زآنك بی فرمان شد اندر بیهشی
لَیسَ لِلجنّ و لا لِلانس اَن — یَنفذوا مِن حَبس اَقطار الزّمن
لا نُفوذ اِلاّ بسلطان الهُدی — مِن تجاویف السموات العلی
لا هُدی اِلاّ بسلطانٍ یقی — مِن حراس الشهب رُوح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز — در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه‌را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینهٔ / حسنِ سلطان‌را رُخش آئینهٔ
چونك از هستیء خود او دور شد / منتهاء کارِ او مَحمود بُد
زآن قوی‌تر بود تمکینِ ایاز / که زَخوفِ کبر کردی احتراز
او مهذّب گشته بود و آمده / کبررا و نفس‌را گردن زده
یا پیِ تعلیم می‌کرد آن حِیل / یا برایِ حکمتی دوُر از وَجَل
یا که دیدِ چارقش زآن شد پسند / کز نسیمِ نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کآن بر نیستیست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملك و مال و اطلسِ این مرحله / هست بر جانِ سبك‌رَو سلسله
سلسلهٔ زرّین بدید و غرّه گشت / ماند در سوراخ چاهی جان زدشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پُر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن‌را سقر ندهد ضرر / لیك هم بهتر بود زآنجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیك جنت به ورا فی کلّ حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاهِ صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود ، چون دختررا با مهترزادهٔ عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علت اورا در نمی‌یافت و اورا زهرهٔ گفتن نه ،

خواجه‌را بود هندو بندهٔ / پروریده کرده اورا زندهٔ

علم و آدابش تمام آموخته   در دلش شمعِ هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز   در کنارِ لطف آن اکرام ساز
بودهم این خواجه‌را خوش دختری   سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مُراهق گشت دختر طالبان   بذل می‌کردند کابینِ گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری   بهر دختر دم بدم خوازه‌گری
گفت خواجه مال‌را نبود ثبات   روز آید شب رود اندر جهات
حسنِ صورت هم ندارد اعتبار   که شود رخ زرد از یك زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی   که بود غرّه بمال و بارگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر   شد ز فعلِ زشت خود ننگِ پدر
پُر هنررا نیز اگر باشد نفیس   کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشقِ دین   او ندید از آدم الاّ نقشِ طین
گرچه دانی دقّتِ علم ای امین   زآنت نگشاید دو دیدهٔ غیب‌بین
او نبیند غیر دستاری و ریش   از مُعرّف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرّف فارغی   خود همی‌بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح   که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یك دامادِ صالح اختیار   که بُد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند اورا مال نیست   مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین   بی زر او گنجیست برروی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش   دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلامِ خُرد کاندر خانه بود   گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمارِ دقی او می‌گداخت   علت اورا طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست   داروی تن در غمِ دل باطلست
آن غلامك دم نزد از حالِ خویش   کز چه می‌آید برو در سینه نیش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو   باز پرسش در خلا از حالِ او
تو بجای مادری اورا بود   که غم خود پیشِ تو پیدا کند
چونك خاتون کرد در گوش این کلام   روز دیگر رفت نزدیك غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی   با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنانكِ مادران مهربان   نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا اومید از تو این نبود   که دهی دختر ببیگانهٔ عنود
خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته‌جگر   حیف نبود که رود جای دگر
خواست آن خاتون زخشمی کآمدش   که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری   که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خودرا گرفت   گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گرّاء که خائن بود   ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختررا که غلام‌را زجر مکن من اورا بی زجر ازین طمع بازآورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند.

گفت خواجه صبر کن با او بگو   که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنم   تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو می‌دان درست   که حقیقت دخترِ ما جفتِ تُست
ما ندانستیم ای خوش مشتری   چونك دانستیم تو اولیتری
آتشِ ما هم درین کانونِ ما   لیلی آنِ ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکرِ خوش بر وی زند   فکر شیرین مردرا فربه کند
جانور فربه شود لیك از علف   آدمی فربه ز عزّت و شرف

آدمی فربه شود از راهِ گوش ‌‌ جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگِ مهین ‌‌ خود دهانم کی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهرِ او ‌‌ گو بمیر آن خائنِ ابلیس‌خو
گفت خواجه نی مترس و دَم دِهش ‌‌ تا رود علت ازو زین لطفِ خوش
دفعِ اورا دلبرا بر من نویس ‌‌ هِل که صحت یابد آن باریک‌ریس
چون بگفت آن خسته‌را خاتون چنین ‌‌ می‌نگنجید از تبختر بر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت ‌‌ چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
گه گهی می‌گفت ای خاتونِ من ‌‌ که مبادا باشد اینِ دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی ‌‌ که همی‌سازم فرج‌را وُصلتی
تا جماعت عشوه می‌دادند و گال ‌‌ کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین‌تر شد فرج‌را آن سخن ‌‌ علت از وی رفت کلّ از بیخ و بن
بعد از آن اندر شبِ گردک بفن ‌‌ امردی‌را بست حنی همچو زن
پرنگارش کرد ساعد چون عروس ‌‌ پس نمودش ما کیان دادش خروس
مقنعه و حلهٔ عروسانِ نکو ‌‌ کنگِ امردرا بپوشانید او
شمع‌را هنگام خلوت زود کشت ‌‌ ماند هندو با چنان کنگِ درشت
هندوک فریاد می‌کرد و فغان ‌‌ از برون نشنید کس از دف‌زنان
ضربِ دف و کف و نعرهٔ مرد و زن ‌‌ کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن
تا بروز آن هندوک‌را می‌فشارد ‌‌ چون بود در پیشِ سگ انبانِ آرد
روز آوردند طاس و بوغِ زفت ‌‌ رسمِ دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجورجان ‌‌ کون دریده همچو دلقِ تونیان
آمد از حمام در گردک فسوس ‌‌ پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان ‌‌ که نباید کو کند روزی امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد ‌‌ آنگهان با هر دو دستش [illegible]

گفت کس‌را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروسِ بدفعال
روز رُویت رُویِ خاتونانِ تر / کیرِ زشتت شب بتر از کیرِ خر
همچنان جملهٔ نعیمِ این جهان / بس خوشست از دُور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دُور آب / چون روی نزدیك باشد آن سراب
گنده‌پیرست او و ازبس چاپلوس / خویش‌را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نوش نیش‌آلودهٔ اورا مچش
صبر کن کالصبرُ مفتاحُ الفرج / تا نیفتی چون فرج درصد حرج
آشکارا دانهٔ پنهان دامِ او / خوش نماید زاوّلت انعامِ او

در بیان آنك این غرور تنها آن هندورا نبود بلك هر آدمیی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحلهٔ الّا من عصمهُ الله ،

چون بپیوستی بدان ای زینهار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان‌دهی
بنده‌باش و برزمین رَو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن برند
جمله‌را حمالِ خود خواهد کفور / چون سوارِ مرده آرندش بگور
بر جنازه هرکرا بینی بخواب / فارسِ منصب شود عالی‌رکاب
زآنك آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان فگندند این کِبار
بارِ خود بر کس منه برخویش نه / سروری‌را کم طلب درویش به
مرکبِ اعناقِ مردم‌را مپا / تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی‌را کآخرش تو دَه دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود

دَه دِهش اکنون که صد بُستانت هست — تا نگردی عاجز و ویرانِ پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله — گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا — جنت المأوَی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عَیار — تا یکی روزی که گشته بُد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست — خود فرود آمد ز کس آنرا نخواست
آنك از دادش نیاید هیچ بَد — داند او بی خواهشی خود می‌دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست — آن چنان خواهش طریقِ انبیاست
بَد نماند چون اشارت کرد دوست — کفر ایمان شد چو کفر از بهرِ اوست
هر بَدی که امرِ او پیش آورد — آن زنیکوهای عالم بگذرد
زآن صدف گر خسته گردد نیز پوست — دَه مَدِه که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد — سوی شاه و هم‌مزاج باز گرد
باز رَو در کان چو زرِّ دَه‌دَهی — تا رهد دستان تو از دَه‌دهی
صورتی را چون بدل رَه می‌دهند — از ندامت آخرش دَه می‌دهند
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار — باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دُور آن نار را — نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرّش را گریخت — باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بارِ دیگر بر گمان و طمعِ سود — خویش زد بر آتشِ آن شمع زود
بارِ دیگر سوخت هم واپس بجست — باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد — همچو هندو شمع را دَه می‌دهد
کای رُخت تابان چو ماهِ شب‌فروز — وای بصحبت کاذب و مغرورسوز
باز از یادش رود توبه و انین — کاوهنَ الرحمنُ کیدَ الکاذبین

در عموم تأویل این آیت که کلما أوقدوا نارًا للحرب

كلما هم اوقدوا نار الوغى / اطفأ الله نارهم حتى انطفا
عزم كرده كه دلا آنجا مه‌ايست / گشته ناسى زآنك اهل عزم نيست
چون نبودش تخم صدقى كاشته / حق برو نسيان آن بگماشته
گرچه بر آتش‌زنهٔ دل مى‌زند / آن ستاره‌ش را كف حق مى‌كشد

قصهٔ هم در تقرير اين ،

شرفهٔ بشنيد در شب معتمد / بر گرفت آتش‌زنه كآتش زند
دزد آمد آن زمان پيشش نشست / چون گرفت آن سوخته مى‌كرد پست
مى‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه مى‌پنداشت كز خود مى‌مرد / اين نمى‌ديد او كه دزدش مى‌كشد
خواجه گفت اين سوخته نمناك بود / مى‌مرد استاره از تريش زود
بس كه ظلمت بود و تاريكى ز پيش / مى‌نديد آتش‌كشى را پيش خويش
اين چنين آتش‌كشى اندر دلش / ديدهٔ كافر نبيند از عمش
چون نمى‌داند دل دانندهٔ / هست با گردنده گردانندهٔ
چون نمى‌گويى كه روز و شب بخود / بى خداوندى كى آيد كى رود
گرد معقولات مى‌گردى ببين / اين چنين بى‌عقلىٔ خود اى مهين
خانه با بنا بود معقولتر / يا كه بى بنا بگو اى كم‌هنر
خط با كاتب بود معقولتر / يا كه بى كاتب بينديش اى پسر
جيم گوش و عين چشم و ميم فم / چون بود بى كاتبى اى متهم
شمع روشن بى زگيرانندهٔ / يا بگيرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از كف شل ضرير / باشد اولى يا بگيرائى بصير
پس چو دانستى كه قهرت مى‌كند / بر سرت دبوس محنت مى‌زند
پس بكن دفعش چو نمرودى بجنگ / سوى او كش در هوا تير خدنگ

همچو اسپاه مغل بر آسمان تیر می انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو چون روی چون در کف او بی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه‌ش آرزو در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب گرچه مفتیتان برون گوید خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب

وا نمودن پادشاه با امرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشانرا حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملك گفت امیری را برو ای مؤتفك
رو بپرس آن کاروانرا بر رصد کز کدامین شهر اندر می رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری گفت عزمش تا کجا در ماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یَمن   گفت رختش چیست هان ای مُؤتَمن
ماند حیران گفت با میری دگر   که برَو وا پرس رختِ آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست   اغلبِ آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر رَی   ماند حیران آن امیر سُست پَی
همچنین تا سی امیر و بیشتر   سُست رای و ناقص اندر کرّ و فر
گفت امیرانرا که من روزی جدا   امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست   او برفت این جمله واپرسید راست
بی وصیت بی اشارت یك بیك   حالشان دریافت بی ریبی و شك
هر چه زین سی میر اندر سی مقام   کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مدافعهٔ امرا آن حجت را بشبههٔ جبریانه و جواب دادن شاه ایشانرا،

پس بگفتند آن امیران کین فَنیست   از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مَه را رُوی نغز   دادهٔ بختست گُل را بُوی نغز
گفت سلطان بلك آنچ از نفس زاد   رَیعِ تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا   رَبّنا اِنّا ظلمنا نَفسنا
خود بگفتی کین گناه از بخت بود   چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغوَیتنی   تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق   هین مباش اعور چو ابلیس خَلق
در تردّد مانده ایم اندر دو کار   این تردّد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گُوَد   که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردّد در سَرَم   که رَوَم در بحر یا بالا پَرَم

این تردّد هست که موصل روم　　یا برای سحر تا بابل روم
پس تردّد را بباید قدرتی　　ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان　　جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر　　می خورد عمرو و بر احمد حدّ خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین　　جنبش از خور بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر　　خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر　　مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کآن وا تو نگشت　　تو چه کاریدی که نیامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت　　همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند　　فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن　　هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حقّ الهام داد　　که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا　　نا مناسب چون دهد داد و سزا
چونك حاکم این کند اندر گزین　　چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو　　قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه　　هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی　　با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی　　بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند　　کلب را کهدانی و کاهل کند
متّهم کن نفس خود را ای فتی　　متّهم کم کن جزاء عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره　　که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غرّهٔ　　کآفتاب حق نپوشد ذرّهٔ
هست این ذرّات جسمی ای مفید　　پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرّاتِ خواطر و اِفتکار پیشِ خورشیدِ حقایق آشکار

حکایت آن صیادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله را کله‌وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرک بُوی برد اندکی که این آدمیست که برین شکل گیاه ندیدم امّا هم تمام بُوی نبرد، بافسون او مغرور شد زیرا در ادراک اوّل قاطعی نداشت در ادراک مکرِ دوم قاطعی داشت، وَ هُوَ الحرصُ وَالطمعُ لا سِیما عِند فَرطِ الحاجةِ والفقر، قالَ النبیُّ صلی الله علیه وسلّم کادَ الفقرُ اَن یَکونَ کُفراً،

رفت مرغی در میان مرغزار بود آنجا دام از بهرِ شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه تا در افتد صیدِ بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبز پوش در بیابان در میان این وُحوش

گفت مرد زاهدم من منقطع
با گیاهی گشتم اینجا مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
زآنك می‌دیدم اجل را پیشِ خویش

مرگِ همسایه مرا واعظ شده
کسب و دُکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن
خُو نباید کرد با هر مرد و زن

رُو بخواهم کرد آخر در لحد
آن به آید که کنم خُو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم
آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزر بفت و کمر آموخته
آخرستت جامهٔ نا دوخته

رُو بخاك آریم کز وی رُسته‌ایم
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

جدّ و خویشان‌مان قدیمی چارطبع
ما بخویشیٔ عاریت بستیم طمع

سالها هم‌صحبتی و هم‌دمی
با عناصر داشت جسم آدمی

روحِ او خود از نفوس و از عقول
روح اُصول خویش را کرده نُکول

از نفوس و از عقول پُر صفا
نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا

یارکان پنج روزه یافتی
رُو ز یاران کهن برتافتی

کودکان گرچه که دربازی خوشند
شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقتِ بازی طفل خُرد
دزد از ناگه قبا و کفش بُرد

آن چنان گرم او ببازی در فتاد
کآن کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شد شب و بازیء او شد بی مدد
رُو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انّما الدنیا لعب
باد دادی رخت و گشتی مُرتعب

پیش از آنكِ شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفت و گو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام
خلق را من دزدِ جامه دیده‌ام

نیم عمر از آرزوی دلستان
نیمِ عمر از غصه‌های دشمنان

جُبه را بُرد آن کله را این ببرد
غرق بازی گشته ما چون طفل خُرد

نك شبانگاهِ اجل نزدیك شد
خلّ هذا اللعب بسك لا تعد

هین سوار توبه شو در دُزد رس   جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست   بر فلك تازد بیك لحظه زپست
لیك مرکب‌را نگه می‌دار از آن   کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم   پاس دار این مرکبت‌را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامهاش را هم دزدیدند ،

آن یکی قُچ داشت ازپس می‌کشید   دزد قُچ را بُرد حبلش‌را بُرید
چونك آگه شد دوان شد چپ و راست   تا بیابد کآن قُچ بُرده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دُزد را   که فغان می‌کرد کای وا ویلتا
گفت نالان از چیی ای اوستاد   گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی   خُمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خُمس صد دینار بستانی بدست   گفت او خود این بهای ده قُچست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد   گر قُچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت   جامها را بُرد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد   حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی   چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الّا خدا   در خدا بگریز و وا ره زآن دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهّب و در معنیء ترهّبی که مصطفی علیه السلم نهی کرد از آن امّت

خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه ایست　　دین احمد را ترهّب نیک نیست
از ترهّب نهی کردست آن رسول　　بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز　　امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر　　منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر　　گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش　　سنّت احمد مهل محکوم باش
گفت عقل هر کرا نبود رسوخ　　پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنک نانش امنیت است　　صحبت او عین رهبانیت است
زآنک غیر حق همه گردد رفات　　کلّ آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود　　مرده‌اش خوان چونک مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است　　که کلوخ و سنگ اورا صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد　　زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود　　کین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد　　بر ره نا آمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود　　که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول　　امّت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه　　مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور　　تا بقوّت بر زند بر شرّ و شور
چون نباشد قوّتی پرهیز به　　در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را　　ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد　　زآنک بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچو یوسفی   دامنِ یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود   کز رمه شیشك بخود تنها رود
آنك سُنت با جماعت ترك كرد   در چنین مَسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق   بی ره و بی یار اُفتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود   اسپ با اسپان یقین خوشتر بود
لیك هم گمراه را همره مدان   غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو کزو یابی مدد   همدل و همدرد جویان احد
همرهی نه کو بود خصمِ خرَد   فرصتی جوید که جامهٔ تو بَرَد
می رود با تو که یابد عَقبهٔ   که تواند کردت آنجا نَهبهٔ
یا بود اُشتر دلی چون دید ترس   گوید از بهرِ رجوع از راه دَرس
یار را ترسان کند ز اُشتر دلی   این چنین همره عدو دان نه ولی
راه جان بازیست و در هر غیشهٔ   آفتی در دفعِ هر جان شیشهٔ
راهِ دین زان رُو پُر از شور و شرست   که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس   همچو پَرویزن بتمییزِ سپوس
راه چبوَد پُر نشانِ پایها   یار چبوَد نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط   بی زَجمعیت نیابی آن نشاط
آنك تنها در رهی او خوش رود   با رفیقان سَیرِ او صد تُو شود
با غلیظیٔ خر زیاران ای فقیر   در نشاط آید شود قوّت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود   بر وی آن ره از تعب صدتو شود
چندسیخ و چندچوب افزون خورد   تا که تنها آن بیابانرا بُرد
مر ترا می گوید آن خر خوش شنو   گر نهٔ خر همچنین تنها مرو
آنك تنها خوش رود اندر رَصد   با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه دُرُست   معجزه بنمود و همراهان بجست

گر نباشد یاریٔ دیوارها   کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا   سقف چون باشد معلق در هوا

گر نباشد یاریٔ حبر و قلم   کی فتد بر روی کاغذ یا رقم

این حصیری که کسی می‌گسترد   گر نه پیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید   پس نتایج شد ز جمعیت پدید

او بگفت و او بگفت از اهتزاز   بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابك و دلخواه کن   ماجرا را موجز و کوتاه کن

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست   گفت امانت از یتیم بی وصیست

مال ایتام است امانت پیش من   زانك پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرّم و مجروح حال   هست مردار این زمان بر من حلال

هین بدستوری ازین گندم خورم   ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتیٔ ضرورت هم توی   بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به   ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان   توسنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند   چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه   پیش از آن بایست این دود سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس   آن زمان میگو که ای فریادرس

کآن زمان پیش از خرابیٔ بصره است   بوك بصره وا رهد هم زآن شکست

ابك لی یا باکیی یا ثاکلی   قبل هدم البصرة و الموصلی

نُح علیّ قبل موتی و اغتفر   لا تنح لی بعد موتی واصطبر

ابك لی قبل ثبوری فی النوی   بعد طوفان النوی خلّ البکا

آن زمان که دیو می‌شد راه‌زن   آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آنك اشکسته گردد کاروان   آن زمان چوبك بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد،

پاسبانی خفت دزد اسباب بُرد ‌ ‌ ‌ رختهارا زیر هر خاکی فُشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان ‌ ‌ ‌ دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو ‌ ‌ ‌ که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب ‌ ‌ ‌ رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تلِّ ریگ ‌ ‌ ‌ پس چه می‌کردی کیی ای مُردریگ
گفت من یك کس بُدم ایشان گروه ‌ ‌ ‌ با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید ‌ ‌ ‌ نعرهٔ زن کای کریمان بر جهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ ‌ ‌ ‌ که خَمش ورنه کُشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان ‌ ‌ ‌ این زمان هَیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دَمم که دَم زنم ‌ ‌ ‌ این زمان چندانك خواهی هَی کنم
چونك عمرت بُرد دیوِ فاضحه ‌ ‌ ‌ بی نمك باشد اَعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمك اکنون حَنین ‌ ‌ ‌ هست غفلت بی نمکتر زآن یقین
همچنین هم بی نمك مینال نیز ‌ ‌ ‌ که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه ‌ ‌ ‌ از تو چیزی فوت کَی شد ای اله
شاهِ لا تأسَوا عَلی ما فاتکم ‌ ‌ ‌ کی شود از قدرتش مطلوب گُم

حواله کردن مرغ گرفتاریٔ خودرا در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را،

گفت آن مرغ این سزای او بود   که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف   کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد   که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست   بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست   دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من بر مدار   بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من   در غمت ای رشك سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی   ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود   که برو لطفت چنین درها گشود
خاك گرگین را کرم آسیب کرد   ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان   که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند   چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یك یك بر کنی   توبه سایه ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم   چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانك بی تو زنده نیست   بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جانرا اصول   زانك بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش   چند ازین صبر و زحیر وارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف   ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار   آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چارهٔ   در کف شیر نری خون خوارهٔ
او ندارد خواب و خور چون آفتاب   روحها را میکند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من   تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی … خاك بودی طالبِ احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف … چشمِ جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زآن شد معتکف … که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام … کز شکارِ مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی … وآن یکی حارس برای جامگی
وآن یکی بی‌کار و رُو در لامکان … که ازآن سو دادیش تو قوتِ جان
کار او دارد که حق را شد مُرید … بهرِ کارِ او ز هر کاری بُرید
دیگران چون کودکان این روزِ چند … تا بشب در حال بازی می‌کنند
خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد … دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رَو بخسپ ای جان که نگذاریم ما … که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خودرا بر کنی از بیخ خواب … همچو تشنه که شنود او بانگِ آب
بانگِ آبم من بگوشِ تشنگان … همچو باران میرسم از آسمان
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب … بانگِ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدآن وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بر بود ، معشوق آمد بهر انجاز وعده اورا خفته یافت جیبش پر جوز کرد و اورا خفته گذاشت و باز گشت ،

عاشقی بودست در ایّامِ پیش … پاسبانِ عهد اندر عهدِ خویش
سالها در بندِ وصلِ ماهِ خود … شاهمات و ماتِ شاهنشاهِ خود

عاقبت جوینده یابنده بود   که فَرَج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا   که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب   تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد   چون پدید آمد مَهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گُرم‌دار   بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او   صادقُ الوَعدانه آن دلدار او
عاشق خودرا فتاده خفته دید   اندکی از آستین او درید
گردگانی چندش اندر جیب کرد   که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سَحر از خواب عاشق برجهید   آستین و گردگانهارا بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست   آنچ بر ما می‌رسد آن هم زماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم   چون حَرَس بربام چوبك می‌زنیم
گردگان ما درین مطحن شکست   هرچ گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا   پند کم ده بعد ازین دیوانه‌را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود   آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست   اندرین ره دُوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیررا   که دریدم سلسلهٔ تدبیررا
غیر آن جعد نگار مُقبلم   گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست   بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عُریان شوم   نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوّ شرم و اندیشه بیا   که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادُوی   سخت‌دل یارا که در عالم تُوی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار   تا خنك گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنك گردد دلش   ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز   کیست آنکس کو بگوید لا یَجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرِ مست   خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین این سوز را قبله کنم   زآنك شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر   یك شبی بر کویِ بی‌خوابان گذر
بنگر اینهارا که مجنون گشته اند   همچو پروانه بوُصلت کُشته اند
بنگر این کشتیءِ خلقان غرقِ عشق   اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق
اژدهایی ناپدید دلربا   عقلِ همچون کوه را او کهرُبا
عقلِ هر عطار کآگه شد ازو   طَبلها را ریخت اندر آبِ جُو
رَو کزین جُو بر نیابی تا ابد   لَم یَکن حقا لَهُ کُفواً اَحَد
ای مُزوَّر چشم بگشای و ببین   چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ   در جهانِ حیّ و قیومی درآ
تا نمی‌بینم همی‌بینم شود   وین ندانمهات می‌دانم بود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش   زین تلوّن نقل کن در اِستواش
چند نازی تو بدین مستی بست   برسرِ هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پُر شود سرمستِ یار   جمله یك باشند وآن یك نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی   خوار که بوَد تن پرستی ناریی
گر جهان پُر شد ز نورِ آفتاب   کَی بود خوار آن تفِ خوش اِلتهاب
لیك با این جمله بالاتر خرام   چونك اَرضُ الله واسع بود ورام
گرچه این مستی چو بازِ اَشهبست   برتر از وی در زمینِ قُدس هست
رَو سرافیلی شو اندر امتیاز   در دمندهٔ روح و مست و مست‌ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد   این ندانم وآن ندانم پیشه شد
این ندانم وآن ندانم بهرِ چیست   تا بگویی آنك میدانیم کیست
نفی بهرِ ثبت باشد در سخن   نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین وا گذار ‌‌ ‌ آنك آن هستست آنرا پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست ‌ ‌ این درآموز ای پدر زآن ترك مست

استدعاء امیر تُركِ مخمور مطرب‌را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث كه إنَّ لِلهِ تَعالی شَراباً أعَدَّهُ لأولیایه إذا شَرِبوا سَكِروا وَ اِذا سَكِروا طابوا الی آخر الحدیث،

مَی در خُمِ اسرار بدان می‌جوشد ‌ ‌ تاهر كه مجرّدست از آن مَی نوشد

قال‌الله تعالی اِنّ الابرارَ یَشرَبونَ،

این مَی كه تو میخوری حرامست * ما می نخوریم جز حلالی
جهد كن تا زنیست هست شوی * وز شرابِ خدای مست شوی

اعجمی تُركی سَحر آگاه شد ‌ ‌ وز خُمارِ خمر مُطرب‌خواه شد
مطرب جان مؤنسِ مستان بود ‌ ‌ نُقل و قُوت و قُوّتِ مست آن بود
مطرب ایشانرا سوی مستی كشید ‌ ‌ باز مستی از دَمِ مطرب چشید
آن شرابِ حق بدان مطرب برد ‌ ‌ وین شرابِ تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یك نام دارد در سُخن ‌ ‌ لیك شتّان این حَسن تا آن حَسن
اشتباهی هست لفظی در بیان ‌ ‌ لیك خود كو آسمان تا ریسمان
اشتراك لفظ دایم ره‌زنست ‌ ‌ اشتراكِ گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون كوزهای بستهٔ سر ‌ ‌ تا كه درهر كوزه چبود آن نگر
كوزهٔ آن تن پُر از آبِ حیات ‌ ‌ كوزهٔ این تن پُر از زهرِ ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی ‌ ‌ ور بظرفش بنگری تو گمرهی

لفظرا مانندهٔ این جسم دان — معنیش‌را در درون مانندِ جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود — دیدهٔ جان جانِ پُر فن بین بود
پس ز نقشِ لفظهای مثنوی — صورتی ضالّست و هادیْ معنوی
در نُبی فرمود کین قرآن زدل — هادیء بعضی و بعضی‌را مُضل
الله الله چونك عارف گفت می — پیشِ عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود — کی ترا وهمِ میِ رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب — این بدان و آن بدین آرد شتاب
پُر خماران از دمِ مطرب چرند — مطربانشان سوی میخانه برند
آن سرِ میدان واین پایانِ اوست — دل‌شده چون گوی درچوگانِ اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود — در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو ببیهوشی روند — والد و مولود آنجا یك شوند
چونك کردند آشتی شادی و درد — مطربانرا تُرك ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناك — که اَنِلنی الکاسَ یا مَن لا اَراك
أنتَ وَجهی لا عَجَبْ أن لا أراه — غـایةُ القربِ حِجابُ الاشتباه
اَنتَ عَقلی لا عَجَب اِن لَم اَرَك — مِن وُفورِ الالتباسِ المشتبك
جئتَ اَقرَبَ اَنتَ مِن حبلِ الوَرید — کَم اَقُل یا یا نداء لِلبعید
بل اُغالِطهم اُنادی فی‌القفار — کی اُکتم مَن مَعی مِمن اُغار

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه‌السلم و گریختن عایشه رضی‌الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه‌السلم که چه می گریزی او ترا نمی بیند ، و جواب دادن عایشه

رضی الله عنها رسول را صلی الله علیه وسلم،

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر — کای نوا بخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم — مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب — عایشه بگریخت بهر احتجاب
زآنك واقف بود آن خاتون پاك — از غیوریء رسول رشکناك
هرکه زیباتر بود رشکش فزون — زآنك رشك از ناز خیزد یا بنون
گنده‌پیران شوی‌را قما دهند — چونك از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون — کی بدست ای فرّ یزدانیش عون
نازهاء هر دو کون اورا رسد — غیرت آن خورشید صدتورا رسد
که درافگندم بکیوان گوی‌را — درکشید ای اختران هی روی‌را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید — ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم — کی روم الاّ نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش‌وار — پر زنان پرّید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید — بازمست و سرکش و معجب شوید
بنگرید آن پای خودرا زشت‌ساز — همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال — تا نگردید از منی زاهل شمال
ترك آن کن که درازست آن سخن — نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلم عایشه‌را رضی الله عنها که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه از ضمیر

مصطفی علیه‌السلم واقف هست یا خود مقلدِ گفتِ ظاهرست،

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها — او نبیند من همی بینم ورا
غیرتِ عقلست بر خوبیِ روح — پُر زتشبیهات و تمثیل این نُصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست — عقل بر روی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشک‌خو — آنك پوشیدست نورش رُویِ او
می‌رود بی رُوی‌پوش این آفتاب — فرطِ نورِ اوست رُویش‌را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشك‌وَر — کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشك از آن افزونترست اندر تنم — کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
زآتشِ رشكِ گران آهنگ من — بادو چشم و گوشِ خود درجنگ‌ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل — پس دهان بر بند و گفتن‌را بهل
ترسم ار خامُش کنم آن آفتاب — از سویِ دیگر بدرّاند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود — که ز مَنع آن مَیل افزون‌تر شود
گر بغرّد بحر غُرّهش کف شود — جوشِ اَحببتُ بِاَن اُعرف شود
حرف گفتن بستنِ آن روزنست — عینِ اظهارِ سخن پوشیدنست
بُلبلانه نعره زن در رُویِ گُل — تا کنی مشغولشان از بویِ گل
تا بقل مشغول گردد گوششان — سوی رُویِ گل نپرّد هوششان
پیشِ این خورشید کو بس روشنیست — در حقیقت هر دلیلی ره زنیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم
از این آشفتهٔ بی‌دل چه میخواهی نمی‌دانم

و بانگ بر زدن ترك که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیررا

مطرب آغازید پیش ترك مست — در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن — من ندانم تا چه میخواهی زمن
می‌ندانم که چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا — می‌ندانم من کجاام تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی — گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد — می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت — ترك مارا زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترك و دبوسی کشید — تا علیها بر سر مطرب رسید
گرزرا بگرفت سرهنگی بدست — گفت نه مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی‌حد و مرش — کوفت طبعم‌را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور — ور همی‌دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانیش — می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری — تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز — در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجا ام باز ره — هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب — تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس — آنچ خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن‌خایی دراز از بهر چیست — گفت مطرب زانك مقصودم خفیست

می‌رمد اِثبات پیش از نفیِ تو   نفی کردم تا بَری زِ اثبات بُو
در نوا آرم بنفی این سازرا   چون بمیری مرگ گوید رازرا

تفسیر قوله علیه‌السلم مُوتوا قَبلَ اَن تَموتوا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پردهٔ   زآنک مردن اصل بُد ناآوردهٔ
تا نمیری نیست جان کندن تمام   بی کمالِ نردبان نآیی ببام
چون زصد پایه دو پایه کم بود   بام‌را کوشنده نامَحرم بود
چون رسن یک گز زصد گز کم بود   آب اندر دلو از چَه کَی بود
غرق این کشتی نیابی ای امیر   تا بننهی اندرو مَنّ الاخیر
مَنِّ آخر اصل دان کو طارقست   کشتیِ وسواس و غی‌را غارقست
آفتابِ گنبدِ ازرق شود   کشتیِ هُش چونک مُستغرَق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز   مات شو در صبح ای شمعِ طراز
تا نگشتند اختران ما نهان   دان که پنهانست خورشیدِ جهان
گرز بر خود زن منی درهم شکن   زآنک پنبهٔ گوش آمد چشمِ تن
گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی   عکس تُست اندر فعالم این مَنی
عکسِ خود در صورت من دیدهٔ   در قتالِ خویش بر جوشیدهٔ
همچو آن شیری که در چَه شد فرو   عکسِ خودرا خصمِ خود پنداشت او
نفی ضدِّ هست باشد بی شکی   تا زِضد ضدرا بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست   اندرین نَشأت دمی بی‌دام نیست
بی‌حجابت باید آن ای ذو لُباب   مرگ‌را بگزین و بردَرّ آن حجاب
نه‌چنان مرگی که در گوری روی   مرگِ تبدیلی که در نوری رَوی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد　　رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاك زر شد هیأت خاکی نماند　　غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو　　مرده‌را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان　　مرده و جانش شده بر آسمان
جانش‌را این دم ببالا مسکنیست　　گر بمیرد روح اورا نقل نیست
زآنك پیش از مرگ او کردست نقل　　این بمردن فهم آید نه بعقل
نقل باشد نه چو نقل جان عام　　همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین　　مرده‌را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی‌را گو ببین　　شد زصدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدّیق‌را　　تا بحشر افزون کنی تصدیق‌را
پس محمد صد قیامت بود نقد　　زآنك حل شد در فنای حلّ وعقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان　　صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت‌را همی پرسیده‌اند　　ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی　　که ز محشر حشررا پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام　　رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانك مرده‌ام من قبل موت　　زآن طرف آورده‌ام این صیت وصوت
پس قیامت شو قیامت‌را ببین　　دیدن هر چیزرا شرطست این
تا نگردی او ندانی اش تمام　　خواه آن انوار باشد آن ظلام
عقل گردی عقل‌را دانی کمال　　عشق گردی عشق‌را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین　　گر بدی ادراك اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار　　گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند　　دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان‌را وصیتها شمر　　که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین — تا ببرّد بیخ بغض و رشك و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا — تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کلّ آتٍ آت آن‌را نقد دان — دوست‌را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها این نظر گردد حجاب — این غرضهارا برون افکن زجیب
ور نیاری خشك بر عجزی مایست — دانك با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد — چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادیء زیست — باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم — که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام — بت‌شکن دعویء بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ — مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلك می‌زنند — گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ — این زمان کردت زخود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت — طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش‌را در بافتی — رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ درآن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سالی در ایّام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیه‌است،

روز عاشورا همه اهل حلب — باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم ‌ ‌ ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا ‌ ‌ شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان ‌ ‌ کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعرهاشان میرود در ویل و وشت ‌ ‌ پر همی گردد همه صحرا و دشت
یك غریبی شاعری از ره رسید ‌ ‌ روز عاشورا و آن افغان شنید
شهررا بگذاشت و آن‌سو رای کرد ‌ ‌ قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد ‌ ‌ چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد ‌ ‌ این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید ‌ ‌ که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او ‌ ‌ تا بگویم مرثیه زالطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم ‌ ‌ تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانهٔ ‌ ‌ تو نهٔ شیعه عدوّ خانهٔ
روز عاشورا نمی‌دانی که هست ‌ ‌ ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه‌خوار ‌ ‌ قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاك روح ‌ ‌ شهره‌تر باشد زصد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب ،

گفت آری لیك کو دور یزید ‌ ‌ کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت‌را بدید ‌ ‌ گوش کرّان آن حکایت‌را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما ‌ ‌ که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا برخود کنید ای خفتگان ‌ ‌ زآنك بدمرگیست این خواب گران
روح سلطانی ززندانی بجست ‌ ‌ جامه چه درّیم وچون خاییم دست
چونك ایشان خسرو دین بوده‌اند ‌ ‌ وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادُروانِ دولت تاختند کُنده و زنجیررا انداختند
روز مُلکست و گش و شاهنشهی گر تو یك ذرّه ازیشان آگهی
ور نهٔ آگه برَو برخود گری زآنك در انکارِ نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن که نمی‌بینند جز این خاكِ کهن
ور همی‌بینند چرا نبود دلیر پُشتدار و جان‌سپار و چشم‌سیر
در رُخت کو از می دین فرّخی گر بدیدی بحر کو کفّ سخی
آنك جو دید آب‌را نکند دریغ خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزّاقیء حقّ‌را و خزاین رحمت اورا بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و بتعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن‌را نمی‌بیند،

مور بر دانه بدان لرزان شود که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه‌را با حرص و بیم که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحبِ خرمن همی‌گوید که هی ای ز کوری پیشِ تو معدوم شی
تو ز خرمنهاء ما آن دیدهٔ که در آن دانه بجان پیچیدهٔ
ای بصورت ذرّه کیوان‌را ببین مورِ لنگی رَو سُلیمان‌را ببین
تو نهٔ این جسم تو آن دیدهٔ وا رهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه‌را غرقه کند یك خُم زنَم چشمِ خُم چون باز باشد سوی یَم

چون بدریا راه شد از جانِ خُم / خُمّ با جیحون بر آرد اشتلم
زآن سبب قُل گفتهٔ دریا بود / هرچه نطقِ احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله دُرِّ بحر بوذ / که دلش‌را بود در دریا نفوذ
دادِ دریا چون زخُمِّ ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشمِ حس افسرد بر نقشِ مَمر / تُش مَمر می‌بینی و او مُستقر
این دوی اوصافِ دیدِ احولست / ورنه اوّل آخر آخر اوّلست
هی زچه معلوم گردد این زبعث / بعث‌را جو کم کن اندر بعث بحث
شرطِ روزِ بعث اوّل مردنست / زآنك بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترکِ علم / از کجا جوییم سِلم از ترکِ سِلم
ازکجا جوییم هست ازترکِ هست / از کجا جوییم سیب از ترکِ دست
هم تو تانی کرد یا نِعمَ المعین / دیدهٔ معدوم‌بین‌را هست‌بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید / ذاتِ هستی‌را همه معدوم دید
این جهانِ منتظم مَحشر شود / گر دو دیده مُبدَل و انوَر شود
زآن نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جناتِ خوش بر دوزخی / شد محرّم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهدِ خُلد / چون نبود از وافیان در عهدِ خُلد
مر شمارا نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهلِ بخریدن بود / آن نظارهٔ گول گردیدن بود
پُرس پُرسان کین بچند وآن بچند / از پیِ تعبیرِ وقت و ریش‌خند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری و کاله‌جو
کاله‌را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمودِ باد
کو قُدوم و کرّ و فرِّ مشتری / کو مزاحِ گنگلیِ سرسری

چونك در ملكش نباشد حبّهٔ — جز پی گنگل چه جوید حبّهٔ
در تجارت نیستش سرمایهٔ — پس چه شخص زشت او چه سایهٔ
مایه در بازار این دنیا زرست — مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هرکه او بی مایهٔ بازار رفت — عمر رفت و باز گشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا — هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من — لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و باردست — دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پرّان کن حمام روح گیر — در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می کن برای کردگار — با قبول و ردّ خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم‌شب سحوری می‌زد، همسایه اورا گفت که آخر نیم‌شبست سحر نیست و دیگر آنك درین سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی، و جواب گفتن مطرب اورا،

آن یکی می‌زد سحوری بر دری — درگهی بود و رواق مهتری
نیم‌شب می‌زد سحوری‌را بجد — گفت اورا قایلی کای مستمد
اوّلا وقت سحر زن این سحور — نیمشب نبود گه این شرّ و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس — که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری — روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو — هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب / نزد من نزدیك شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست و آن رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشقی دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچ گفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی‌بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست / بلك صاحب‌خانه جان مختفیست
پر همی‌بینند سرای دوست را / آنك از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقیء مردم برای احتیاج
هیچ می‌گویند کین لبیکها / بی ندایی می‌کنیم آخر چرا
بلك توفیقی که لبیك آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خودرا برطریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش می‌زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در درافشانی و بخشایش بحور

خلق در صفّ قتال و کارزار جان همی‌بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار وآن دگر در صابری یعقوب‌وار
صدهزاران خلق تشنه و مستمند بهر حقّ از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خداوند غفور می‌زنم بر در باومّیدش سحور
مشتری خواهی که ازوی زر بری به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی زاشك می‌دهد کوثر که آرد قند رشك
می‌ستاند آه پر سودا و دود می‌دهد هر آه‌را صد جاه سود
باد آهی کابر اشك چشم راند مر خلیلی‌را بدآن اوّاه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر کهنها بفروش و ملك نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند تاجران انبیارا کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ أحد أحد گفتن بلال در حرّ حجاز از محبت مصطفی علیه‌السلم در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهود بشاخ خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز ، و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید ازو أحد أحد می‌جست بی قصد او چنانك از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد ، زیرا که از درد

عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود ، همچون سحرهٔ فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعدّ و لا یحصی ،

تن فدای خار می‌کرد آن بلال　　خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یادِ احمد می‌کنی　　بندهٔ بد منکرِ دینِ منی
می‌زد اندر آفتابش او بخار　　او اَحد می‌گفت بهر افتخار
تاکه صدّیق آن‌طرف بر می‌گذشت　　آن اَحد گفتن بگوش او برفت
چشمِ او پُر آب شد دل پُر عنا　　زآن اَحد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد　　کز جهودان خفیه میداد اعتقاد
عالِمُ السرّست پنهان دار کام　　گفت کردم توبه پیشت ای هُمام
روزِ دیگر از پگه صدّیق تفت　　آن طرف از بهرِ کاری می‌برفت
باز اَحد بشنید وضربِ زخمِ خار　　بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد　　عشق آمد توبهٔ اورا بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد　　عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اِسپرد تن را در بلا　　کای محمد ای عدوّ توبها
ای تنِ من وَی رگِ من پُر زتو　　توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه‌را زین پس زدل بیرون کنم　　از حیاتِ خُلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهورِ عشق　　چون شکرشیرین شدم ازشورِ عشق
برگِ کاهم پیشِ تو ای تُند باد　　من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم　　مُقتدیِ آفتابت می‌شوم
ماه‌را با زفتی و زاری چه کار　　در پیِ خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هرکو قراری می‌دهد	ریش‌خندِ سبلتِ خود می‌کند
کاه‌برگی پیشِ باد آنگه قرار	رستخیزی وآنگهانی عزمِ کار
گربه در انبانم اندر دستِ عشق	یکدمی بالا و یکدم پستِ عشق
او همی‌گرداندم بر گردِ سر	نه بزیر آرام دارم نه زَبر
عاشقان در سیلِ تُند افتاده‌اند	بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگِ آسیا اندر مدار	روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش برجوی جویان شاهدست	تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جورا در کمین	گردشِ دولابِ گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو	ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد	هرکجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدویرِ قدر	در عناصر جوشش و گردش نگر
زآنك گردشهاء آن خاشاك و کف	باشد از غلیانِ بحرِ با شرف
بادِ سرگردان ببین اندر خروش	پیشِ امرش موجِ دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاوِ خراس	گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند	مرکبِ هر سعد و نحسی می‌شوند
اخترانِ چرخ گر دورند هی	وین حواست کاهلند و سست‌پی
اخترانِ چشم و گوش و هوشِ ما	شب کجا اند و ببیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی	گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماهِ گردون چون درین گردیدنست	گاه تاریك و زمانی روشنست
گه بهار و صیفِ همچون شهد و شیر	گه سیاستگاهِ برف و زمهریر
چونك کلیات پیشِ او چو گوست	سخره و سجده کنِ چوگانِ اوست
تو که یك جزوی دلا زین صد هزار	چون نباشی پیشِ حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکمِ امیر	گه در آخر حبس گاهی در مسیر

چونك بر میخت ببندد بسته باش   چونك بگشاید بر و بر جسته باش
آفتاب اندر فلك كژ می‌جهد   در سیه‌رویی خسوفش می‌دهد
كز ذَنَب پرهیز كن هین هوش‌دار   تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابررا هم تازیانهٔ آتشین   می‌زنندش كانچنان رو نه چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار   گوشمالش می‌دهد كه گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست   اندر آن فكری كه نهی آمد مایست
كژ منه ای عقل تو هم گام خویش   تا نیاید آن خسوف رو بپیش
چون گنه كمتر بود نیم آفتاب   منخسف بینی و نیمی نور تاب
كه بقدر جرم می‌گیرم ترا   این بود تقریر در داد و جزا
خواه نیك و خواه بد فاش و ستیر   بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر كن ای پدر نوروز شد   خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما   باز آمد شاه ما در كوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌كشد   نوبت توبه شكستن می‌زند
توبه‌را بار دگر سیلاب برد   فرصت آمد پاسبانرا خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد   رخت‌را امشب گرو خواهیم كرد
زآن شراب لعل جان جان‌فزا   لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرّم گشت مجلس دلفروز   خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستان خوش می‌آیدم   تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نك هلالی با بلالی یار شد   زخم خار اورا گل و گلنار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد   جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن بپیش زخم خار آن جهود   جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد   بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی   بر بلالش حبذا لی حبذا

چونك صدّیق از بلال دَم دُرست ‌‌ ‌ این شنید از توبهٔ او دست شُست

باز گردانیدن صدّیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را رضی الله عنه و ظلم جهودان را بر وی و أحد أحد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلم و مشورت در خریدن او از جهودان ،

بعد از آن صدّیق پیش مصطفی ‌ ‌ گفت حال آن بلال با وفا
کان فلك پیمای میمون بال چُست ‌ ‌ این زمان در عشق و اندر دام تُست
باز سلطانست زآن چغدان برنج ‌ ‌ در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
چغدها بر باز استم می کنند ‌ ‌ پرّ و بالش بی گناهی می کنند
جُرم او اینست کو بازست و بس ‌ ‌ غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
چغدرا ویرانه باشد زاد و بود ‌ ‌ هستشان بر باز زآن خشم جهود
که چرا می یاد آری زآن دیار ‌ ‌ یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده چغدان فضولی می کنی ‌ ‌ فتنه و تشویش در می افگنی
مسکن ما را که شد رشك اثیر ‌ ‌ تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا چغدان ما ‌ ‌ مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می تنی ‌ ‌ نام این فردوس ویران می کنی
برسرت چندان زنیم ای بد صفات ‌ ‌ که بگویی ترك شید و تُرّهات
پیش مشرق چارمیخش می کنند ‌ ‌ تن برهنه شاخ خارش می زنند
از تنش صد جای خون بر می جهد ‌ ‌ او أحد می گوید و سر می نهد

پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است اورا قیامت آمدست / تا درِ توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکانِ صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کِرم و عشق همچون اژدها / توبه وصفِ خلق و آن وصفِ خدا
عشق زاوصافِ خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیرِ او باشد مجاز
زانکه آن حُسنِ زراندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشقِ مجازی آن زمان
وا رود آن حُسن سوی اصلِ خود / جسم ماند گنده و رُسوا و بد
نورِ مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوارِ سیاه
پس بماند آب و گِل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مَه دیووار
قلب را که زر زرُوی او بجست / باز گشت آن زر بکانِ خود نشست
پس مسِ رسوا بماند دودوش / زو سیه‌رُوتر بماند عاشقش
عشقِ بینایان بود بر کانِ زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان‌را در زَری نبود شریک / مَرحبا ای کانِ زر لاشکّ فیک
هرکه قلبی‌را کند انبازِ کان / وا رود زر تا بکانِ لامکان
عاشق و معشوق مرده زاضطراب / مانده ماهی رفته زآن گِرداب آب
عشقِ ربانیست خورشیدِ کمال / امرِ نورِ اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت اورا هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سرِ مویش زبانی شد جُدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر اورا مشتریست
هر بها که گوید اورا می خرم / در زیان و حیفِ ظاهر ننگرم
کو أسیرُ اللهِ فی الأرض آمدست / سُخرهٔ خشمِ عدوّ الله شدست

وصیت کردن مصطفی علیه‌السلم صدّیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند در بها فزود، مرا درین فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان،

مصطفی گفتش که ای اِقبال جو — اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهرِ من — مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان — سوی خانهٔ آن جهودِ بی‌امان
گفت با خود کز کفِ طفلان گُهر — بس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین طفلانِ گُول — می‌خرد با مُلكِ دنیا دیوِ غُول
آنچنان زینت دهد مُردار را — که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر — کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند — پیشِ ایشان شمعِ دین افروختند
دیو وغولِ ساحر از سِحر و نبرد — انبیارا در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادویی عدو — تا طلاق افتد میان جُفت و شُو
دیدهاشان را بسحری دوختند — تا چنین جوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست — هین بخر زین طفل جاهل کو خرست
پیشِ خر خرمهره و گوهر یکیست — آن اِشك را دَر دُر و دریا شکیست
مُنکرِ بحرست و گوهرهای او — کی بود حیوان دُر و پیرایه‌جو
در سرِ حیوان خدا ننهاده است — کو بود در بندِ لعل و دُر پرست

مر خرانرا هیچ دیدی گوشوار   گوش و هوشِ خر بود درسبزه‌زار
أحسنَ التقویم در والتین بخوان   که گرامی گوهرست ای دوست جان
أحسنَ التقویم از عرش او فزون   أحسنَ التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمتِ این مُمتنع   من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر این‌سو مران   رفت این صدّیق سویِ آن خران
حلقهٔ در زد چو دررا بر گشود   رفت بی‌خود در سرایِ آن جهود
بی‌خود وسرمست و پُرآتش نشست   از دهانش بس کلامِ تلخ جَست
کین ولیّ اللّهرا چون می‌زنی   این چه حقدست ای‌عدوّ روشنی
گر ترا صدقیست اندر دینِ خود   ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
ای تو در دینِ جهودی مادهٔ   کین گمان داری تو بر شهزادهٔ
در همه زآیینهٔ کژسازِ خود   منگر ای مردودِ نفرینِ ابد
آنچ آن دَم از لبِ صدّیق جَست   گر بگویم گم کنی تو پای و دست
آن یَنابیعُ الحکم همچون فُرات   از دهانِ او دوان از بی‌جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان   نه زپهلو مایه دارد نز میان
اِسپرِ خود کرده حقّ آن سنگ‌را   بر گشاده آبِ مینارنگ‌را
همچنانك از چشمهٔ چشمِ تو نور   او روان کردست بی‌بُخل و فُتور
نه زپیه آن مایه دارد نه زپوست   رُوی‌پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش بادِ جاذبش   مُدرِكِ صدقِ کلام و کاذبش
آن‌چه‌بادست‌اندرآن‌خُرد استخوان   کو پذیرد حرف و صوتِ قصه‌خوان
استخوان و باد رُوپوشست و بس   در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب   زآنك الاذنان مِن الرّأس ای مُثاب
گفت رحمت گر همی‌آید بَرو   زر بده بستانش ای اکرام‌خو
از مَنش وا خر چو می‌سوزد دلت   بی مَئونت حل نگردد مُشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بندهٔ دارم نکو لکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانك ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد
يك نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدّیق مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگ‌دل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدّیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدّت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی جوشیدمی / خود بعشر اینش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدّیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه‌تاب آمده / از برای رشك این احمق‌کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جملهٔ ملك و مال خویش
ور مکاس افزودیی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانك ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقهٔ پُر لعل‌را دادی بباد همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی بخت و دولت‌را فروشد خودکسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگیٔ خویشتن خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه‌اسرار تن اسپید‌را بُت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بُردیم سود هین لکم دینٌ ولی دین این جهود
خود سزای بُت‌پرستان این بود جلّش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پُر دود و نار وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال وز درونش خون مظلوم و وبال
چون مُنافق ازبرون صوم وصلات وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابری خالیی پُر قرّ و قُر نه درو نفع زمین نه قوت بُر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ آخرش رُسوا و اوّل با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال آن ززخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی خرّ مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بی‌خود و بی‌خویش ماند چون بخویش آمد زشادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید کس چه داند بخششی کورا رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد مُفلسی بر گنج پُر توفیر زد
ماهیٔ پژمرده در بحر اوفتاد کاروان گُم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دَم نبی گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی در حمل تا چه گوید با نبات و با دَقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال می چه گوید با ریاحین و نهال

صُنع حق با جمله اجزای جهان — چون دَم و حرفست از افسونگران
جذبِ یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب
نه که تأثیر از قَدَر معمول نیست — لیك تأثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اُصول — دان مقلد در فُروعش ای فَضول
گر بپرسد عقل چون باشد مَرام — گو چنانكِ تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی علیه‌السلام با صدّیق رضی‌الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او،

گفت ای صدّیق آخر گفتمت — که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگانِ کویِ تو — کردمش آزاد من بر رُویِ تو
تو مرا می‌دار بنده و یارِ غار — هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست — بی تو بر من محنت و بی‌دادیست
ای جهانرا زنده کرده زاصطفا — خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب — که سلامم کرد قرصِ آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما — همرهِ او گشته بودم زارتقا
گفتم این ماخولیا بود و مُحال — هیچ گردد مستحیلی وصفِ حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش‌را — آفرین آن آینهٔ خوش کیش‌را
چون ترا دیدم مُحالم حال شد — جانِ من مستغرقِ اجلال شد
چون ترا دیدم خودای رُوحُ البلاد — مهرِ این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی‌همت از تو چشمِ من — جز بخواری ننگرد اندر چمن
نورِ جُستم خود بدیدم نورِ نور — حورِ جُستم خود بدیدم رشكِ حور

یوسفی جستم لطیف و سیم‌تن   یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو   جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا   هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم   مر خدارا پیش موسیء کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم   چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح اورا حق بمدحی بر گرفت   گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها   ای ورای عقلها و وهمها
أيها العشاق اقبال جدید   از جهان کهنهٔ نوکن رسید
زآن جهان کو چارهٔ بیچاره جوست   صد هزاران نادرهٔ دنیا دروست
أبشروا یا قوم أذ جآء الفرج   افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال   در تقاضا که أرحنا یا بلال
زیر لب می‌گفتی از بیم عدو   کوریء او بر مناره رو و بگو
می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر   خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش   هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من   کز بن هر مو برآمد طبل‌زن
آنچنان کر شد عدوّ رشك خو   گوید این چندین دهل را بانگ کو
می‌زند بر روش ریحان که طریست   او زکوری گوید این آسیب چیست
می‌شکنجد حور دستش می‌کشد   کور حیران کز چه دردم می‌کند
این کشاکش چیست بردست و تنم   خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنك درخوابش همی جویی و یست   چشم بگشا کآن مه نیکو پیست
زآن بلاها بر عزیزان بیش بود   کآن تجمش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر رهی   نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد   تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگیء مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز، چنانک لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بندهٔ سایس بود امیری‌را و آن امیر مسلمان بود امّا کور،

داند اعمی که مادری دارد ☆ لیک چونی بوهم در نارد،
اگر با این دانش تعظیم این در کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که إذا أرادَ اللهُ بِعبدٍ خیراً فتحَ عینی قلبهِ لیبصرَه بهما الغیبَ،

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال ☆ بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او پیش بود اندر روش ☆ خوی بدرا بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو که هردم پس‌تری ☆ سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه‌را مهمان رسید ☆ خواجه از ایّام وسالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر ☆ باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده ☆ یا که پانزده ای برادرخوانده
گفت وایس وایس ای خیره سرت ☆ باز میرو تا بکس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر گفت رَو آن اسپِ اشهب را بگیر
گفت آنرا من نخواهم گفت چون گفت او واپس رَوَست و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بُن گفت دُمّش را بسوی خانه کن
دُمّ این اُستورِ نفست شهوتست زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوتِ اورا که دُمّ آمد زُ بن ای مُبدِّل شهوتِ عُقبیش کُن
چون ببندی شهوتش را از رغیف سر کُند آن شهوت از عقلِ شریف
همچو شاخی که ببرّی از درخت سر کُند قوّت زشاخِ نیکبخت
چونك كردی دُمّ اورا آن طرف گر رود پس پس رود تا مُکتنف
حبذا اسپانِ رامِ پیش‌رو نه سپس‌رو و نه حرونی را گرو
گرم‌رو چون جسمِ موسیءِ کلیم تا ببحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصدساله راهِ آن حُقب که بکرد او عزم در سیرانِ حُب
همتِ سیرِ تنش چون این بود سیرِ جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند خربطان در پایگه انداختند

مثل

آنچنانك كاروانی می‌رسید در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین بردُ العجوز تا بیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نه بینداز از برون وآنگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افگن هرآنچ افگندنیست در میا با آن که این مجلس سنیست
بُد هلال اُستادِ دل جان‌روشنی سایس و بندهٔ امیرِ مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام لیك سلطانِ سلاطین بنده نام
آن امیر از حالِ بنده بی‌خبر که نبودش جز بلیسانه نظر

آب و گل می‌دید و دروی گنج نه ‌‌ ‌ ‌ پنج و شش می‌دید و اصلِ پنج نه
رنگِ طین پیدا و نورِ دین نهان ‌ ‌ ‌ هر پیمبر این چنین بُد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی ‌ ‌ ‌ بر مناره شاهبازی پُر فنی
وآن دوم می‌دید مرغی پرزنی ‌ ‌ ‌ لیك موی اندر دهانِ مرغ نی
وآنك او ینظر بنورِ الله بود ‌ ‌ ‌ هم ز مُرغ و هم ز مُو آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه ‌ ‌ ‌ تا نبینی مو بنگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل ‌ ‌ ‌ وآن دگر گل دید پُر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ ‌ ‌ ‌ خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مردِ اوسط مرغ بینست او و بس ‌ ‌ ‌ غیرِ مرغی می‌نبینند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ ‌ ‌ ‌ که بدان پاینده باشد جانِ مرغ
مرغ کان مویست در منقارِ او ‌ ‌ ‌ هیچ عاریت نباشد کارِ او
علمِ او از جانِ او جوشد مدام ‌ ‌ ‌ پیشِ او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبریِ خواجهٔ او از رنجوریِ او و از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل مصطفی علیه‌السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه‌السلام این هلال را،

از قضا رنجور و ناقص شد هلال ‌ ‌ ‌ مصطفی را وحی شد غمازِ حال
بُد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر ‌ ‌ ‌ که برِ او بُد کساد و بی‌خطر
خفته نُه روز اندر آخر مُحسنی ‌ ‌ ‌ هیچ کس از حالِ او آگاه نی

آنك كس بود و شهنشاهِ كسان　　عقلِ صدچون قُلزُمش هرجا رسان
وَحیش آمد رحمِ حق غمخوار شد　　كه فلان مشتاقِ تو بیمار شد
مصطفی بهرِ هلالِ با شَرَف　　رفت از بهرِ عیادت آن طَرَف
در پیِ خورشیدِ وحی آن مَه دوان　　وآن صحابه درِ پیش چون اختران
ماه می گوید كه أصحابی نُجوم　　لِلسرَی قِدوه و لِلطاغی رُجوم
میررا گفتند كآن سلطان رسید　　او زشادی بی‌دل و جان بر جهید
بر گمانِ آن زشادی زد دو دست　　كآن شهنشه بهرِ آن میر آمدست
چون فرو آمد زغُرفه آن امیر　　جان همی‌افشاند پا مُزدهِ بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او　　كرد رُخ‌را از طرب چون وَرد او
گفت بِسمِ الله مشرّف كن وطن　　تا كه فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصرِ من بر آسمان　　كه بدیدم قُطبِ دَورانِ زمان
گفتش از بهرِ عتاب آن محترم　　من برایِ دیدنِ تو نامدم
گفت روحم آن‌تو خود روح چیست　　هین بفرما كین تجشم بهرِ كیست
تا شوم من خاكِ پایِ آن كسی　　كه بباغِ لطفِ تُستش مَغرسی
پس بگفتش كآن هلالِ عرش كو　　همچو مهتاب از تواضع فرش كو
آن شهی در بندگی پنهان شده　　بهرِ جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو كو بنده و آخُرجیِ ماست　　این بدان كه گنج در ویرانهاست
ای‌عجب چونست از سُقم آن هلال　　كه هزاران بَدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست　　لیك روزِ چند بر درگاه نیست
صحبتِ او با ستور و استرست　　سایس است و منزلش این آخرست

در آمدن مصطفی علیه‌السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی

هلال را رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت بهر او — اندر آخر وآمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید — وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر — همچنانک بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست — بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن امّا دوست نی — دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او — گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید — دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان — روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد — بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا ربّا چه پنهان گوهری — ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب — که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنهٔ کو گل چرد — آب بر سر بنهدش خوش می برد

در بیان آنک مصطفی علیه السلم شنید که عیسی علیه السلم بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوآء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات — کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقین افزون بدی — خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم — در شب معراج مستصحب شدم

گفت چون باشد سگی کور پلید   جست او از خواب خودرا شیر دید
نه چنان شیری که کس تیرش زند   بل زبیمش تیغ و پیکان بشکنند
کور بر اشکم رونده همچو مار   چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید   در حیاتستان بی‌چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان   گرد خوانش جمله چونها چون سگان
او زبی‌چونی دهدشان استخوان   در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا زچونی غُسل ناری تو تمام   تو برین مُصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان   این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب   غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست   هرکه او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبهارا این کرم   کو پذیرد مر خَبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر اومید او   حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام   که پلیدانرا پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حُسام الدین که نور   پاسبان تُست از شرّ الطیور
پاسبان تُست نور و ارتقاش   ای تو خورشید مستر از خُفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب   جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پردهٔ خورشید هم نور ربست   بی نصیب از وی خُفاشست و شبست
هر دو چون در بُعد و پرده مانده‌اند   یا سیه رُو یا فسرده مانده‌اند
چون نبشتی بعضی از قصهٔ هلال   داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد   از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست   آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را   در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام   پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیگ را تدریج و استادانه جوش   کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک   در یکی لحظه بکن بی هیچ شك
پس چرا شش روز آنرا در کشید   کُل یومٍ ألفُ عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نُه مه است   زآنك تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود   اندر آن گل اندك اندك می‌فزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی   طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه   کو ترا پای جهاد و مَلحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار   بر شدی ای أقرعك هم قرع‌وار
اوّل ار شد مرکبت سرو سهی   لیك آخر خشك و بی‌مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود   زآنك از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی آمد،

بود کمپیری نودساله کلان   پُر تشنّج رُوی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تُوی تُوی   لیك در وی بود مانده عشق شُوی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد   قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شُوی و شهوت و حرصش تمام   عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی رهی   آتشی پُر در بُن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی   عاشق زمر و لب و سُرنای نی
حرص در پیری جهودانرا مباد   ای شقیی که خداش این حرص داد
ریخت دندانهاء سگ چون پیر شد   ترك مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر   هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین | این سگان پیر اطلس‌پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر | دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است | مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز | می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او | چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یك سر موی از معاد | اوش گفتی این چنین عمر تو باد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا بسلامت بخان و مان باز رساناد،

گفت یك روزی بخواجهٔ گیلیی | نان پرستی نر گدا زنبیلیی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان | خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت خان ار آنست که من دیده‌ام | حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدّث را خسان با ذل کنند | حرفش ار عالی بود نازل کنند
زآنك قدر مستمع آید نبا | بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوز،

چونك مجلس بی چنین پیغاره نیست | از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو | سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد | تو بنه نامش عجوز سالخورد
نه مرورا رأس مال و پایهٔ | نه پذیرای قبول مایهٔ
نه دهنده نه پذیرندهٔ خوشی | نه درو معنی و نه معنی کشی
نه زبان نه گوش نه عقل و بصر | نه هش و نه بیهشی و نه فکر
نه نیاز و نه جمالی بهر ناز | تو بتویش گنده مانند پیاز
نه رهی ببریده او نه پای راه | نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه

قصهٔ درویش که از آن خانه هرچه می‌خواست می‌گفت نیست

سایلی آمد بسوی خانهٔ — خشک نانه خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست — خیرهٔ کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب — گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا — گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه — گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس — چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید — اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم — تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن — بر چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری تو شکار — دست‌آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند — که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند — گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق‌وار زار — خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی — نه چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند — تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ — تا دکان فضل کالله اشتری
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید — از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست — زانک قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف ... مُوی ابرو پاك کرد آن مستخیف
پیش رُو آیینه بگرفت آن عجوز ... تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بَطر ... سُفرهٔ رُویش نشد پوشیده‌تر
عشرهاء مُصحف از جا می‌بُرید ... می‌بچفسانید بر رُو آن پلید
تا که سفرهٔ رُوی او پنهان شود ... تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر رُوی هر جا می‌نهاد ... چونك بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عَشرهارا با خُدو ... می بچفسانید بر اطراف رُو
باز چادر راست کردی آن نگین ... عشرها افتادی از رُو بر زمین
چون بسی می‌کرد فن وان می‌فتاد ... گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصوَّر آن زمان ابلیس زود ... گفت ای قحبهٔ قَدیدِ بی‌وُرود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام ... نه ز جز تو قحبهٔ این دیده‌ام
تخمِ نادر در فضیحت کاشتی ... در جهان تو مُصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس ... ترك من گوی ای عجوزهٔ دَردبیس
چند دزدی عَشر از علمِ کتیب ... تاشود رویت ملوَّن همچو سیب
چند دزدی حرفِ مردانِ خدا ... تا فروشی و ستانی مَرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد ... شاخِ بر بسته فنِ عُرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد ... از رُخت این عَشرها اندر فتد
چونك آید خیز خیز آن رحیل ... گُم شود زآن پس فنونِ قال وقیل
عالَمِ خاموشی آید پیش بیست ... وای آنك در درون اُنسیش نیست
صیقلی کن یك دو روزی سینه‌را ... دفترِ خود ساز آن آیینه‌را
که ز سایهٔ یوسفِ صاحب‌قران ... شد زلیخای عجوز از سر جوان
می‌شود مُبدَل بخورشید تموز ... آن مزاجِ باردِ بردُ العجوز
می‌شود مُبدَل بسوزِ مریمی ... شاخِ لب‌خشکی بنخلی خُرّمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا   نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید   خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب درو اومید صحت ندید،

آن یکی رنجور شد سوی طبیب   گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل   که رگ دستست با دل متصل
چونك دل غیبست خواهی زو مثال   زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین   در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال   جنبش برگت بگوید وصف حال
مستیء دل را نمی‌دانی که کو   وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات   باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتیّ و کراماتی خفی   بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست   کمترین آنك شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت   کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزهٔ کان بر جمادی زد اثر   یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه   متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست   آن پی روح خوش متواریه‌ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر   حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی   حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات   بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاك   مرغ آبی در وی ایمن از هلاك
عجز بخش جان هر نامحرمی   لیك قدرت‌بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر   پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر

که اثرها بر مَشاعر ظاهرست   وین اثرها از مُؤثّر مُخبرَست
هست پنهان معنئ هر دارُوی   همچو سحر و صنعت هر جادُوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی   گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوّتی کآن اندرونش مُضمرست   چون بفعل آید عیان و مُظهرست
چون بآثار این همه پیدا شُدت   چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست   چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزهارا از اثر   پس چرا زآثاربخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق‌را   چون نگیری شاه غرب و شرق‌را
این سخن پایان ندارد ای قُباد   حرص مارا اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور ،

باز گرد و قصهٔ رنجور گو   با طبیب آگه ستّارخُو
نبض او بگرفت و واقف شد زحال   که امید صحت او بُد مُحال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن   تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر   تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض‌را دان زیان   هرچه خواهد دل در آرش درمیان
این چنین رنجوررا گفت ای عمو   حق تعالی اِعملوا ما شئتم
گفت رَو هین خیر بادت جان عم   من تماشای لب جُو می‌روم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب   تا که صحت‌را بیابد فتح باب
بر لب جُو صوفیی بنشسته بود   دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفااش دید چون تخییلیی   کرد اورا آرزوی سیلیی
بر قفای صوفیِ حمزه‌پرست   راست می‌کرد از برای صفع دست
کآرزورا گر نرانم تا رود   آن طبیبم گفت کآن علت شود

سیلیش اندر برم در معرکه　　زآنك لا تلقوا بايدى تهلكه

تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان　　خوش بکوبش تن مزن چون دیگران

چون زدش سیلی برآمد یك طراق　　گفت صوفی هی هی ای قوّاد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند　　سبلت و ریشش یکایك بر کند

خلق رنجور دق و بیچاره‌اند　　وز خداع دیو سیلی باره‌اند

جمله در ایذای بی جرمان حریص　　در قفای همدگر جویان نقیص

ای زننده بی گناهان را قفا　　در قفای خود نمی‌بینی جزا

ای هوا را طبّ خود پنداشته　　بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنك گفتت این دواست　　اوست کآدم را بگندم رهنماست

که خورید این دانه‌ای دو مستعین　　بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و اورا زد قفا　　آن قفا وا گشت و گشت این را جزا

اوش لغزانید سخت اندر زلق　　لیك پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد　　کان تریاقست و بی اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذرّهٔ　　از خلاص خود چرایی غرّهٔ

آن توکل کو خلیلانه ترا　　وآن کرامت چون کلیمت از کجا

تا نبرّد تیغت اسمعیل را　　تا کنی شه‌راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید　　بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت ای حسن　　تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد　　در فتادند و سر و سر باد داد

سرنگون افتادگانرا زین منار　　می‌نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمی‌دانی یقین　　شکر پاها گوی و میرو برزمین

پر مساز از کاغذ و از که مپر　　که در آن سودا بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم　　لیك او بر عاقبت انداخت چشم

اوّلِ صف بر کسی ماند بکام کو نگیرد دانه بیند بندِ دام
حبّذا دو چشمِ پایان بینِ راد که نگه دارند تن‌را از فساد
آن ز پایان دیدِ احمد بود کو دید دوزخ‌را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات‌را تا درید او پردهٔ غفلات‌را
گر همی‌خواهی سلامت از ضرر چشم زاوّل بند و پایان‌را نگر
تا عدمهارا ببینی جمله هست هستهارا بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست روز و شب در جُست و جویِ نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست بر دکانها طالبِ سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست در مغارس طالبِ نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست در صوامع طالبِ حلمی که نیست
هستهارا سوی پس افکنده‌اند نیستهارا طالبند و بنده‌اند
زآنك کان و مخزنِ صنعِ خدا نیست غیرِ نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین این و آنرا تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گر که رُست در صناعت جایگاه نیست جُست
جُست بنا موضعی نا ساخته گشته ویران سقفها انداخته
جُست سقا کوزهٔ کش آب نیست وآن دروگر خانهٔ کش باب نیست
وقتِ صید اندر عدم بُد حمله‌شان از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست با انیسِ طمعِ خود استیز چیست
چون انیسِ طمعِ تو آن نیستیست از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیسِ لا نهٔ ای جان بسر در کمینِ لا چرایی منتظر
زآنك داری جمله دل بر کندهٔ شستِ دل در بحرِ لا افکندهٔ
پس گریز از چیست زین بحر مراد که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ‌را کردی تو مرگ جادوی بین که نمودت مرگ برگ

هردوچشمت بست سحر صنعتش — تا که جانرا در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار — جملهٔ صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساختست — تاکه مرگ اورا بچاه انداختست
آنچ گفتم از غلطهات ای عزیز — هم برین بشنو دم عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته‌است — ذکر شه محمود غازی سفته‌است
کز غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یك غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بجو — در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودك برین تخت نضار — شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشك میراندی بسوز — گفت شه اورا که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودك گریه‌ام زانست زار — که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توم تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر — زین چنین نفرین مهلك سهلتر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی — که بصد شمشیر اورا قاتلی
من ز گفت هردو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی
تاچه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بی‌سعت طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را نی شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون کرده اورا ناعش ابن اللبون
صبر جملهٔ انبیا با منکران کردشان خاص حق و صاحب قران
هرکه‌را بینی یکی جامهٔ درست دانک او آن‌را بصبر و کسب جست
هرکرا دیدی برهنه و بی‌نوا هست بر بی‌صبریٔ او آن گوا
هرکه مستوحش بود پرغصه جان کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و الف با وفا از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان کآتشی مانده براه از کاروان
چون زبی‌صبری قرین غیر شد در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی پیش خائن چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خورا آفرید خویهاء انبیارا پرورید
برهٔ بدهی رمه بازت دهد پرورندهٔ هر صفت خود رب بود
برهٔ پیش گرگ امانت می‌نهی گرگ و یوسف‌را مفرما همرهی

گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خُنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذَکَر را از زنان پنهان کند / تا که خودرا خواهر ایشان کند
شُله از مردان بکف پنهان کند / تا که خودرا جنس آن مردان کند
گفت یزدان زآن کس مکتوم او / شُلهٔ سازیم بر خُرطوم او
تا که بینایان ما زآن ذو دلال / در نیایند از فن او در جوال
حاصل آنك از هر ذَکَر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانش‌وری
دوستیِ جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سمّ کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت ازآن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهاد / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز تو گر بُدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلیِ بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اوّلش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهندهٔ عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تُست و هم آن نیکوی / ما کییم اوّل تُوی آخر تُوی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود / کاهلیِ جبر مفرست و خمود
جبر باشد پرّ و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پندارش سم

همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش — رو زمحمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در ویی — آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست — هیچ نی مر هیچ نی‌را ره زدست
چون برون شد این خیالات ازمیان — گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت إنما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر — که هر آنك کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلك هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف — کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونك بحر افگند کفهارا ببر — تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان — بحر افگندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال — که زدریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی زموج — خاك بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین — کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار — باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب — لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر
یك نظر دو گز همی بیند زراه — یك نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار — سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرحِ بحرِ نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونك اصلِ کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جملهٔ اُستادان پیِ اظهارِ کار / نیستی جویند و جایِ انکسار
لاجرم اُستادِ اُستادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کارِ حقّ و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق
خاصّه درویشی که شد بی جسم و مال / کارِ فقرِ جسم دارد نه سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس زدَرد اکنون شکایت برمدار / کوست سویِ نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رَو ذکر کن
ذکر آرد فکررا در اهتزاز / ذکررا خورشیدِ این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیك ای خواجه‌تاش / کار کن موقوفِ آن جذبه مباش
زآنك ترکِ کار چون نازی بود / ناز کی در خوردِ جانبازی بود
نه قبول اندیش نه ردّ ای غلام / امررا و نهی‌را می‌بین مدام
مرغِ جذبه ناگهان پرّد زعُش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نورِ اوست / مغزها می‌بیند او در عینِ پوست
بیند اندر ذرّه خورشید بقا / بیند اندر قطره کُلِّ بحررا

بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یك قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خودرا سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیك مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد   او بهانه می جود تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ   که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد   عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کیله‌اش   مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال   قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او   فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع   سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش   از قسم راضی نگردد آگهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز   قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته‌پا بود   لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاك داری کله‌را   تو ز یك قطره ببینی دجله‌را
جزوها بر حال کلها شاهدست   تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق   آنچ فرمودست کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی   گر از آن یك دانه خرمن‌دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی‌دلست   در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش‌دلی   از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست از کردهات   که فرو آویخت غفلت پردهات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات   جرم گردون رشك بردی بر صفات
لیك محبوسی برای آن حقوق   اندك اندك عذر می‌خواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب   آب خود روشن کن اکنون با محب
رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش   دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان   کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم درّه اورا ده جزا   آنچنانك رای تو بیند سزا

کآنك از زجرِ تو میرد در دَمار   بر تو تاوان نیست آن باشد جُبار
در حَد و تعزیرِ قاضی هرکه مَرد   نیست بر قاضی ضمان کو نیست خُرد
نایبِ حقست و سایهٔ عدلِ حق   آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند   نه‌برای عِرض و خشم و دخل خود
چون برایِ حق و روزِ آجله‌ست   گر خطایی شد دِیت بر عاقله‌ست
آنك بهرِ خود زند او ضامنست   وآنك بهر حق زند او آمنست
گر پدر زد مر پسررا او بمرد   آن پدررا خون‌بها باید شمرد
زآنك اورا بهرِ کارِ خویش زد   خدمتِ او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی‌را شد تلف   بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین   هرامین‌را هست حُکمش همچنین
نیست واجب خدمتِ اُستا برو   پس نبود استا بزَجرش کارجُو
ور پدر زد او برای خود زدست   لاجرم از خون‌بها دادن نرست
پس خودی‌را سر ببر ای ذوالفقار   بی‌خودی شو فانیی درویش‌وار
چون شدی بی‌خود هرآنچ تو کنی   ما رَمَیتَ اِذ رَمَیتَ ایمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین   هست تفصیلش بفقه اندر مُبین
هر دکانی راست سودایی دگر   مثنویِ دکانِ فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب   قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزّازان قز و ادکن بود   بهرِ گز باشد اگر آهن بود
مثنویِ ما دکانِ وحدتست   غیرِ واحد هرچه بینی آن بُتست
بُت ستودن بهرِ دامِ عامه را   همچنان دان کالغرانیقُ العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود   لیك آن فتنه بُد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند   هم سِری بود آنك سر بر در زدند
بعدازین حرفیست پیچاپیچ و دور   با سُلیمان باش و دیوان‌را مشور

هین حدیث صوفی و قاضی بیار … وآن ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر … تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محلّ انتقام … این خیالی گشته‌است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست … شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند … صد جهت زآن مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند … صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست واین سیصد هزار … هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها … ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیسند هر یک در سرار … کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر … می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست … کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم … حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست … گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو … گور را در مرده بین ای کور تو
گر زگوری خشت بر تو اوفتاد … عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد … هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زندهٔ بر تو نزد … کآنک زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حقّ وزخم اوست … که بحق زنده‌ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت اوراو درپاچه‌ش دمید … زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب … نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین … این همه زینست وآن سرجمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر … وآن حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کآید آن بشرح … هین برآ زین قعر چه بالای صرح

نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقشِ هیزم‌را کسی بر خر نهد
بر نشستِ او نه پشتِ خر سزد / پشتِ تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چبود وضعِ غیرِ موضعش / هین مکن در غیرِ موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
این روا باشد که خرِ خرسی قلاش / صوفیانرا صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگررا باو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بُد خوبتر
راست می کرد از پی سیلیش دست / که قصاصِ سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهرِ راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را،

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکمِ تو عدلست لا شك نیست غی
آنچ نپسندی بخود ای شیخِ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افگنی
من حفر بئراً نخواندی از خبر / آنچ خواندی کن عمل جانِ پدر
این یکی حکمت چنین بُد در قضا / که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکامِ دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پایِ تو
ظالمی‌را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت سه درم
دستِ ظالم‌را ببر چه جایِ آن / که بدستِ او نهی حکم و عنان

تو بدانْ بُز مانی ای مجهول داد   که نژادِ گرگ‌را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی‌را،

گفت قاضی واجب آیدمان رضا   هر قفا و هر جفا کآرد قضا
خوش‌دلم در باطن از حکمِ زُبُر   گرچه شد رُویم تُرُش کالحقّ مُر
این دلم باغست و چشمم ابروَش   ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سالِ قحط از آفتابِ خیره‌خند   باغها در مرگ وجان کندن رسند
زامرِ حق وابکوا کثیراً خوانده   چون سرِ بریان چه خندان مانده
روشنیِ خانه باشی همچو شمع   گر فرو باشی توهمچون شمع دمع
آن تُرُش رُوییِ مادر یا پدر   حافظِ فرزند شد از هر ضرر
ذوقِ خنده دیدهٔ ای خیره‌خند   ذوق گریه بین که هست آن کانِ قند
چون جهنم گریه آرد یادِ آن   پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم   گنج در ویرانها جُو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند   آبِ حیوانرا بظلمت برده اند
بازگونه نعل در ره تا رباط   چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار   یار کن با چشم خود دو چشمِ یار
امرُهُم شوری بخوان اندر صُحُف   یاررا باش و مگوش از ناز اُف
یار باشد راه‌را پشت و پناه   چونك نیکو بنگری یارست راه
چونك در یاران رسی خامُش نشین   اندر آن حلقه مکن خودرا نگین
در نمازِ جُمعه بنگر خوش بهوش   جمله جمعند و یك‌اندیش وخموش
رختهارا سوی خاموشی کشان   چون نشان جویی مکن خودرا نشان
گفت پیغمبر که در بحرِ هُموم   در دلالت دان تو یارانرا نجوم
چشم در اِستارگان نه ره بجو   نطق تشویشِ نظر باشد مگو

گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جرّه جرّ الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / که سخن زو مر سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنک معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زآنک ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونک جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونک دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راه‌زن
از یک اشکم چون رسد حرّ و سفیه / چون یقین شد الولد سرّ ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانک بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب روی آب روها ریخته

این همه چون و چگونه چون زَبد — بر سرِ دریایِ بیچون می‌طپد
ضدّ و ندّش نیست در ذات و عمل — زآن بپوشیدند هستیها حُلل
ضدّ ضد را بود و هستی کی دهد — بلک ازو بگریزد و بیرون جهد
ندّ چبوَد مثل مثلِ نیک و بد — مثل مثلِ خویشتن را کی کند
چونک دو مثل آمدند ای متقی — این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمارِ برگِ بُستان ضدّ و ندّ — چون کفی بر بحرِ بی‌ندّست وضدّ
بی‌چگونه بین تو بُرد و ماتِ بحر — چون چگونه گنجد اندر ذاتِ بحر
کمترینِ لُعبتِ او جانِ تُست — این چگونه و چون جان کی شد دُرُست
پس چنان بحری که درهر قطر آن — از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیقِ چند و چون — عقلِ کُلّ آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد — بوی بُردی هیچ از آن بحرِ معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ تواَم — یاری از سایه که جوید جانِ عم
عقل گوید کین نه آن حیرت‌سراست — که سزا گستاخ‌تر از ناسزاست
اندرینجا آفتابِ انوری — خدمتِ ذرّه کند چون چاکری
شیر این سو پیشِ آهو سر نهد — باز اینجا نزدِ تیهو پَر نهد
این ترا باور نیاید مُصطفی — چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پیِ تعلیم بود — عینِ تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلک می‌داند که گنجِ شاهوار — در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعلِ معکوسِ وَی است — گرچه هر جزویش جاسوسِ وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد — زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان — صوفیا خوش پهن بگشا گوشِ جان
مر ترا هر زخم کآید زآسمان — منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
و نه آن شاهست کت سیلی زند — پس نبخشد تاج و تختِ مُستند

جمله دنیارا پر پشه بها   سیلیی‌را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان   چست در دزد و زحق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا بر داشتند   زآن بلا سرهای خود افراشتند
لیك حاضر باش در خود ای فتی   تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت‌را برد او باز پس   که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی ،

گفت آن صوفی چه بودی کین جهان   ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش   بر نیاوردی زتلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روزرا   دی نبردی باغ عیش آموزرا
جام صحت‌را نبودی سنگ تب   ایمنی‌را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی زجود و رحمتش   گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی‌را و قصهٔ ترك و درزی‌را مثل آوردن ،

گفت قاضی بس تهی‌رو صوفیی   خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو بنشنیدی که آن پر قند لب   غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق‌را در دزدیِ آن طایفه   می نمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره‌ربایی در برین   می حکایت کرد او با آن و این
در سمر می‌خواند درزی‌نامهٔ   گرد او جمع آمده هنگامهٔ
مستمع چون یافت جاذب زآن وفود   جمله اجزایش حکایت گشته بود

قال النبی علیه السلام إنّ الله یلقن الحکمة علی

لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر وحی ناوردی ز گردون یك بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاك این باشد كه كار از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق كی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ كهف خداوندیش باش تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونك دزدیهای بی رحمانه گفت كی كنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه تركی از خطا سخت طیره شد ز كشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها كشف می كرد از پی اهل نهی
هر كجا آیی تو در جنگی فراز بینی آنجا دو عدو در كشف راز
آن زمانرا محشر مذكور دان وآن گلوی رازگو را صور دان
كه خدا اسباب خشمی ساختست وآن فضایحرا بكوی انداختست
بس كه غدر درزیانرا ذكر كرد حیف آمد تركرا و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما كیست استاتر درین مكر و دغا

دعوی كردن ترك و گرو بستن او كه درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیاطیست نامش پور شش اندرین چستی و دزدی خلق كش

گفت من ضامن که با صد اضطراب   او نیارد بُرد پیشم رشته‌تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر   مات او گشتند در دعوی مَپر
رَو بعقلِ خود چنین غرّه مباش   که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد تُرك و بست آنجا گرَو   که نیارد بُرد نی کهنه نه نَو
مُطمعانش گرم‌تر کردند زود   او گرَو بست و رهان‌را برگشود
که گرَو این مرکبِ تازیّ من   بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند بُرد اسپی از شما   وا ستانم بهرِ رهن مُبتدا
تُرك‌را آن شب نبرد از غصه‌خواب   با خیالِ دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل   شد ببازار و دکانِ آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد   جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش زحدّ تُرك بیش   تا فگند اندر دل او مهرِ خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی   پیشش افگند اطلسِ استنبلی
که ببر این‌را قبای روزِ جنگ   زیرِ نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهرِ جسم‌آرای‌را   زیرِ واسع تا نگیرد پای‌را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وَداد   در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او رُویِ کار   بعد از آن بگشاد لب‌را در فُشار
از حکایتهای میرانِ دگر   وز کرمها و عطاءِ آن نفر
وز بخیلان و ز تحشیراتشان   از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون   می‌بُرید و لب پُر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی و تُرك‌را از قوّت خنده بسته‌شدن دو چشم تنگ او و فرصت‌یافتن درزی ،

تُرك خندیدن گرفت از داستان   چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پارهٔ دزدید و کردش زیرِ ران ‌ از جزِ حق از همه احیا نهان

حق همی‌دید آن ولی ستارْ خوست ‌ لیك چون از حد بری غماز اوست

ترك را از لذتِ افسانه‌اش ‌ رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهنِ چی ‌ ترك سرمستست در لاغِ اچی

لابه کردش ترك کز بهرِ خدا ‌ لاغ می‌گو که مرا شد مقتدا

گفت لاغی خندمینی آن دغا ‌ که فتاد از قهقهه او بر قفا

پارهٔ اطلس سبك بر نیفه زد ‌ ترك غافل خوش مضاحك می‌مزد

همچنین بارِ سوم ترك خطا ‌ گفت لاغی گوی از بهرِ خدا

گفت لاغی خندمین‌تر زان دو بار ‌ کرد او این ترك‌را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته موله ‌ مست ترك مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ ‌ که زخنده‌ش یافت میدانِ فراخ

چون چهارم بار آن ترك خطا ‌ لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استادرا ‌ کرد در باقی فن و بیدادرا

گفت مولع گشت این مفتون درین ‌ بی‌خبر کین چه خسارست وغبین

بوسه‌افشان کرد بر استاد او ‌ که بمن بهرِ خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود ‌ چند افسانه بخواهی آزمود

خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست ‌ بر لبِ گورِ خرابِ خویش ایست

ای فرو رفته بگور جهل و شك ‌ چند جویی لاغ و دستان فلك

تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان ‌ که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغِ این چرخِ ندیمِ کرد و مرد ‌ آبِ روی صدهزاران چون تو برد

می درد می‌دوزد این درزی عام ‌ جامهٔ صد سالگان طفل خام

لاغِ او گر باغهارا داد داد ‌ چون دی آمد داده‌را بر باد داد

پیره‌طفلان شسته پیشش بهرِ کد ‌ تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را هی خاموش که اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید ،

گفت درزی ای طواشی بر گذر   وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس   این کند با خویشتن خود هیچ کس
خندهٔ چه رمزی ار دانستیی   تو بجای خنده خون بگریستیی

بیان آنك بی کاران و افسانه‌جویان مثل آن ترکند و عالم غرّار غدّار همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاحك گفتن این دنیاست و عمر همچو آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن ،

اطلس عمرت بمقراض شهور   برده پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری کاختر مدام   لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او   وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی زخاموشی او   وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهرهٔ طرب در رقص نیست   بر سعود و رقص سعد او مایست
اخترت گوید که گر افزون کنم   لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلّابی این اختران   عشق خود بر قلب زن بین ای مهان

مثل ،

آن یکی می‌شد بره سوی دکان — پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه — بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان — هی چه بسیارید ای دخترچگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین — هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط — تنگ می‌آید شمارا انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن — فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار — کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش — تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جملهٔ تلخیهای او — مردهٔ اویید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را — نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند — این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب — نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را،

گفت صوفی قادرست آن مستعان — که کند سودای مارا بی زیان
آنک آتش را کند ورد و شجر — هم تواند کرد این را بی ضرر
آنک گل آرد برون از عین خار — هم تواند کرد این دی را بهار
آنک زو هر سرو آزادی کند — قادرست ار غصه را شادی کند
آنک شد موجود از وی هر عدم — گر بدارد باقیش اورا چه کم
آنک تن را جان دهد تا حی شود — گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد — بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین — مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را،

گفت قاضی گر نبودی امرِ مُر   ور نبودی خوب وزشت وسنگ و دُر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا   ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی مَلك   بندگانِ خویش‌را ای مُنتهك
چون بگفتی ای صَبور و ای حلیم   چون بگفتی ای شُجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و مُنفقین   چون بُدی بی ره‌زن و دیوِ لعین
رُستم و حمزه و مخنث یك بُدی   علم و حکمت باطل و مُندكّ بُدی
علم و حکمت بهرِ راه و بی‌رهیست   چون همه‌ره‌باشد آن حکمت تهیست
بهرِ این دکانِ طبعِ شوره‌آب   هر دو عالم‌را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام   وین سؤالت هست از بهرِ عوام
جور دَوران و هر آن رنجی که هست   سهلتر از بُعدِ حقّ و غفلتست
زآنك اینها بگذرند آن نگذرد   دولت آن دارد که جان آگه بَرد

حکایت در تقریر آنك صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود،

آن یکی زن شویِ خودرا گفت هی   ای مروّت‌را بیك ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا   تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شُو من نفقه چاره می‌کنم   گرچه عُورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم   از مَنت این هر دو هست و نیست کم
آستینِ پیرهن بنمود زن   بس درشت و پُر وَسخ بُد پیرهن
گفت از سختی تنم‌را می‌خورد   کس کسی‌را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یك سؤالت می‌کنم   مردِ درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند   لیك بندیش ای زنِ اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یاخود طلاق   این ترا مکروه‌تر یا خود فراق

همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن — از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشك این ترك هوا تلخی دهست — لیك از تلخیء بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن — لیك این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن — گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست — لیك آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند — سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند — چارهٔ سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر — نیست معشوقی زعاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان — هم فسانهٔ عشق‌بازان‌را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید — ترك جوشی هم نگشتی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری — وآنگه از نادیدگان ناشی‌تری
هرکه شاگردیش کرد استاد شد — تو سپستر رفتهٔ ای کور لد
خود نبود از والدینت اختبار — هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشیش — که توئی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نه من پیش ازو زاییده‌ام — بی زریشی بس جهان‌را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت — خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید — تو چنین خشکی زسودای ثرید
تو بر آن رنگی که اوّل زادهٔ — یك قدم زآن پیشتر ننهادهٔ
همچنان دوغی ترش در معدنی — خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمرهٔ طینه دری — گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر پشتهٔ — گرچه از باد هوس سرگشتهٔ

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه — ماندهٔ بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله — خویش می‌بینی در اوّل مرحله
نگذری زین بُعد سیصد ساله تو — تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت — بُد بریشان تیه چون گرداب تفت
غیر این عجلی کزو یابیدهٔ — بی‌نهایت لطف و نعمت دیدهٔ
گاوطبعی زآن نکوییهاء زفت — از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس — صد زبان دارند این اجزای خُرس
ذکر نعمتهاء رزّاق جهان — که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست — جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برُستست از عدم — چند شادی دیده اند و چند غم
زآنک بی لذّت نروید هیچ جزو — بلک لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت — بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد — ماند پنبه رفت تابستان زیاد
یا مثال یخ که زاید از شتا — شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زآن صعوبت یادگار — یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی — در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود — هر یکی حاکیّ حال خوش بود
حمل نبود بی زمستی و زلاغ — بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار — شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان — همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد — صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند — کف بدّه انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال — حامل از تمثالهاء حال و قال

در جمال حال وا مانده دهان چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند لاجرم مستور پردهٔ ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پرجوش و خروش بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه‌مثال شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن ارياح سرد و زمهریر اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا می‌کند افسانهٔ لطف خدا
قصهٔ دور تبسمهای شمس وآن عروسان چمن را لمس وطمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی زآن دم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال راتبهٔ انعامها را زآن کمال
گر بهر دم نت بهار و خرمیست همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ بر نبی خویان نثار مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کپیست وآن سپاس و شکر منهاج نبیست
با کپی خویان تهتکها چه کرد با نبی‌رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصهٔ فقیر روزی‌طلب بی واسطهٔ کسب،

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا بی فنِ من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیَم در دُرج سر پنج حسِ دیگری هم مُستتر
لا یُعدّ این داد و لا یُحصی ز تو من کلیلم از بیانش شرم‌رو
چونك در خلّاقیم تنها توی کارِ رزّاقیم تو کن مُستوی
سالها زو این دعا بسیار شد عاقبت زاریِ او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزیِ حلال از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت عهدِ داودِ لدنّی مَعدلت
این متیمِ نیز زاریها نمود هم ز میدانِ اجابت گو رُبود
گاه بدظن میشدی اندر دعا از پیِ تأخیرِ پاداش و جزا
باز ارجاءِ خداوندِ کریم در دلش بَشّار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافعست این کردگار بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفضِ ارضی بین و رفعِ آسمان بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفعِ روزگارِ با کُرَب نوعِ دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفعِ این مزاجِ مُمتزج گاه صحت گاه رنجوریِ مُضج
همچنین دان جملهٔ احوالِ جهان قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست زین دو جانها موطنِ خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانندِ برگ در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خُم یکرنگیِ عیسیٰ ما   بشکند نرخِ خُمِ صد رنگ را
کآن جهان همچون نمکسار آمدست   هرچه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلقِ رنگارنگ را   می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکسارِ جسومِ ظاهرست   خود نمکسارِ معانی دیگرست
آن نمکسارِ معانی معنویست   از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدّش بود   آن نوی بی ضدّ و بی ندّ و عدد
آنچنانک از صقلِ نورِ مصطفی   صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ   جملگی یکرنگ شد زآن الپ اُلُغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز   شد یکی در نورِ آن خورشیدِ راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن   گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست   بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود   نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقشِ نامها   این بطانه روی کارِ جامها
این زمان سِرها مثالِ گاوِ پیس   دوکِ نطق اندر مِلل صد رنگ ریس
نوبتِ صد رنگی است و صد دلی   عالمِ یکرنگ کی گردد جلی
نوبتِ زنگیست رومی شد نهان   این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبتِ گرگست و یوسف زیرِ چاه   نوبتِ قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزقِ بی دریغِ خیره خند   این سگانرا حصه باشد روزِ چند
در درونِ بیشه شیران منتظر   تا شود امرِ تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج   بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهرِ انسان بگیرد برّ و بحر   پیسه گاوان بسملان روزِ نحر
روزِ نحرِ رستخیزِ سهمناک   مؤمنانرا عید و گاوانرا هلاک
جملهٔ مرغانِ آب آن روزِ نحر   همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلك من هلك عن بینه ‌‌ تا که ینجو من نجا واستیقنه

تا که بازان جانب سلطان روند ‌‌ تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان و اجزاء سرگین همچونان ‌‌ نقل زاغان آمدست اندر جهان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا ‌‌ کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر ‌‌ نیست لایق عود و مشك و کون خر

چون غزا ندهد زنانرا هیچ دست ‌‌ کی دهد آنك جهاد اکبرست

جز بنادر در تن زن رستمی ‌‌ گشته باشد خفیه همچون مریمی

آنچنانك در تن مردان زنان ‌‌ خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان

آن جهان صورت شود آن مادگی ‌‌ هر که در مردی ندید آمادگی

روز عدل و عدل داد درخورست ‌‌ کفش آن پا کلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی ‌‌ تا بغرب خود رود هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ ‌‌ جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار ‌‌ قهر بین چون قهر کردی اختیار

استخوان و موی مقهوران نگر ‌‌ تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و پای مرغ بین بر گرد دام ‌‌ شرح قهر حق کننده بی کلام

مرد او بر جای خرپشته نشاند ‌‌ وآنك کهنه گشت هم پشته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق ‌‌ پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونس احمد بمجلس چار یار ‌‌ مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره ‌‌ قبلهٔ عبدالبطون شد سفره

قبلهٔ عارف بود نور وصال ‌‌ قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر ‌‌ قبلهٔ مطمع بود همیان زر

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ ‌‌ قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن ‌‌ قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

همچنین بر می‌شمر تازه و کهن   ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرّین شد عقار   وآن سگانرا آب تتماج و تغار
لایق آنك بدو خو داده‌ایم   در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن‌را عاشق نان کرده‌ایم   خوی این‌را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرّمی   پس چه از درخورد خویت می رمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر   رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد وآن فقیر   گشته‌است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنج‌نامه که پهلوی قبهٔ روی بقبله کن و تیر در کمان نه بینداز ، آنجا که افتد گنجست ،

دید درخواب اوشبی و خواب کو   واقعهٔ بی‌خواب صوفی‌راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب   رقعهٔ در مشق وراقان طلب
خفیه‌زآن‌ورّاق کت همسایه‌است   سوی کاغذپارهاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین   پس بخوان‌آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن زوراق ای‌پسر   پس برون رو زانبهی و شوروشر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی   هین مجو درخواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو   که نیابد غیر تو زآن نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو   ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت ودست خود آن مژده‌ور   بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد زغیبت آن‌جوان   می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق   گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یك فرح آن کز پس ششصد حجاب   گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس شه‌ش درگذشت   شد سرافراز و زگردون بر گذشت

که بود کآن حسِ چشمش زاعتبار — زآن حجابِ غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسّش از حجاب — پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانبِ دکانِ ورّاق آمد او — دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیشِ چشمش آمد آن مکتوب زود — با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد — این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کُنجِ خلوتی و آنرا بخواند — وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج‌نامهٔ بی‌بها — چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست — کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف — که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پُر شود زرّ و نُقود — بی رضاءِ حق جَوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صُحف بی سکتهٔ — بی قَدَر یادت نماند نُکتهٔ
ور کنی خدمت نخوانی یک کتیب — علمهاءِ نادره یابی ز جیب
شد ز جیبِ آن کفِ موسی ضَوفشان — کآن فزون آمد ز ماهِ آسمان
کآنک می‌جُستی ز چرخ با نهیب — سر بر آوردستت ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهاءِ سَمی — هست عکسِ مُدرکاتِ آدمی
نی که اوّل دستِ یزدانِ مَجید — از دو عالم پیشترِ عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس — که نباشد مَحرمِ عَنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر — قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامیِ قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این — که برونِ شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مَشهدست — پشتِ او در شهر و در در فَدفَدست
پشت با وی کن تو رُو در قبله آر — وآنگهان از قوس تیری در گذار

چون فگندی تیر از قوس ای سُعاد   بر کَن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانِ سخت آورد آن فتی   تیر پرّانید در صحنِ فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد   کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر   خود ندید از گنجِ پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی   لیك جایِ گنج را نشناختی
چونك این را پیشه کرد او بر دوام   فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبرِ این گنج و رسیدن بگوش پادشاه ،

پس خبر کردند سلطان را ازین   آن گروهی که بُدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست   که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید   جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنك اشکنجه بیند زان قُباد   رقعه را آن شخص پیشِ او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام   گنج نه و رنجِ بی حد دیده ام
خود نشد یك حبه از گنج آشکار   لیك پیچیدم بسی من همچو مار
مدّتِ ماهی چنینم تلخ کام   که زیان و سودِ این بر من حرام
بُوك بختت بر کند زین کان غطا   ای شهِ پیروزجنگ و دزگشا
مدّتِ شش ماه و افزون پادشاه   تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چُست   تیر داد انداخت و هرسو گنج جُست
غیرِ تشویش و غم و طامات نی   همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن ،

چونك تعویق آمد اندر عرض و طول   شاه شد زان گنج دلسیر و ملول

دشنهارا گز گز آن شه چاه کند / رقعه‌را از خشم پیش او فگند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیا
سخت‌جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این‌را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کآن طرف برسر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترکتاز و تن‌گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت‌رویی که ندارد هیچ پشت / بهره‌جویی‌را درون خویش کشت
پاك می‌بازد نباشد مزدجو / آنچنانك پاك می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی
که فتوت دادن بی علتست / پاك‌بازی خارج هر ملتست
زآنك ملت فضل جوید یا خلاص / پاك بازانند قربانان خاص
نی خدارا امتحانی می‌کنند / نی در سود و زیانی می‌زنند

باز دادن پادشاه گنج‌نامه‌را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم،

چونك رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و زنیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق دردانیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش‌را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر

زآنك این دیوانگیْ عام نیست ‌ ‌ ‌ طبّ را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جُنون ‌ ‌ ‌ دفتر طب را فرو شوید بخون
طبّ جملهٔ عقلها منقوش اوست ‌ ‌ ‌ رُوی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در رُوی خود آرای عشق کیش ‌ ‌ ‌ نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا ‌ ‌ ‌ لَیسَ لِلانسان الاّ ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود ‌ ‌ ‌ سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید ‌ ‌ ‌ از کرم لَبیك پنهان می‌شنید
چونك بی دف رقص می کرد آن علیل ‌ ‌ ‌ زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نه هاتف و نه پیك بود ‌ ‌ ‌ گوش اومیدش پُر از لَبیك بود
بی زبان می گفت اومیدش تعال ‌ ‌ ‌ از دلش می رُوفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست ‌ ‌ ‌ تو مخوان می‌رانش کآنَ پر دوختست
ای ضیاءَ الحق حُسام الدّین برانش ‌ ‌ ‌ کز ملاقات تو بر رُستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف ‌ ‌ ‌ هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نُقلش همه بر بام تست ‌ ‌ ‌ پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی مُنکر شود دزدانه رُوح ‌ ‌ ‌ در ادای شُکرت ای فتح و فُتوح
شحنهٔ عشق مکرّر کینه‌اش ‌ ‌ ‌ طشت آتش می نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد ‌ ‌ ‌ شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من ‌ ‌ ‌ چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توی ‌ ‌ ‌ من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهر بار را ‌ ‌ ‌ خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران اوست ‌ ‌ ‌ گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار ‌ ‌ ‌ آنچ پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی ‌ ‌ ‌ یك دهان پنهانست در لبهای وی

یك دهان نالان شده سوی شما های وهویی در فکنده در هوا
لیك داند هر که اورا منظرست که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست های وهوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی کین چنین پر جوش چون دریاستی
یا أبیتُ عند ربّی خواندی در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نارُ کونی باردا عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلّال تست باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم چون علی سررا فرو چاهی کنم
چونك اخوانرا دل کینه‌ورست یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین وآنگه آن کرّ و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر زآنك ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد وآب رو در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران خواجه‌را ازریش وسبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند لیك ریش ازرشك ما بر می کند
مات او و مات او و مات او که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید ازو پیر می‌بیند معین مو بمو

اندر آیینه چه بیند مرد عام　　　که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچ لحیانی بخانهٔ خود ندید　　　هست بر کوسه یکایك آن پدید
رو بدریایی که ماهی زادهٔ　　　همچو خس در ریش چون افتادهٔ
خس نهٔ دور از تو رشك گوهری　　　در میان موج و بحر اولیتری
بحر وجدانست جفت و زوج نیست　　　گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراك او　　　دور از آن دریا و موج پاك او
نیست اندر بحر شرك و پیچ پیچ　　　لیك با احول چه گویم هیچ هیچ
چونك جفت احولانیم ای شمن　　　لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکیی زآن سوی وصفست و حال　　　جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن　　　یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام　　　احولانه طبل می زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سرّ جان　　　گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشك پر مکر و مجاز　　　لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب　　　ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن　　　خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست　　　صبر صافی می کند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را　　　صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح　　　نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدّس الله سرّه

رفت درویشی زشهر طالقان　　　بهر صیت بو الحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز　　　بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچ در ره دید از رنج و ستم　　　گرچه درخوردست کوته می کنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان   خانهٔ آن شاه را جُست او نشان
چون بصد حُرمت بزد حلقهٔ درش   زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگوای ذو الکرم   گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌زد زن که خه خه ریش بین   این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه   که بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول‌گردی آمدت   یا ملولیِ وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد   بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه   من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریش‌خند بی‌حسیب   آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم،

اشکش از دیده بجست و گفت او   با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زرّاق تهی   دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام‌ریشان همچو تو   اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی   خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف‌کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار   بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله‌پرست   در چنین گاوی چه می‌مالند دست
جیفة اللیلست و بطال النهار   هر که او شد غرهٔ این طبل‌خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال   مکر و تزویری گرفته کینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون   عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت   کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد   رخصت هر مفسد قلّاش شد

کو ره پیغمبر و اصحاب او — کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بروی جوان و گفت بس — روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل — زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا — کی بگرداند زخاك این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب — تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم — قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال — هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت — آن طرف کآن نور بی‌اندازه یافت
مظهر عزّست و محبوب بحق — از همه کرّوبیان برده سبق
سجده آدم‌را بیان سبق اوست — سجده آرد مغز را پیوست پوست
شمع حق‌را پف کنی تو ای عجوز — هم تو سوزی هم‌سرت ای گنده‌پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی — چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها بپیش این ظهور — باشد اندر غایت نقص و قصور
هرکه بر شمع خدا آرد پفو — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیك اندر چشم کنعان موی رست — نوح و کشتی‌را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان‌را فرو برد آن زمان — نیم موجی تا بقعر امتهان

مه فشاند نور و سگ وع وع کند ‏ ‏ ‏ ‏ سگ ز نورِ ماه کی مرتع کند
شب‌روان و همرهان مه بتگ ‏ ‏ ‏ ‏ ترکِ رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر ‏ ‏ ‏ ‏ کی کند وقف از پی هر گنده‌پیر
جانِ شرع و جان تقوی عارفست ‏ ‏ ‏ ‏ معرفت محصولِ زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست ‏ ‏ ‏ ‏ معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد ‏ ‏ ‏ ‏ جانِ این کشتن نباتست و حصاد
امرِ معروف او و هم معروف اوست ‏ ‏ ‏ ‏ کاشفِ اسرار و هم مکشوف اوست
شاهِ امروزینه و فردای ماست ‏ ‏ ‏ ‏ پوست بندهٔ مغزِ نغزش دایماست
چون أنا الحق گفت شیخ و پیش برد ‏ ‏ ‏ ‏ پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون أنای بنده لا شد از وجود ‏ ‏ ‏ ‏ پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر ‏ ‏ ‏ ‏ بعدِ لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان ‏ ‏ ‏ ‏ که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی ‏ ‏ ‏ ‏ تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب ‏ ‏ ‏ ‏ همچو تبت بر روانِ بو لهب
طبل و رایت هست ملکِ شهریار ‏ ‏ ‏ ‏ سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
آسمانها بندهٔ ماهِ وی‌اند ‏ ‏ ‏ ‏ شرق و مغرب جمله نان‌خواهِ وی‌اند
زانک لولاکست بر توقیعِ او ‏ ‏ ‏ ‏ جمله در انعام و در توزیعِ او
گر نبودی او نیابیدی فلک ‏ ‏ ‏ ‏ گردش و نور و مکانیِ ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار ‏ ‏ ‏ ‏ هیبت و ماهی و دُرِّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین ‏ ‏ ‏ ‏ در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق‌خوارانِ وی‌اند ‏ ‏ ‏ ‏ میوه‌ها لب‌خشکِ بارانِ وی‌اند
هین که معکوسست در امر این گره ‏ ‏ ‏ ‏ صدقه‌بخشِ خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زرّ و حریر ‏ ‏ ‏ ‏ هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرّف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / این چنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است،

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسهٔ تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول می‌کرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرّفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرّف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آذر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه،

اندرین بود او که شیخِ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
۲۱۳۰ شیرِ غرّان هیزمش را می کشید / بر سرِ هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مارِ نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست / هم سواری می کند بر شیرِ مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیك آن بر چشمِ جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیرِ رانشان / پیشِ دیدهٔ غیب‌دان هیزم کشان
۲۱۳۵ لیك یك یك را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آنرا مشنو ای مفتون ز دیو
از ضمیرِ او بدانست آن جلیل / هم ز نورِ دل بلی نعم الدّلیل
خواند بر وی یك بیك آن ذوفنون / آنچ در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکلِ انکارِ زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
۲۱۴۰ کآن تحمل از هوای نفس نیست / آن خیالِ نفسِ تُست آنجا مایست
گرنه صبرم می‌کشیدی بارِ زن / کی کشیدی شیرِ نر بیگارِ من
اشترانِ بُختیم اندر سبق / مست و بیخود زیرِ محملهاء حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیعِ عام
عامِّ ما و خاصِّ ما فرمان اوست / جانِ ما بر رُو دوان جویانِ اوست
۲۱۴۵ فردیِ ما جفتیِ ما نز هواست / جانِ ما چون مُهره در دستِ خداست
نازِ آن ابله کشیم و صد چو او / نه ز عشقِ رنگ و نه سودای بو
۲۱۵۰ این قدر خود درسِ شاگردانِ ماست / کرّ و فرِّ ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برقِ مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور
بهرِ تو ار پست کردم گفت و گو / تا بسازی با رفیقِ زشت خو
تا کشی خندان و خوش بارِ حرج / از پیِ الصبرُ مفتاحُ الفرج

چون بسازی باخسیء این خسان   گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند   از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور   بود در قدمت تجلی و ظهور
بی زضدی ضد را نتوان نمود   وآن شه بی مثل را ضدی نبود

حکمت در إنّی جاعلٌ فی الارض خلیفةً

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ   تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بی حدودش داد او   وآنگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه   آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت   چالش و پیگار و آنچ رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد   ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور   تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او   وآن دو لشکر کین گزار و جنگ جو
چون درازیء جنگ آمد ناخوشش   فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر   تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق   تا بفرعون و بموسیء شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود   چون ز حد رفت و ملولی میفزود
آب دریا را حکم سازید حق   تا که ماند کی برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی   با ابو جهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود   صیحهٔ که جانشانرا در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد   زود خیز تیز رو یعنی که باد
هم نکر سازید بر قارون ز کین   در حلیمیء این زمین پوشید کین
تا حلیمیء زمین شد جمله قهر   برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه‌را کو ستونِ این تنست / دفعِ تیغِ جوع نان چون جوشنست
چونك حق قهری نهد در نانِ تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد اورا مزاجِ زمهریر
تا شود بر تنت این جبهٔ شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر / زو پناه آری بسویِ زمهریر
تو دو قلهٔ نیستی یك قلهٔ / غافل از قصهٔ عذابِ ظلهٔ
امرِ حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست آن نکته بسست
تو نظر داری ولیك امعانش نیست / چشمهٔ افسرده‌است و کرده‌ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد / لیك ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بخورشید روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی / نك بسوفسطاییِ بدظن رسی
اوخود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود
هین سخن‌خا نوبت لب‌خاییست / گر بگویی خلق‌را رسواییست
چیست امعان چشمه را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب‌را او برین هر دو نهاد / بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنك بر فرمان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه‌السلام در تخلص مؤمنان امت

بوقت نزول باد ،

مؤمنان از دستِ بادِ ضایره ‌ ‌ ‌ جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطفِ هو ‌ ‌ ‌ بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی‌را خدا کشتی کند ‌ ‌ ‌ تا بحرصِ خویش بر صفها زند
قصدِ شه آن نه که خلق ایمن شوند ‌ ‌ ‌ قصدش آنك مُلك گردد پای‌بند
آن خراسی می‌دَود قصدش خلاص ‌ ‌ ‌ تا بیابد او ز زَخم آن دَم مَناص
قصدِ او آن نه که آبی بر کَشد ‌ ‌ ‌ یا که کُنجدرا بدآن روغن کند
گاو بشتابد زبیمِ زخمِ سخت ‌ ‌ ‌ نه برای بردنِ گردون و رخت
لیك دادش حق چنین خوفِ وَجع ‌ ‌ ‌ تا مصالح حاصل آید در تَبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان ‌ ‌ ‌ بهرِ خود کوشد نه اِصلاحِ جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی ‌ ‌ ‌ در تَبع قایم شده زین عالمی
حق ستونِ این جهان از ترس ساخت ‌ ‌ ‌ هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزدرا که ترسی‌را چنین ‌ ‌ ‌ کرد او معمار و اِصلاحِ زمین
این همه ترسنده‌اند از نیك و بد ‌ ‌ ‌ هیچ ترسنده نترسد خود زخود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست ‌ ‌ ‌ که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مَکمَنی ‌ ‌ ‌ لیك محسوسِ حسِ این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مُظهِرست ‌ ‌ ‌ نیست حسِّ این جهان آن دیگرست
حسِّ حیوان گر بدیدی آن صُوَر ‌ ‌ ‌ بایزیدِ وقت بودی گاو و خر
آنك تن‌را مَظهرِ هر روح کرد ‌ ‌ ‌ وآنك کشتی‌را بُراقِ نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بُخو ‌ ‌ ‌ او کند طوفانِ تو ای نورجو
هر دَمت طوفان و کشتی ای مُقل ‌ ‌ ‌ با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا بپیش ‌ ‌ ‌ لرزها بین در همه اجزای خویش

چون نبینند اصل ترسش را عُیون ترس دارد از خیال گونه‌گون
مُشت بر اعمی زند یك جلفِ مست کور پندارد لگدزن اُشترست
زآنك آن دَم بانگِ اشتر می‌شنید کوررا گوشست آیینه نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود یا مگر از قبهٔ پُر طنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود آنك او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین هیچ کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمك وَهم خواند ترس را فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی زراست دردوعالم هر دروغ ازراست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ بر امیدِ آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست شکرِ نعمت گو مکن انکارِ راست
از مُفلسف گویم و سودای او یا زکشتیها و دریاهای او
بل زکشتیهاش کآن پندِ دلست گویم از کل جُزو در کل داخلست
هر ولی‌را نوح و کشتیبان شناس صحبتِ این خلق‌را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر زآشنایان و زخویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خرِ تشنه خیالِ هر یکی از قِفِ تن فکررا شربت مَکی
نشف کرد از تو خیالِ آن وُشات شبنمی که داری از بحرالحیات
پس نشانِ نشفِ آب اندر غصون آن بود کآن می‌نجنبد در رُکون
عضوِ حُر شاخِ ترِ تازه بود می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
گر سَپد خواهی توانی کردنش هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شدآن ناشف ز نشفِ بیخِ خود نآید آن سویی که امرش می کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نُبی چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوته کنم   بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال   آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان   زین چنین آتش که شعله زد زجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او   کُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ اِلّا وَجْهَهُ
در وُجوه وَجه او رو خرج شو   چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده نیست   هست او در بسم وهم در بسم نیست
همچنین جملهٔ حروف گشته مات   وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله ست و بی و سین زو وصل یافت   وصل بی و سین الف را بر نتافت
چونك حرفی برنتابد این وصال   واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست   خامشی اینجا مُهم‌تر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مُکتنف   بی و سین بی او همی گویند الف
ما رَمَیتَ اِذ رَمَیتَ بی ویست   همچنین قالَ اللّهُ از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل   چونك شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید   مثنوی را نیست پایانی امید
چارچوب خشت زن تا خاك هست   می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاك و بودش جف کند   خاك سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد   بیشها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج   حَدِّثوا عَن بَحرِنا اِذ لا حَرَج
باز گرد از بحر و رو در خشك نه   هم ز لُعبت گو که کودك راست نه
تا ز لُعبت اندك اندك در صبا   جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی   گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودك دیوانه بازی کی کند   جُزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

نك خيالِ آن فقيرم بی ريا   عاجز آورد از بيا و از بيا
بانگِ او تو نشنوی من بشنوم   زآنك در اسرار همرازِ وَيَم
طالبِ گنجش مبين خود گنج اوست   دوست کی باشد بمعنی غيرِ دوست
سجده خودرا می كند هرلحظه او   سجده پيشِ آينه‌ست از بهرِ رُو
گر بديدی زآينه او يك پشيز   بی خيالی زو نماندی هيچ چيز
هم خيالاتش هم او فانی شدی   دانشِ او محوِ نادانی شدی
دانشی ديگر ز نادانیء ما   سر بر آوردی عيان كه اِنّی انا
اُسجدُوا لآدم ندا آمد همی   كآدميد و خويش بينيدش دمی
احولی از چشمِ ايشان دور كرد   تا زمين شد عينِ چرخِ لاژورد
لا اله گفت و الاالله گفت   گشت لا الاالله و وحدت شگفت
آن حبيب و آن خليلِ با رَشَد   وقتِ آن آمد كه گوشِ ما كشد
سوی چشمه كه دهان زينها بشو   آنچ پوشيديم از خلقان مگو
ور بگويی خود نگردد آشكار   تو بقصدِ كشف گردی جرم‌دار
ليك من اينك برايشان می‌تنم   قايلِ اين سامعِ اين هم منم
صورتِ درويش و نقشِ گنج گو   رنج كيشند اين گروه از رنج گو
چشمهٔ رحمت برايشان شد حرام   می‌خورند از زهرِ قاتل جام جام
خاكها پُر كرده دامن می‌كشند   تا كنند اين چشمهارا خشك بند
كی شود اين چشمهٔ دريا مدد   مُكتبس زين مشتِ خاكِ نيك و بد
ليك گويد با شما من بسته‌ام   بی شما من تا ابد پيوسته‌ام
قوم معكوسند اندر مُشتهی   خاك‌خوار و آب‌را كرده رها
ضدّ طبع انبيا دارند خلق   اژدهارا مُتّكا دارند خلق

چشم بند ختم چون دانستهٔ   هیچ دانی از چه دیده بستهٔ
برچه بگشادی بدل این دیدها   یك بیك بئس البدل دان آن ترا
لیك خورشید عنایت تافته‌ست   آیسان‌را از کرم دریافته‌ست
نرد بس نادر ز رحمت باخته   عین کفرانرا انابت ساخته
هم ازین بدبختیٔ خلق آن جواد   منفجر کرده دوصد چشمهٔ وداد
غنچه‌را از خار سرمایه دهد   مهره‌را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار   وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ‌را بهر خلیل   کوه با داود گردد هم‌رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم   بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر   ترك آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این نهان‌را آشکار ،

گفت آن درویش ای دانای راز   از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آزو مستعجل تگی   نی تأنی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمهٔ نندوختم   کف سیه کردم دهانرا سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم   زآن گره زن این گره‌را حل کنم
قول حق‌را هم ز حق تفسیر جو   هین مگو ژاژ از گمان ای سخت‌رو
آن گره کو زد همو بگشایدش   مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن   کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب   چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سرِ خرقه شدن بارِ دگر　　در دعا کردن بُدم هم بی‌هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی　　این همه عکسِ تو است و خود تُوی
هرشبی تدبیر و فرهنگم بخواب　　همچو کشتی غرقه می‌گردد زآب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر　　تن چو مُرداری فتاده بی‌خبر
تا سَحر جملهٔ شب آن شاهِ عُلی　　خود همی‌گوید اَلستی و بلی
کو بلی گو جمله‌را سیلاب بُرد　　یا نهنگی خورد کل‌را کرد و مُرد
صُبحدم چون تیغِ گوهردارِ خود　　از نیامِ ظلمتِ شب بر کند
آفتابِ شرق شب‌را طی کند　　این نهنگ آن خورده را قی کند
رَسته چون یونس زمعدهٔ آن نهنگ　　منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند　　کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگامِ سَحر　　چون ز بطنِ حوتِ شب آید بدر
کای کریمی که درآن لیلِ وَحش　　گنجِ رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبك　　از شبِ همچون نهنگِ ذوالحبك
ازمقاماتِ وَحش رُو زین سپس　　هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آنرا نار دید و نور بود　　زنگیی دیدیم شب‌را حُور بود
بعدازین مادیده خواهیم ازتو بس　　تا نپوشد بحر را خاشاك و خس
ساحرانرا چشم چون رَست ازعما　　کف‌زنان بودند بی این دست و پا
چشم بندِ خلق جز اسباب نیست　　هر که لرزد بر سبب ز اَصحاب نیست
لیك حقّ اصحابنا اصحاب‌را　　در گشاد و بُرد تا صدرِ سرا
با کفش نامُستحقّ و مُستحق　　مُعتقانِ رحمتند از بندِ رق
در عدم ما مستحقان کی بُدیم　　که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یارِ هر اغیار را　　وی بداده خلعتِ گل خاررا
خاكِ مارا ثانیا پالیز کن　　هیچ نی‌را بارِ دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی زابتدا — ورنه خاکی را چه زهرهٔ این بُدی
چون دعامان امر کردی ای عُجاب — این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتیِ فهم و حواس — نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
بُرده در دریای رحمت ایزدم — تا ز چه فن پُر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پُر نورِ جلال — وآن دگر را کرده پُر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بُدی — رای و تدبیرم بحکمِ من بُدی
شب نرفتی هوش بی فرمانِ من — زیرِ دامِ من بُدی مرغانِ من
بودمی آگه ز منزلهای جان — وقتِ خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حلّ و عقد او تهیست — ای عجب این مُعجبیِّ من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم — باز زنبیلِ دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم
این الف وین میم اُمّ بودِ ماست — میمِ اُم تنگست الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست — میمِ دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمانِ بیهشی خود هیچ من — در زمانِ هوش اندر پیچ من
هیچِ دیگر بر چنین هیچی منه — نامِ دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا — که ز وهمِ دارم است این صد عنا
در ندارم هم تو دارایم کن — رنج دیدم راحت افزایم کن
هم در آب دیده عریان بیستم — بر درِ تو چونك دیده نیستم
آبِ دیدهٔ بندهٔ بی دیده را — سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نمانم آب آبم ده ز عین — همچو عینین نبی هطّالتین
او چو آبِ دیده جست از جودِ حق — با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشك خون باریك ریس — من تهی دستِ قصورِ کاسه لیس
چون چنان چشم اشك را مفتون بود — اشكِ من باید که صد جیحون بود

قطرهٔ زآن زین دو صد جیحون به است — که بدان یك قطره انس و جن برست
چونك باران جست آن روضهٔ بهشت — چون نجوید آب شوره خاكِ زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یا ردِ اویت چه کار
نان که سدّ و مانعِ این آب بود — دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن — زآب دیده نانِ خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن،

اندرین بود او که الهام آمدش — کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه — کی بگفتندت که اندر کش تو زه
او نگفتت که کمان را سخت کش — در کمان نه گفت او نه پُر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی — صنعتِ قوّاسیی بر داشتی
ترك این سخته کمانی رو بگو — در کمان نه تیر و پرّیدن مجو
چون بیفتد بر کَن آنجا می‌طلب — زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچ حقست اقرب از حبل الورید — تو فگنده تیرِ فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیك و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر — وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خودرا از اندیشه بکشت — گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانك افزون می‌دود — از مرادِ دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار — جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو زننگِ نوح رفت — بر فرازِ قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزونتر همی جست او خلاص — سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهرِ گنج و کان — هر صباحی سخت‌تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت تر　　بود از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است　　جان نادانان برنج ارزانی است
زآنك جاهل ننگ دارد زاوستاد　　لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای اُستاد ای نگار　　گنده و پُر کژدمست و پُر زمار
زود ویران کن دکان و باز گرد　　سوی سبزه و گلبنان و آبخورد
نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت　　از کهِ عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علمِ تیراندازیش آمد حجاب　　وآن مُراد اورا بُده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فِطن　　گشته رهرورا چو غُول و راهزن
بیشتر اصحابِ جنت ابلهند　　تا زشرّ فیلسوفی میرهند
خویش را عُریان کن از فضل و فُضول　　تا کند رحمت بتو هردم نزول
زیرکی ضدِ شکستست و نیاز　　زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دامِ بُردو طمع و گاز　　تا چه خواهد زیرکی را پاك باز
زیرکان با صنعتی قانع شده　　ابلهان از صنع در صانع شده
زآنك طفلِ خُردرا مادر نهار　　دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که بمنزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنك مغلوب بود،

یك حکایت بشنو اینجا ای پسر　　تا نگردی مُمتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر　　همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی　　چون خرد با نفس و با آهرمنی

مرغزی و رازی افتند از سفر همره و همسفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز جفت شد در حبس پاك و بی‌نماز
کرده منزل شب بیك کاروانسرا اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده درکاروانسرا خرد وشگرف روزها باهم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند بگسلند و هریکی جائی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد جمع مرغان هریکی سوی پرد
پر گشاید پیش ازین پر شوق وباد در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشك و آه لیك پریدن ندارد روی و راه
راه شد هریك پرد مانند باد سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
آن طرف که بود اشك و آه او چونك فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن از کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی وآتشی عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یك بسته طرف اندرین کاروانسرا از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل برد آنك در ثوابش بود امل
الکیاسه والآدب لاهل المدر الضیافه والقری لاهل الوبر
الضیافه للغریب والقری أودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید ما لهم ثم سوی الله مجید

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور   بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نمازِ شام آن حلوا رسید   بود مؤمن مانده در جوعِ شدید
آن‌دو کس گفتند ما از خور پریم   امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم   بهرِ فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود   صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری   قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم   چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند   هر که خواهد قسمِ خود پنهان کند
آن دو گفتندش زِ قسمت در گذر   گوش کن قَسّام فی النار از خبر
گفت قَسّام آن بود کو خویش را   کرد قسمت بر هوا و بر خدا
مُلکِ حقّ و جمله قسمِ اوستی   قسم دیگر را دهی دُو گوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان   گر نبودی نوبتِ آن بَدرگان
قصدشان آن کآن مسلمان غم خورد   شب، برُو در بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا   گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند   بامدادان خویش را آراستند
رُوی شستند و دهان و هر یکی   داشت اندر وِردِ راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رُو   سوی وِردِ خویش از حق فضل جُو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مُغ   جمله‌را رُو سوی آن سلطان اُلُغ
بلک سنگ و خاک و کوه و آب را   هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار   رُو بهم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفته که هر یک خوابِ خویش   آنچ دید او دوش گو آور بپیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد   قسمِ هر مفضول را افضل برد
آنک اندر عقل بالاتر رود   خوردن او خوردن جمله بود

فوق آمد جان پر انوار او … باقیانرا بس بود تیمار او
عاقلانرا چون بقا آمد ابد … پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچ دیده بود … تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی‌ام آمد بپیش … گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور … هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زآن آفتاب … بعد ازآن زآن نور شد یك فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست … پس ترقی جست آن ثانیش چست
هم من و هم موسی و هم کوه طور … هرسه گم گشتیم زآن اشراق نور
بعد ازآن دیدم که که سه شاخ شد … چونك نور حق در او نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو … می گسست ازهم همی‌شد سو بسو
آن یکی شاخه که آمد سوی یم … گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فروشد در زمین … چشمهٔ دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب … از همایونیّ وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرّید زود … تا جوار کعبه که عرفات بود
باز ازآن صعقه چو با خود آمدم … طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیك زیر پای موسی همچو یخ … می گدازید او نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد که از نهیب … گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زآن انتشار … باز دیدم طور و موسی برقرار
وآن بیابان سر بسر در ذیل کوه … پر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان … جمله‌سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته … نغمهٔ ارنی بهم در ساخته
بازآن غشیان چو از من رفت زود … صورت هریك دگر گونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود … اتّحاد انبیاام فهم شد

باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایك مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نسق می‌گفت آن شخص جهود / بس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافررا بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / که بگردانی ازو یکباره رو
بعد ازآن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهاء قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی دانند ای فخر البنین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می گفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ارکنیم این را یقین / هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیك عمر هرکه باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابررا مقدّم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران‌را درین دور لئام / در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا برآن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عامّ نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چبود شرّشان / قبحشان‌را باز دان از فرّشان

مثل

سوی جامع می‌شد آن یك شهریار / خلق‌را می‌زد نقیب و چوبدار

آن یکی‌را سر شکستی چوب‌زن   وآن دگررا بر دریدی پیرهن
در میانه بی دلی ده چوب خورد   بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت   ظلمِ ظاهر بین چه پرسی ازنهفت
خیرِ تو اینست جامع می‌روی   تا چه باشد شرّ و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی   تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی‌را به بود   زآنک دریابد ولی را نفسِ بد
زآنک گرگ ارچه که بس استمگریست   لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام   مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق   چون چنین افتاد مارا اتفاق
هر یکی تاریخِ عمر ابدا کنید   پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرجِ من اندر آن عهود   با قچ قربانِ اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سال خورد   جفتِ آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفتِ آن گاوم کش آدم جدّ خلق   در زراعت بر زمین می‌کرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت   سر فرود آورد و آنرا بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل   اشترِ بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجتِ تاریخ نیست   کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جانِ پدر   که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحابِ نهاست   که نهادِ من فزونتر از شماست
جمله‌گان دانند کین چرخِ بلند   هست صدچندان که این خاک نژند
کو گشادِ رقعهای آسمان   کو نهادِ بقعهای خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچ دید بیارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان ،

پس مسلمان گفت ای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم حق و نرد عشق باخت
وآن دگر را عیسی صاحب‌قران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس‌ماندهٔ دیده ضرر — باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند — نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند — با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین — بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص — ای عجب خوردی ز حلوا وخبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که بودم تا کنم زآن امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم — خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بو بطر — که ببیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون — ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد — کآن فن از باب اللّهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین — که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بر بست از هنر — سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان — نه گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب — در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر — گوه می‌خور در کمیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا — در کفت دل علی عیب العمی

غُلغل وطاق و طُرُنب و گیرودار　　که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هرکه در سه یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت و اسپ و غلام و کنیزک و چندین زر دهم، و شنیدن دلقک خبر این منادی در ده و آمدن باُولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن،

سید ترمد که آنجا شاه بود　　مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مُهم　　جُست اُلاقی تا شود او مُستتم
زد منادی هرکه اندر پنج روز　　آردم زآنجا خبر بدهم کُنوز
دلقک اندر ده بُد و آن‌را شنید　　بر نشست و تا بترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط　　از دوانیدن فرس را زآن نمط
پس بدیوان دردوید از گرد راه　　وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فُجفُجی در جملهٔ دیوان فتاد　　شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاصّ و عامّ شهر رادل شدزدست　　تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوّی قاهری در قصد ماست　　یا بلایی مُهلکی از غیب خاست
که زده دلقک بسیران درشت　　چند اسپی تازی اندر راه کُشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق　　تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد　　غُلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان　　وآن دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال　　هر دلی رفته بصد کوی خیال

هر کسی فالی همی‌زد از قیاس تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جُست و راه دادش شاه زود چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زآن تُرُش دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگِ او جمله در تشویش گشته دنگِ او
کرد اشارت دلقک ای شاهِ کرم یکدمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی که فتادم در عجایب عالمی
بعدِ یک ساعت که شه از وهم و ظن تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خنداندش کردی در نشست که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زورِ خنده خوی کردی تنش رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و تُرُش دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال شاه را تا خود چه آید از نکال
که دلِ شه با غم و پرهیز بود زآنک خوارمشاه بس خون‌ریز بود
بس شهانِ آن طرف را کشته بود یا بحیله یا بسطوت آن عنود
این شهِ ترمد ازو در وهم بود وزفن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست این چنین آشوب و شورِ تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم آنک شاه زد منادی بر سرِ هر شاه راه
که کسی خواهم که تازد در سه روز تا سمرقند و دهم او را کنوز
من شتابیدم برِ تو بهرِ آن تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چستی نیاید از چو من باری این اومید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برایِ این قدر ای خام ریش آتش افگندی درین مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و عَلم   که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته
هم زخود سالك شده واصل شده   محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پُر آشوب و شر   قوم دختر را نبوده زین خبر
وَلوله که کار نیمی راست شد   شرطهایی که زسوی ما ست شد
خانهارا روفتیم آراستیم   زین هوس سرمست وخوش برخاستیم
زآن طرف آمد یکی پیغام نی   مرغی آمد این طرف زآن بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید   یك جوابی زآن حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست   زآنك از دل سوی دل لا بُد رهست
پس از آن یاری که اومید شماست   از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار   لیك بس کن پرده زین دَر برمدار
باز رَو تا قصهٔ آن دلق گول   که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را سُتن   بشنو از بندهٔ کمینه یك سخن
دلقك از ده بهر کاری آمدست   رای او گشت و پشیمانش شدست
زآب و روغن کهنه‌را نو می کند   او بمسخرگی برون شو می کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ   باید افشردن مرورا بی دریغ
پسته‌را یا جوزرا تا نشکنی   نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او   در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهُم فی وَجههم   زآنك غمازست سیما و مُنم
این مُعاین هست ضد آن خبر   که بشر بسرشته آمد این بَشر
گفت دلقك با فغان و با خروش   صاحبادر خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر   کآن نباشد حق و صادق ای امیر
اِنّ بعض الظن اِثم است ای وزیر   نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنك می‌رنجاندش / از چه گیرد آنك می‌خنداندش
گفت صاحب پیشِ شه جاگیر شد / کاشفِ این مکر و این تزویر شد
گفت دلقك‌را سویِ زندان برید / چاپلوس و زرقِ اورا کم خرید
می‌زنیدش چون دُهل اشکم تهی / تا دُهل‌وار او دهدمان آگهی
ترّ و خشك و پُرّ و تی باشد دُهل / بانگِ او آگه کند مارا ز کُل
تا بگوید سرّ خود از اضطرار / آنچنانك گیرد این دلها قرار
چون طمانینست صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتارِ دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی می‌زند / تا بدآنش از دهان بیرون کند
خاصّه که در چشم افتد خس زباد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
ماپس این خس‌را زنیم اکنون لکد / تا دهان و چشم ازین خس وارهد
گفت دلقك ای ملك آهسته باش / رُویِ حلم و مغفرت‌را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیلِ نقم / من نمی‌پرّم بدستِ تو دَرم
آن ادب که باشد از بهرِ خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
وآنچ باشد طبع و خشمِ عارضی / می‌شتابد تا نگردد مُرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوقِ آن فایت شود
شهوتِ کاذب شتابد در طعام / خوفِ فوتِ ذوق هست آن خود سَقام
اشتها صادق بود تأخیر به / تا گواریده شود آن بی‌گره
تو پیِ دفعِ بلایم می‌زنی / تا ببینی رخنه‌را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیرِ آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفعِ بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مَرَدٌّ للبلا / داوِ مَرضاكَ بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش‌را / کور کردن چشمِ حلم اندیش‌را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیك چون خیری کنی در موضعش
موضعِ رُخ شه نهی ویرانیست / موضع شه اسپ هم نادانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگهست
عدل چبود وضع اندر موضعش / ظلم چبود وضع در ناموقعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نُصح و مکید
خیرِ مطلق نیست زینها هیچ چیز / شرِّ مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضرِّ هر یکی از موضعست / علم ازین رُو واجبست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانك حلوا بی اوان صفرا کند / سیلیش از خُبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خُویِ بد / چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مُخلص را و زندان خام را
شقّ باید ریش را مرهم کنی / چرك را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیمِ سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقك من نمی‌گویم گذار / من همی گویم تحرّی بیار
هین رهِ صبر و تأنّی در مبند / صبر کن اندیشه می‌کن روزِ چند
در تأنّی بر یقینی بر زنی / گوشمالِ من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبّا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروهِ صالحان / بر پیمبر امرِ شاوِرهُم بدان
امرُهُم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشن‌ترست
بُوك مصباحی فتد اندر میان / مُشتعل گشته ز نورِ آسمان
غیرت حق پردهٔ انگیختست / سُفلی و علوی بهم آمیختست

گفت سیروا می‌طلب اندر جهان　　بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول　　آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانک میراث از رسول آنست و بس　　که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر　　که نتابد شرحِ آن این مختصر
بهرِ این کردست منع آن باشکوه　　از ترهّب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوعِ التقا　　کآن نظر بختست و اکسیرِ بقا
در میانِ صالحان یک اصلحیست　　بر سرِ توقیعش از سلطان صحیست
کآن دعا شد با اجابت مقترن　　کفوِ او نبود کبارِ انس و جن
در مری اش آنک حلو و حامض است　　حجتِ ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را بخود افراشتیم　　عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله‌را چون کرد دستِ حق عیان　　پس تحرّی بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحرّی رو و سر　　که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی　　سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییز ده‌را ناسپاس　　بجهد از تو خطرت قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی برّ و بُر　　نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که ببرّی زین معین　　مبتلی گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هردو برشتهٔ دراز و بر کشیدن زاغ موش‌را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن،

از قضا موشی و چغزی با وفا　　بر لبِ جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوطِ میقاتی شدند — هر صباحی گوشهٔ می‌آمدند
نردِ دل با همدگر می‌باختند — از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دورا دل از تلاقی متسع — همدگررا قصه‌خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان — الجماعه رحمه‌را تأویل‌دان
آن اشرچون جفتِ آن شاد آمدی — پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوشِ نطق ازدل نشانِ دوستیست — بستگیء نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش — بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهیء بریان زآسیبِ خضر — زنده شد در بحر گشت او مستقر
یاررا با یار چون بنشسته شد — صد هزاران لوحِ سر دانسته شد
لوحِ محفوظیست پیشانیء یار — رازِ کونینش نماید آشکار
هادیء راهست یار اندر قدوم — مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست — چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم‌را با روی او می‌دار جفت — گرد منگیزان زراهِ بحث و گفت
زآنك گردد نجم پنهان زآن غبار — چشم بهتر از زبانِ با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار — کآن نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شدآدم مظهرِ وحی و وداد — ناطقهٔ او علم‌الاسما گشاد
نامِ هر چیزی چنانك هست آن — از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش — جمله‌را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیارا سزد — نه چنانك حیزرا خواند اسد
نوح نهصد سال در راهِ سوی — بود هر روزیش تذکیرِ نوی
لعلِ او گویا زیاقوت‌القلوب — نه رساله خوانده نه قوت‌القلوب
وعظرا ناموخته هیچ از شروح — بلك ینبوعِ کشوف و شرحِ روح
زآن میی کآن می‌چو نوشیده شود — آبِ نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح ‌ ‌ حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کُهی که یافت زآن مَی خوش لبی ‌ ‌ صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترك کرده چیك چیك ‌ ‌ همزبان و یار داود مَلیك
چه عجب که مرغ گردد مست او ‌ ‌ چون شنود آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده ‌ ‌ مر سُلیمان را چو حمالی شده
صرصری می بُرد بر سر تخت شاه ‌ ‌ هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او ‌ ‌ گفت غایب را کُنان محسوس او
باد دَم که گفت غایب یافتی ‌ ‌ سوی گوش آن ملك بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان ‌ ‌ ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمی توانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب، میان ما وُصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره،

این سخن پایان ندارد گفت موش ‌ ‌ چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز ‌ ‌ تو درون آب داری تُرك تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان ‌ ‌ نشنوی در آب نالهٔ عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر ‌ ‌ می نگردم از مُحاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون ‌ ‌ عاشقانرا فی صَلاة دائمون
نه بپنج آرام گیرد آن خُمار ‌ ‌ که درآن سَرهاست نی پانصد هزار

نیست زُر غِبّا وظیفهٔ عاشقان — سخت مستسقیست جانِ صادقان
نیست زُر غِبّا وظیفهٔ ماهیان — زآنك بی دریا ندارند اُنسِ جان
آبِ این دریا که هایل بُقعه‌ایست — با خمارِ ماهیان خود جرعه‌ایست
یکدمِ هجران برِ عاشق چو سال — وصلِ سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب — در پیِ هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مُضطرست — چون ببینی شب برو عاشق ترست
نیستشان از جست و جو یك لحظه ایست — از پیِ همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پایِ آن آن گوشِ این — این بر آن مدهوش و آن بیهوشِ این
در دلِ معشوق جمله عاشق است — در دلِ عذرا همیشه وامق است
در دلِ عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا — پس چه زُو غِبّا بگنجد این دورا
هیچ کس با خویش زُر غِبّا نمود — هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکیئی نه که عقلش فهم کرد — فهمِ این موقوف شد بر مرگِ مرد
ور بعقل ادراكِ این مُمکن بُدی — قهرِ نفس از بهرِ چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش — بی ضرورت چون بگوید نفس کُش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی ،

گفت کای یارِ عزیزِ مهرکار — من ندارم بی رُخَت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم تُوی — شب قرار و سلوت و خوابم تُوی
از مروّت باشد ار شادم کنی — وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه — راتبه کردی وصال ای نیکخواه
پانصد استسقاستم اندر جگر — با هر استسقا قرین جُوعُ البقر

بی‌نیازی از غمِ من ای امیر — ده زکاتِ جاه و بنگر در فقیر
این فقیرِ بی ادب نادرخورست — لیک لطفِ عامِ تو زآن برترست
می‌نجوید لطفِ عامّ تو سند — آفتابی بر حدثها می‌زند
نورِ اورا زآن زیانی نابده — وآن حدث از خشکیء هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت — در در و دیوارِ حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون — چون بر و بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد — تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزوِ خاکی گشت و رُست ازوی نبات — هکذا یمحوالالهُ السیئات
با حدث که بترینست این کند — کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسك در وفا — حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عینٌ رأت — که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یارِ من — روزِ من روشن کن از خُلقِ حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم — که ز پُر زهری چو مارِ کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت — چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسنِ گل ده خار را — زینتِ طاووس ده این مار را
در کمالِ زشتیم من منتهی — لطفِ تو در فضل و در فن منتهی
حاجتِ این منتهی زآن منتهی — تو بر آر ای حسرتِ سروِ سهی
چون بمیرم فضلِ تو خواهد گریست — از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سرِ گورم بسی خواهد نشست — خواهد از چشمِ لطیفش اشك جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم — چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زآن لطفها اکنون بکن — حلقهٔ در گوشِ من کن زآن سخن
آنك خواهی گفت تو با خاکِ من — بر فشان بر مدرکِ غمناکِ من

لابه کردن موش مرچغزرا که بهانه میندیش و در نسیه میندازِ انجاح این حاجت مرا که فی‌التأخیر آفات والصوفی ابنُ الوَقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و اب مشفقِ صوفی که وقتست اورا بِنگرش بفردا محتاج نگرداند، چندانش مستغرق دارد در گلزار سریعُ الحسابی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد نهری باشد نه دهری که لا صباح عندالله ولا مساء، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد، آدم سابق و دجّال مسبوق نباشد که این رسوم در خطهٔ عقلِ جزوی است و روح حیوانی، در عالم لامکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتیست که لا یُفهمُ منه الا نفیُ تفرقه‌الازمنة چنانك از اللهُ واحدٌ فهم شود نفی دویی نی حقیقت واحدی ،

صوفیی‌را گفت خواجهٔ سیم‌پاش　　ای قدمهای ترا جانم فراش
یك درم خواهی تو امروز ای شهم　　یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم　　زآنك امروز این و فردا صد درم
سیلیء نقد از عطاء نسیه به　　نك قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست توست　　که قفا و سیلیش مست توست
هین بیا ای جان جان و صد جهان　　خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه ازشبروان　　سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین　　لب لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست　　پس بدان از دور کآنجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار　　که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس　　که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگیء هر گلستان جمیل　　هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی　　لیك شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم　　که گه و بیگه بخدمت می‌رسم
بر لب جو من بجان می‌خوانمت　　می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد　　زآنك ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد　　تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار　　آخر آن بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یك رشتهٔ دراز　　تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یك سری برپای این بندهٔ دوتو　　بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن　　اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان برپای جان　　می‌کشاند بر زمینش زآسمان
چغز جان درآب خواب بیهشی　　رسته از موش تن آید در خوشی

موشِ تن زآن ریسمان بازش کشد   چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
گر نبودی جذبِ موشِ گنده‌مغز   عیشها کردی درونِ آب چغز
باقیش چون روز بر خیزی ز خواب   بشنوی از نور بخشِ آفتاب
یك سرِ رشته گره بر پایِ من   زآن سرِ دیگر تو پا بر عُقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید   مر ترا تا شد سرِ رشته پدید
تلخ آمد بر دلِ چغز این حدیث   که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دلِ مردِ بهی   چون در آید از فنی نبود تهی
وصفِ حق دان آن فراست را نه وهم   نورِ دل از لوحِ کُل کردست فهم
امتناعِ پیل از سَیران ببیت   با جِدِ آن پیلبان و بانگِ هَیت
جانبِ کعبه نرفتی پایِ پیل   با همه کت نه کثیر و نه قلیل
گفتیی خود خشك شد پاهای او   یا بمرد آن جانِ صول افزایِ او
چونك کردندی سرش سوی یَمن   پیلِ نر صد اَسپه گشتی گام‌زن
حسِّ پیل از زخمِ غیب آگاه بود   چون بود حسِّ ولیِّ با وُرود
نه که یعقوبِ نبی آن پاك‌خو   بهرِ یوسف با همه اِخوانِ او
از پدر چون خواستندش دادَران   تا برندش سوی صحرا یك زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر   یك دو روزش مُهلتی ده ای پدر
که چرا مارا نمی‌داری امین   یوسفِ خودرا بسیران و ظعین
تا بهم در مرجها بازی کنیم   ما درین دعوت امین و مُحسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم   می‌فروزد در دلم درد و سَقم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ   که ز نورِ عرش دارد دل فروغ
آن دلیلِ قاطعی بُد بر فساد   وز قضا آن‌را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان   که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه   بُوالعجب افتادنِ بینای راه

این قضارا گونه گون تصریفهاست … چشم بندش یفعل الله مایشاست
هم بداند هم نداند دل فنش … موم گردد بهر آن موم آهنش
گوییی دل گویدی که میل او … چون درین شد هرچه افتد باش گو
خویش را زین هم مغفل می کند … در عقالش جان معقل می کند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا … آن نباشد مات باشد ابتلا
یك بلا از صد بلااش واخرد … یك هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام … از خمار صد هزاران زشت خام
عقبت او پخته و استاد شد … جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لا یزالی گشت مست … شد ممیز از خلایق باز رست
زاعتقاد سست پر تقلیدشان … وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان … پیش جزر و مد بحر بی نشان
زآن بیابان این عمارتها رسید … ملك و شاهی و وزارتها رسید
زآن بیابان عدم مشتاق شوق … می رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه … می رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو … که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد … زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست آن زین سو روان … وآن از آن سو صادران و واردان
نیك بنگر ما نشسته می رویم … می نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی می نگیری رأس مال … بلك از بهر غرضها در مآل
پس مسافر این بود ای ره پرست … که مسیر و روش در مستقبلست
همچنانك از پردهٔ دل بی کلال … دم بدم در می رسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یك مغرسند … در پی هم سوی دل چون می رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما … سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما

جرم‌ها پر می‌کنند و می‌روند دایما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این‌را بیا ای شاه من طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح‌را تابان کن از انوار ماه که زآسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی پر بر آرد بر پرد زآب و گلی
ای عزیز مصر و در پیمان درست یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر گزند هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشهٔ خشک زشت ناپسند سنبلات تازه‌اش‌را می‌چرند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز هین مباش ای‌شاه این‌را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او شهوت مادر فگندم که اهبطوا
پس فتادم زآن کمال مستتم از فن زالی بزندان رحم
روح‌را از عرش آرد در حطیم لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ززن چونك بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان که فگندندم چو آدم از جنان
زآن مثال برگ دی پژمرده‌ام کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا وآن سلام سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس چشمهای پر خمار تست و بس

چشم بدرا چشم نیکویت شها — مات و مستأصل کند نعم الدوا
بل زچشمت کیمیاها می‌رسد — چشم بدرا چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زدست — چشم بازش سخت باهمت شدست
تا زبس همت که یابید از نظر — می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کآن شاهباز معنوی — هم شکار تست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین — نعره‌هاء لا أحبّ الآفلین
باز دل‌را که پی تو می‌پرید — از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش ازتوسماع — هر حسی‌را قسمتی آمد مشاع
هر حسی‌راچون دهی ره‌سوی غیب — نبود آن حس‌را فتور مرگ و شیب
مالك الملکی بحس چیزی دهی — تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاده که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره،

شب چوشه محمود برمی‌گشت فرد — با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا — گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش — تا بگوید هریکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر — کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید ببانگ — قوم گفتندش زدیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست — جملهٔ خاصیت مرا چشم اندرست
هرکرا شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم من اورا بی گمان

گفت یك خاصیتم در بازوست	که زنم من نقبها با زور دست
گفت یك خاصیتم در بینی است	کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست	که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاك تن بدانم کاندر آن	چند نقدست و چه دارد او زکان
در یکی کان زر بی اندازه دخل	وآن دگر دخلش بود کمتر زخرج
همچو مجنون بو کنم من خاك را	خاك لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی	گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بوی از یمن	زآن نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاك همسایهٔ زرست	یا کدامین خاك صفر و ابترست
گفت یك نك خاصیت در پنجه‌ام	که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش	تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت	آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زآن شه کای سند	مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم	که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمانرا چون بجلادان دهند	چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را	طی کنند آن قتل وآن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی	که خلاص روز محنتمان شوی
بعد ازآن جمله بهم بیرون شدند	سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست	گفت می گوید که سلطان باشماست
خاك بو کرد آن دگر از ربوهٔ	گفت این هست از وثاق بیوهٔ
پس کمند انداخت استاد کمند	تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاك را چون بوی کرد	گفت خاك مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید	هریکی از مخزن اسبابی کشید

بس زر و زربفت و گوهرهای زفت — قوم بردند و نهان کردند تفت

شد معیّن دید منزلگاهشان — حِلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان بازگشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست — تا که دزدان را گرفتند و ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند — وز نهیبِ جانِ خود لرزان شدند

چونك استادند پیشِ تختِ شاه — یارِ شبشان بود آن شاهِ چو ماه

آنك چشمش شب بهر که انداختی — روز دیدی بی‌شکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این — بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنك چندین خاصیت در ریش اوست — این گرفتِ ماهم از تفتیشِ اوست

عارفِ شه بود چشمش لاجرم — بر گشاد از معرفت لب با حشم

گفت وهو معکم این شاه بود — فعلِ ما می‌دید و سرمان می‌شنود

چشم من ره بُرد شب شه را شناخت — جمله شب با رویِ ماهش عشق باخت

امّتِ خود را بخواهم من ازو — کو نگرداند ز عارف هیچ رُو

چشمِ عارف دان امانِ هر دو کون — که بدو یابید هر بهرام عون

زآن محمد شافعِ هر داغ بود — که ز جُز حق چشمِ او مازاغ بود

در شبِ دنیا که محجوبست شید — ناظرِ حق بود و زو بودش امید

از اَلَم نشرح دو چشمش سُرمه یافت — دید آنچ جبرئیل آن بر نتافت

هر یتیمی را که سرمه حق کشد — گردد او دُرِّ یتیمِ با رَشَد

نورِ او بر دُرّها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقاماتُ العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلتِ شاهد زبان و چشمِ تیز — که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز

گر هزاران مدّعی سَر بر زند — گوش قاضی جانبِ شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فنست — شاهد ایشان را دو چشمِ روشنست

گفت شاهد زآن بجای دیده است   کو بدیدهٔ بی غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض   پرده باشد دیدهٔ دلرا غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی   تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود   بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله‌را با طم و رم   حبك الأشياء يعمى و يصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند   پیشش اختررا مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسراررا   سیر روح مؤمن و کفاررا
در زمین حق‌را و در چرخ سمی   نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد   روح را من أمر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح‌را چشم عزیز   پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع   بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست   شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا   که نظر در شاهد آید شاه‌را
عشق حق و سر شاهد بازیش   بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاك گفت اندر لقا   در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیك و بد حاکم بود   بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا   شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد   کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر   از اشارتهات دلمان بی خبر
ای یرانا لا نراه روز و شب   چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد   تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی   پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره   و انجنا من مفضحات قاهره

یار شب‌را روز مهجوری مده / جان قربت دیده‌را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنک دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود اورا بعید / آنک او یکبار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زآنک باطل باطلان‌را می‌کشد
ذرّه ذرّه کاندرین ارض و سماست / جنس خودرا هر یکی چون کهرباست
معده نانرا می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب‌را تف جگر
چشم جذّاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زآنک حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگانرا واخری
رو بشه آورد چون تشنه با بر / آنک بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان‌بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن مارا ببست / زآن مناصب سرنگونساریم وپست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زآن فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار

وآن سگِ آگاه از شاهِ وداد / خود سگِ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگِ سگ زشیر آگه شود
سگ‌چوبیدارست شب‌چون‌پاسبان / بی‌خبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جُست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آنک گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می‌چرد ، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه والتقریب ،

گاوِ آبی گوهر از بحر آوَرد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاعِ نورِ گوهر گاوِ آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زآن فکندهٔ گاوِ آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قُوتِ او نورِ جلال / چون نزاید از لبش سحرِ حلال
هر که چون زنبور وحیستش نَفَل / چون نباشد خانهٔ او پُر عسل
می‌چرد در نورِ گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُر نهد لُجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مردِ تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخِ سخت

بیست بار آن گاو تازد گرد مرج　　تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر　　آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق درّ شاهوار　　پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کآن بلیس از متن طین کور و کرست　　گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جانرا در حضیض　　از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زآن مقال　　اتقوا انّ الهوی حیض الرّجال
اهبطوا افکند جانرا در بدن　　تا بگل پنهان بود دُرّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی　　اهل دل دانند و هر گل‌کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست　　گوهرش غماز طین دیگریست
وآن گلی کز رشّ حق نوری نیافت　　صحبت گلهاء پر دُر بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما　　هست بر لبهاء جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را لب آب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سر رشتهٔ عشق رشته می‌کشد　　بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم　　که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود　　تا سر رشته بمن رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان　　در شکار موش و بردش زآن مکان
چون برآمد از هوا موش از غراب　　منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم　　در هوا آویخته پا در رتم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید　　چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود — چغزِ آبی کی شکارِ زاغ بود
چغز گفتا این سزای آنکسی — کو چو بی آبان شود جفتِ خسی
ای فغان از یارِ نا جنس ای فغان — همنشینِ نیك جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفسِ پُر عیوب — همچو بینیٔ بدی بر روی خوب
عقل می گفتش که جنسیت یقین — از رهِ معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو — سرّ جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی — می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کآن حبوبِ مرتهن — مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو — مورِ دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی — مور سوی مور می آید بلی
رفتنِ جو سوی گندم تابعست — مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو — چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مورِ اسود بر سرِ لبدِ سیاه — مور پنهان دانه پیدا پیشِ راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر — دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب — هست صورتها حبوب و مور قلب
زآن شود عیسی سوی پاکان چرخ — بُد قفصها مختلف یك جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان — بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنك چشمی که عقلستش امیر — عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید — نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غرّه شد بخضرای دمن — عقل گوید بر محكّ ماش زن
آفتِ مرغست چشم کام بین — مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بُد که عقلش در نیافت — وحیِ غایب بین بدین سو زآن شتافت

جنس وناجنس از خرد دانی شناخت　　سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لك　　عیسی آمد در بشر جنس ملك
برکشیدش فوق این نیلی حصار　　مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان اورا و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان،

بود عبدالغوث همجنس پری　　چون پری نه سال درپنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر　　وآن یتیمانش ز مرگش در سمر
که مرورا گرگ زد یا رهزنی　　یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جملهٔ فرزندانش در اشغال مست　　خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه　　گشت پیدا باز شد متواریه
یك مهی مهمان فرزندان خویش　　بود وزآن پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان　　که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست　　هم زجنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جود و محمده　　شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرهارا جمله جنس مهر خوان　　قهرهارا جمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورد　　زآنك جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم　　هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او　　هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونك آورد او قدوم　　در زمین می گفت او درس نجوم

پیشِ او استارگان خوش صف‌زده   اختران در درسِ او حاضر شده
آنچنانکِ خلقِ آوازِ نجوم   می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذبِ جنسیت کشیده تا زمین   اختران را پیشِ او کرده مُبین
هر یکی نامِ خود و احوالِ خود   باز گفته پیش او شرحِ رَصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر   که بدآن یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان   چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر   بی‌خبر را کی کشاند باخبر
چونک اندر مرد خوی زن نهد   او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری   طالب زن گردد آن زن سَعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل   همچو فرخی برهوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا   از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهاء خری   صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار   از خبیثی شد زبون موشخوار
طعمه‌جوی و خاین و ظلمت‌پرست   از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش   ننگِ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر   چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون   در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد   لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان   موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و باخوش خونشین   خو پذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف   تانهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگیِ جسم پاک   چون مشرّف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو   گر دلی داری برو دلدار جو

خاك او هم سیرتِ جان می‌شود — سرمهٔ چشمِ عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاك‌وار — به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه بُرده او و خاکش سایه‌مند — صد هزاران زنده در سایهٔ وَیند

داستان آن مرد که وظیفهٔ داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و اورا خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زندهٔ وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانك گفته اند،

لَیس مَن ماتَ فاَستراحَ بِمیتٍ * انما المیتُ مَیتُ الأحیاء،
آن یکی درویش زَاطرافِ دیار — جانب تبریز آمد وامدار
نُه هزارش وام بُد از زر مگر — بود در تبریز بدرُالدینِ عُمر
محتسب بُد او بدل بحر آمده — هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی — سر نهادی خاكِ پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال — در کرم شرمنده بودی زآن نوال
ور بکردی ذرّه‌را مَشرقی — بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب — کوغریبان را بُدی خویش ونسیب
با درش بود آن غریب آموخته — وامِ بی‌حدّ از عطایش توخته
هم بپشتِ آن کریم او وام کرد — که ببخششهاش واثق بود مرد
لا اُبالی گشته زو و وامجو — بر امید قلزمِ اکرام خُو
وامداران رُو تُرش او شادکام — همچو گل خندان ازآن رَوضُ الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونك دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست زآن شیرانش پشت / بشکند کلهٔ پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعهٔ بتنهایی و مشورت کردن ملك آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملك را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهوّر مکن که این مرد مؤیّدست و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره

چونك جعفر رفت سوی قلعهٔ / قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ
یك سواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملك سوی وزیر / که چه چاره ست اندرین وقت ای مشیر
گفت آنك ترك گویی کبر و فن / پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیمابست لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم پیست / گوییا شرقی وغربی با ویست
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فگند / سر نگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یك تنه بر امّتی

چشمِ من چون دید رویِ آن قُباد / کثرتِ اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید اریکیست / پیشِ او بنیادِ ایشان مُندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نه ترس باشد نه حذر
کی بپیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار / جمعِ معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاریِ جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اِسم
در دلِ موش ار بُدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حَمیتی
بر زدندی چون فدایی حملهٔ / خویش را بر گربهٔ بی مُهلهٔ
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وآن دگر گوشش دریدی هم بناب
وآن دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیك جمعیت ندارد جانِ موش / بجهد ازجانش ببانگِ گربه هوش
خشك گردد موش زآن گربهٔ عیار / گر بود اعدادِ موشان صد هزار
از رمهٔ انبه چه غم قصاب را / انبهیِ هُش چه بندد خواب را
مالك الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گورِ ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیشِ صولِ شیر
مالك الملکست بدهد مُلكِ حُسن / یوسفی را تا بود چون ماهِ مُزن
در رخی بنهد شعاعِ اختری / که شود شاهی غلامِ دختری
بنهد اندر رویِ دیگر نورِ خود / که ببینند نیم‌شب هر نیك و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
رویِ موسی بارقی انگیخته / پیشِ رُو او توبره آویخته
نورِ رویش آنچنان بردی بصر / که زمرّد از دو دیدهٔ مارِ کر
او زحق درخواسته تا توبره / گردد آن نورِ قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کآن لباسِ عارفی آمد امین

کآن که از نور صبری یافتست　　نور جان در تار و پودش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان　　نور مارا بر نتابد غیر آن
کوه قاف از پیش آید بهر سد　　همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال　　یافت اندر نور بی‌چون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذرّهٔ　　قدرتش جا سازد از قارورهٔ
گشت مشکات و زجاجی جای نور　　که همی درّد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج　　تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده　　چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل　　از ملیک لا یزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا　　در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف　　بی‌زچون و بی‌چگونه بی‌ز کیف
تا بدلّالی آن دل فوق و تحت　　یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من　　بر نتابد نه زمین و نه زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختم　　بس عریض آیینهٔ بر ساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس　　بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت　　که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او　　پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
زآهنین دیوارها نافذ شدی　　توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی　　بود وقت شور خرقهٔ عارفی
زآن شود آتش رهین سوخته　　کو ست با آتش ز پیش آموخته
وز هوا و عشق آن نور رشاد　　خود صفورا هر دو دیده باد داد
اوّلا بر بست یک چشم و بدید　　نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر　　بر گشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد   چون برو زد نورِ طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشمِ عبهری   که ز دستت رفت حسرت می‌خوری
گفت حسرت می‌خورم که صدهزار   دیده بودی تا همی کردم نثار
روزنِ چشمم ز مه ویران شدست   لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام   یاد آرد از رواق و خانه‌ام
نورِ روی یوسفی وقتِ عبور   می‌فتادی در شباکِ هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در   یوسفست این سو به سیران و گذر
زآنك بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندی پس اصحابِ بقاع
خانه‌را کش دریچه‌ست آن طرف   دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن   وز شکافش فرجهٔ آغاز کن
عشق‌ورزی آن دریچه کردنست   کز جمال دوست سینه‌روشنست
پس همارهٔ روی معشوقه نگر   این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش‌را   دور کن ادراكِ غیراندیش‌را
کیمیا داری دوای پوست کن   دشمنان‌را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی   که رهاند روح‌را از بی‌کسی
پرورش مر باغِ جانها‌را نمش   زنده کرده مردهٔ غم‌را دمش
نه همه ملكِ جهان دون دهد   صد هزاران ملكِ گوناگون دهد
بر سرِ ملكِ جمالش داد حق   ملکتِ تعبیر بی درس و سبق
ملکتِ حسنش سوی زندان کشید   ملکتِ علمش سوی کیوان کشید
شه غلامِ او شد از علم و هنر   ملكِ علم از ملكِ حسن استوده‌تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب سوی تبریز ،

آن غریبِ مُمتحن از بیمِ وام / در ره آمد سوی آن دارُالسلام
شد سوی تبریز و کُوی گلستان / خفته اومیدش فرازِ گلستان
زد زدارُالملکِ تبریزِ سَنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیمِ یوسف و مصرِ وصال
گفت یا حادی أنِخ لی ناقتی / جآءَ اسعادی وطارت فاقتی
اُبرُکی یا ناقتی طابَ الأُمور / انّ تبریزاً مُناجاتُ الصدور
اِسرحی یا ناقتی حَولَ الریاض / انّ تبریزاً لنا نِعم المفاض
ساربانا بار بگشا زُاشتران / شهرِ تبریزست و کُوی گلستان
فرّ فردوسیست این پالیزرا / شعشعهٔ عرشیست این تبریزرا
هرزمانی فَوحِ رَوحِ انگیزِ جان / از فرازِ عرش بر تبریزیان
چون وثاقِ محتسب جُست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دارِ دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوسِ عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناهِ خلق بود / در نَوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعرهٔ زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رُویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بی‌خویش بود و بعد از آن / نیم مُرده باز گشت از غیب جان

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهاء حقّ کردنش و انابت بحقّ

از جرم خود، ثُمَّ الَّذِینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِم یَعدِلُون،

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق اومیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفوِ عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پُر خِرَد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دستِ زرشمار / او ستورم داد و تو عقلِ سوار
خواجه شمعم داد و تو چشمِ قریر / خواجه نُقلم داد و تو طُعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون اوسمین
زر از آن تُست زر او نافرید / نان از آنِ تُست نان از تُش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مرورا قبلهٔ خود ساختم / قبله‌سازِ اصل‌را انداختم
ما کجا بودیم کآن دیّانِ دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد ازعدم گردون پدید / وین بساطِ خاك‌را می‌گسترید
زاختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفلِ با مفتاحها
ای بسا بُنیادها پنهان و فاش / مُضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلابِ اوصافِ عُلوست / وصفِ آدم مَظهرِ آیاتِ اوست
هرچه‌در وی می‌نماید عکسِ اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوشِ عنکبوت / بهرِ اوصاف ازل دارد ثُبوت
تا زچرخِ غیب وزخورشیدِ روح / عنکبوتش درس گوید از شُروح
عنکبوت و این صطرلابِ رشاد / بی منجم در کفِ عام اوفتاد
انبیارا داد حق تنجیمِ این / غیب‌را چشمی بباید غیب‌بین
در چهِ دنیا فتادند این قُرون / عکسِ خودرا دیدهریك چه‌درون

از برون دان آنچ در چاهت نمود — ورنه آن شیری که در چه شد فرود
بُرد خرگوشیش از ره کای فلان — در تگِ چاهست آن شیرِ ژیان
در رَو اندر چاه کین از وی بکش — چون ازو غالبتری سَر بر کنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد — از خیالِ خویشتن پُر جوش شد
او نگفت این نقش دادِ آب نیست — این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم ازدشمن چو کینی می‌کشی — ای زبونِ شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکسِ حقست — کز صفاتِ قهر آنجا مُشتقست
وآن گنه در وی ز جنسِ جُرمِ تُست — باید آن خُو را ز طبعِ خویش شست
خُلقِ زشتت اند و رُویت نمود — که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونك قُبحِ خویش دیدی ای حَسن — اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استارهٔ سنی — خاك تو بر عکسِ اختر می‌زنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست — تا کند او سعد ما را زیردست
خاكِ استیلا بریزی بر سَرش — چونك پنداری ز شُبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما — هم بدآن سو بایدش کردن دوا
بلك باید دل سویِ بی سوی بست — نحس این سو عکسِ نحسِ بی‌سوست
دادِ دادِ حق شناس و بخشش — عکسِ آن دادست اندر پنج و شش
گر بود دادِ خسان افزون ز ریگ — تو بمیری وآن بماند مُردریك
عکس آخر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد براهلِ نیاز — با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالِدین شد نعمت و مُنعمَ علیه — مُحییِ الموتاست فاجتازوا الیه
دادِ حق با تو درآمیزد چو جان — آنچنانك آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب — بدهدت بی این قُوتِ مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می‌دهد / هر ملک را قوت جان او می‌دهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زنده‌ت میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآة آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی بر قرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر بر قرار
پس بناش نیست بر آب روان / بلک بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دانک بر چرخ معانی مستویست
خوب‌رویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جملهٔ تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شب پر مخوان / آنک او مسجود شد ساجد بدان
عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست

آفتابی دید او جامد نماند　　روغنِ گُل روغنِ کُنجد نماند
چون مبدّل گشته‌اند اَبدالِ حق　　نیستند از خلق بـر گردان وَرَق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بـود　　خاك مسجودِ ملایك چون شود
چون درین جودید عکس سیب مرد　　دامنش‌را دیدِ آن پُر سیب کرد
آنچ در جُو دید کی باشد خیال　　چونك شد ازدیدنش پُرصد جُوال
تن مبین وآن مکن کآن بُکم و صُم　　کَذَّبُوا بِالحقِّ لَما جآءَهُم
ما رَمیتَ اِذ رَمیتَ خواجه‌است　　دیدنِ او دیدنِ خالق شدست
خدمتِ او خدمتِ حق کردنست　　روز دیدن دیدنِ این روزنست
خاصه‌این‌روزن‌درخشان‌ازخودست　　نی ودیعهٔ آفتاب و فَرقَدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی　　لیك از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی　　هست روزنها نشد زو آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش　　اندرین روزن بود نورش بجوش
غیرِ راهِ این هوا و شش جهت　　در میانِ روزن و خور مألفت
مدحت و تسبیحِ او تسبیحِ حق　　میوه می‌رُوید زعینِ این طَبق
سیب‌رویدزین‌سبدخوش‌لخت‌لخت　　عیب نبود گـر نهی نامش درخت
این سبدرا تو درخت سیب خوان　　که میان هر دو راه آمد نهان
آنچ رُوید از درخت بـارور　　زین سبد رُوید همان نوع از ثمر
پس سبدرا تو درختِ بخت بین　　زیرِ سایهٔ این‌سبد خوش می‌نشین
نان چو اِطلاق آورد ای مِهربان　　نان چرا می گوییش محموده‌خوان
خاكِ رہ‌چون‌چشم‌روشن‌کردوجان　　خاك اورا سُرمه بین و سُرمه دان
چون ز رُوی این‌زمین تابد شُروق　　من چرا بالا کنم رُو در عَیوق
شدفناهستش‌مخوان‌ای‌چشم‌شوخ　　درچنین جُو خشك کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال　　با چنان رُستم چه باشد زورِ زال

طالبست و غالبست آن کردگار تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان بنده‌را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه‌آفرین فانیست و مُرده و مات و دفین
چون جدا بینی زحق این خواجه‌را گُم کنی هم متن و هم دیباجه‌را
چشم و دل‌را هین گذاره کن زطین این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف آتشی در خَف فتاد و رفت خَف

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاش عُمر نام که از یك دکانش بسبب این بآن دکان دیگر حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دکان یکیست درین معنی که بعمر نان نفروشند، هم اینجا تدارك کنم من غلط کردم نامم عُمر نیست چون بدین دکان توبه و تدارك کنم نان یابم از همه دکانهاء این شهر، و اگر بی تدارك همچنین عُمر نام باشم ازین دکان در گذرم محرومم و احولم و این دکانهارا از هم جدا دانسته‌ام،

گر عُمر نامی تو اندر شهر کاش کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیك دکان بگفتی عُمرَم این عُمررا نان فروشید از کرم

او بگوید رَو بدآن دیگر دکان زآن یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اِشراق آن نااحولی بر دلِ کاشی شدی عُمر عَلی
این ازینجا گوید آن خباز را این عُمررا نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عُمر نان در کشید پس فرستادت بدکانِ بعید
کین عُمررا نان ده ای انبازِ من راز یعنی فهم کن زآواز من
او همت زآن سو حواله می‌کند هین عُمر آمد که تا بر نان زند
چون بیك دکانِ عُمر بودی بَرَو در همه کاشان زنان محروم شو
ور بیك دکان عَلی گفتی بگیر نان ازینجا بی حواله و بی زحیر
احولِ دوبین چو بی بر شد ز نُوش احولِ دَه‌بینی ای مادرفروش
اندرین کاشانِ خاك از احولی چون عمر می گرد چون نبوی عَلی
هست احول‌را درین ویرانه دیر گوشه گوشه نَقلِ نَوای ثَمَّ خیر
ور دو چشمِ حق‌شناس آمد ترا دوست پُر بین عرصهٔ هر دو سرا
وا رهیدی از حوالهٔ جا بجا اندرین کاشانِ پُر خوف و رجا
اندرین جُو غنچه دیدی یا شجر همچو هر جُو تو خیالش ظن مَبر
که ترا از عَینِ این عکسِ نُقوش حق حقیقت گردد و میوه‌فروش
چشم ازین آب از حَوَل حُر می‌شود عکس می‌بیند سَبد پُر می‌شود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بارِ گونا گونست بر پشتِ خران هین بیك چوب این خران‌را تو مران
بر یکی خر بارِ لعل و گوهرست بر یکی خر بارِ سنگ و مرمرست
بر همهٔ جُوها تو این حکمت مران اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تكِ جو ماه گوید من مَهم من نه عکسم هم حدیث و همرهم

اندرین جو آنچ بر بالاست هست — خواه بالا خواه در وی دار دست

از دگر جوها مگیر این جوی‌را — ماه دان این پرتو مه‌روی‌را

این سخن پایان ندارد آن غریب — بس گرست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پای‌مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندك چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه‌را بر سر گور او گفتن بطریق توجّه الی آخره ،

واقعهٔ آن وامِ او مشهور شد — پای‌مرد از دردِ او رنجور شد

از پیِ توزیع گِرد شهر گشت — از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از رهِ کدیه بدست — غیر صد دینار آن کدیه پرست

پای‌مرد آمد بدو دستش گرفت — شد بگورِ آن کریمِ بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بندهٔ — که کند مهمانیٔ فرخندهٔ

مالِ خود ایثارِ راهِ او کند — جاهِ خود ایثارِ جاهِ او کند

شکر او شکرِ خدا باشد یقین — چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترکِ شکرش ترکِ شکرِ حق بود — حقِّ او لاشك بحق مُلحق بود

شکر می‌کن مر خدارا در نعم — نیز می‌کن شکر و ذکرِ خواجه هم

رحمتِ مادر اگرچه از خداست — خدمتِ او هم فریضه‌ست وسزاست

زین سبب فرمود حق صَلّوا علیه — که مُحمّد بود مُحتالٌ الیه

در قیامت بنده‌را گوید خدا — هین چه کردی آنچ دادم من ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان — چون زتو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکرِ من — چون نکردی شکرِ آن اکرام‌فن

بر کریمی کردهٔ ظلم و ستم نه ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی‌نعمت رسید گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل مُرتَجی و غَوث اَبناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت ای چو رزق عامّ احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین در خراج و خَرج و در ایفاء دَین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر داده و تحفه سوی دُوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره ای چو میکائیل راد و رزق‌ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب ای بقاف مَکرُمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت سقف سمت همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد عیش ما و رزق مُستوفی بمرد
واحد" کالأُلف در رزم و کرم صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد گردگانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار نقد زرّ بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا ای فلک سجده‌کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شُبان چون کلیمُ الله شُبان مهربان
گوسفندی از کلیمُ الله گریخت پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جُست و جو وآن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند پس کلیمُ الله گرد از وی فشاند
کف همی‌مالید بر پشت و سرش می‌نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذرّه طیرگی و خشم نی ... غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود ... طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایك گفت یزدان آن زمان ... که نبوّت را همی‌زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی ... کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان ... حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان ... گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان ... کردشان پیش از نبوّت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر ... آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود ... او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی ... بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانك انبیا را زین رعا ... برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت ... کردی آنچ کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت ... سروری جاودانه بخشدت
بر امید کفّ چون دریای تو ... بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف ... تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن ... گویی بستان آن و ده چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی ... لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم ... تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی‌گویم بس و تو مفضلم ... گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی‌گنجد جهانی زیر طین ... چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان ... هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد ... سایهٔ او بر زمینی می‌زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست ... جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب می کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وآن جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنک کردی عقلهارا بی قرار
چند همچون فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش / دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه‌اش
کو همانجا که امید مرد و زن / می‌رود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / چشم پرّد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی / باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت می کند / چون زبان یا هو عبارت می کند
او مع الله است بی کو کو همی / کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحهارا می‌زند صد گونه برق
جزر و مدّش بُد ببحری در زبد / مُنتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی دسترس / هست صددینار ازین توزیع و بس
حق کشیدت ماندم در کش مکش / می‌روم نومید ای خاک تو خوش
همتی می‌دار در پُر حسرتت / ای همایون رُوی و دست و همتت
آمدم بر چشمه و اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخست آن مهتاب نیست / جوی آن جویست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم

مَجمع و پایِ عَلم مَأوَی القرون ‌‌ ‌ هست حق کُل ,, لَدَینا مُحضرون

نقشها گر بی‌خبر گر با خبر ‌ ‌ در کفِ نقاش باشد مُحتضر

دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان ‌ ‌ ثبت و محوی می کند آن بی‌نشان

خشم می‌آرد رضارا می بَرَد ‌ ‌ بُخل می‌آرد سخارا می بَرَد

نیم لحظه مُدرَکانم شام و غدو ‌ ‌ هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز ‌ ‌ کوزه ازخود کی شود پهن و دراز

چوب در دستِ دُرُوگر معتکف ‌ ‌ ورنه چون گردد بُریده و مُؤتلف

جامه اندر دستِ خیاطی بود ‌ ‌ ورنه از خود چون بدوزد یا درد

مشك با سقا بود ای منتهی ‌ ‌ ورنه از خود چون شود پر یا تهی

هر دمی پُر می‌شوی تهی می‌شوی ‌ ‌ پس بدانك در کفِ صُنع وَیی

چشم‌بند از چشم روزی کی رود ‌ ‌ صُنع از صانع چه سان شیدا شود

چشم داری تو بچشمِ خود نگر ‌ ‌ منگر از چشمِ سفیهی بی‌خبر

گوش داری تو بگوشِ خود شنو ‌ ‌ گوشِ گولان‌را چرا باشی گِرَو

بی زتقلیدی نظررا پیشه کن ‌ ‌ هم برای عقلِ خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رَحمهُ الله در سَیران در موکب خود اسپی بس نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسپ و سرد کردن عمادُالملك آن اسپ‌را در دل شاه و گزیدن شاه گفتِ اورا بر دیدِ خویش چنانك حکیم رحمة الله علیه در الهی‌نامه فرمود ،

چون زبان حسد شود نخاس * یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شده و زشت نمودن گرفت که و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری‌را یکی اسپی گزین — در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه — ناگهان دید اسپ‌را خوارزمشاه
چشم شه‌را فرّ و رنگ او ربود — تا بر جعت چشم شه با اسپ بود
بر هر آن عضوش که افگندی نظر — هر یکش خوشتر نمودی زآن دگر
غیر چستی و گشی و روحنت — حق برو افگنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه — کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پرّست و سیرست و غنی — از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیذقی — نیم اسپم در رباید بی حقی
جادوی کردست جادوآفرین — جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد — فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
زآنک اورا فاتحه خود می کشید — فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست — ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه زآن سریست — کار حق هر لحظه نادرآوریست
اسپ سنگین گاو سنگین زابتلا — می‌شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت‌را ثانیی — نیست بت‌را فرّ و نه روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان — در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین — من نمی‌بینم تو می‌توانی ببین

چونك خوارمشه ز سیران بازگشت　　باخواصِّ ملكِ خود همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان　　تا بیارند اسپ را زآن خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه　　همچو پشمی گشت امیر همچو كوه
جانش از درد و غبین تا لب رسید　　جز عمادُ الملك زنهاری ندید
كه عمادُ الملك بُد پایِ علم　　بهرِ هر مظلوم و هر مقتولِ غم
محترم‌تر خود نبد زو سروری　　پیشِ سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا　　رایض و شبخیز و حاتم در سخا
بس همایون‌رای و با تدبیر و راد　　آزموده رایِ او در هر مراد
هم ببذلِ جان سخی و هم بمال　　طالب خورشیدِ غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس　　در صفاتِ فقر و خُلت مُلتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر　　پیشِ سلطان شافع و دفعِ ضرر
مر بدان را ستر چون حلمِ خدا　　خُلقِ او برعکسِ خلقان و جُدا
بارها می‌شد بسویِ کوه فرد　　شاه با صد لابه اورا منع کرد
هر دم ار صد جُرم را شافع شدی　　چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیشِ عمادُ الملكِ راد　　سر برهنه كرد و بر خاك اوفتاد
كه حرم با هرچه دارم گو بگیر　　تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر
این یكی اسپست جانم رهن اوست　　گر برد مُردم یقین ای خیردوست
گر برد این اسپ را از دست من　　من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگیی داده‌است　　بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زرّ و عقارم صبر هست　　این تكلف نیست نی تزویریست
اندرین گر می نداری باورم　　امتحان كن امتحان گفت و قدم
آن عمادُ الملك گریان چشم‌مال　　پیش سلطان در دوید آشفته‌حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد　　راز گویان با خدا ربُّ العباد

ایستاده رازِ سلطان می‌شنید / واندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آنِ خود بکن از وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زآنك محتاجند این خلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضورِ آفتابِ با کمال / رهنمایی جُستن از شمع و ذُبال
با حضورِ آفتابِ خوش مَساغ / روشنایی جُستن از شمع و چراغ
بی‌گمان ترك ادب باشد زما / کفر نعمت باشد و فعلِ هوا
لیك اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کِرمی می‌خورد / کِرم‌را خورشید جان می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمیست مست / کِرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می‌زهد / دشمنِ خودرا نواله می‌دهد
لیك شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست‌بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نُمو / در ادب خورشید مالد گوشِ او
گویدش گیرم که آن خفاش لُد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتئاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف صدّیق صلوات الله علیه بحبس بِضعَ سِنین بسبب یاری خواستن از غیر حقّ و گفتن اُذکرنی عِندَ رَبّكَ، مَعَ تقریره،

آنچنانك یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیشِ شه گردد امورت مستوی
یادِ من کن پیش تختِ آن عزیز / تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص　　مردِ زندانیء دیگررا خلاص
اهلِ دنیا جملگان زندانیند　　انتظارِ مرگِ دارِ فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی　　تن بزندان جانِ او کیوانیی
پس جزای آنك دید اورا معین　　ماند یوسف حبس در بضع سنین
یادِ یوسف دیو از عقلش سترد　　وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کآمد ازآن نیکوخصال　　ماند در زندان زداور چند سال
که چه تقصیرآمد از خورشیدِ داد　　تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیرآمد از بحروسحاب　　تا تو یاری خواهی از ریك‌وسراب
عامّ اگر خفاش طبعند و مجاز　　یوسفا داری تو آخر چشمِ باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود　　بازِ سلطان‌دیده‌را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد　　که مساز از چوبِ پوسیده عماد
لیك یوسف‌را بخود مشغول کرد　　تا نیاید در دلش زآن حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق　　که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم　　ناخوش وتاریك و پرخون ووخم
چون گشادت حق دریچه‌سوی خویش　　در رحم هر دمِ فزاید تنت بیش
اندر آن زندان زذوقِ بی‌قیاس　　خوش شگفت‌از غرسِ جسمِ توحواس
زآن رحم‌بیرون‌شدن بر تودرشت　　می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راهِ لذّت از درون دان نز برون　　ابلهی دان جستنِ قصر و حصون
آن یکی در کنجِ مسجدمست‌وشاد　　وآن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن　　گنج درویرانیست ای میرِ من
این نمی‌بینی که در بزمِ شراب　　مست‌آنگه خوش‌شود کوشد خراب
گرچه پرنقش‌است خانه بر کنش　　گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقشِ تصویر و خیال　　وین صور چون‌پرده‌بر گنجِ وصال

پرتوِ گنجست و تابشهای زر — که در بنِ سینه همی جوشد صُوَر
هم ز لُطف و عکسِ آبِ با شرف — پرده شد بر رُویِ آب اجزای کف
هم زلطف و جوشِ جانِ با ثمن — پردهٔ بر رُویِ جانِ شد شخصِ تن
پس مَثَل بشنو که در افواه خاست — کاینچ بر ماست ای برادر هم زماست
زین حجاب این تشنگانِ کف پرست — زآب صافی اوفتاده دُوردَست
آفتابا با چو تو قبله و اِمیم — شب پرستی و خفاشی می کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار — زین خفاشیشان بخر ای مُستجار
این جوانِ زین جُرم ضالّست و مُغیر — که بمن آمد ولی اورا مگیر
در عِمادُ الملك این اندیشها — گشته جوشان چون اسد در بیشها
ایستادهٔ پیشِ سلطان ظاهرش — در ریاضِ غیبِ جانِ طایرش
چون ملایك او باقلیم اَلَست — هر دمی می‌شد بشربِ تازه مست
اندرونْ سُور وبرون چون پُر غَمی — در تنِ همچون لَحد خوش عالَمی
او درین حیرت بُد و در انتظار — تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان — پیشِ خوارمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیرِ این چرخِ کبود — آنچنان کُرّه بقدّ و تگ نبود
می‌ربودی رنگِ او هر دیده‌را — مَرحَب آن از برق و مه زاییده‌را
همچو مه همچون عطارد تیزرَو — گوییی صرصر علف بودش نه جَو
ماه عرصهٔ آسمان‌را در شبی — می‌بُرَد اندر مَسیر و مذهبی
چون بیك شب مه بُرید اَبراج‌را — از چه مُنکر می‌شوی معراج‌را
صد چو ماهست آن عجب دُرِّ یتیم — که بیك ایماء او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکافِ مه نمود — هم بقدرِ ضعفِ حِسِّ خلق بود
کار و بارِ انبیا و مُرسَلون — هست از افلاك و اخترها برون
تو برون رَو هم زافلاك و دَوار — وآنگهان نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضهٔ چون فرخها نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت زاسپ و خوارمشاه گو و سر گذشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت از سگ و از اسپ فرّ کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان سنگ‌را و لعل‌را داد او نشان
لعل‌را زآن هست گنج مقتبس سنگ‌را گرمی و تابانی و بس
آنک بر دیوار افتد آفتاب آنچنان نبود کز آب و اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اچی بس خوب اسپی نیست این از بهشتست این مگر نه از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچ آوری گردید نیک بس کش و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش چون سر گاوست گویی آن سرش
در دل خوارمشه این دم کار کرد اسپ‌را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونک هنگام فراق جان شود دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان‌را شتاب اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وآن خیالی باشد و ابریق نی قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی صدق‌را بهر خیالی می‌دهی
می‌فروشی هر زمانی درّ کان همچو طفلی می‌ستانی گردگان
پس در آن رنجوریٔ روز اجل نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالات صورتی جوشیدهٔ همچو جوزی وقت دق پوسیدهٔ
هست از آغاز چون بدر آن خیال لیک آخر می‌شود همچون هلال
گر تو اوّل بنگری چون آخرش فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیدهست دنیا ای امین امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید آن اسپ را با چشمِ حال   وآن عمادُ الملک با چشمِ مآل
چشمِ شه دو گز همی‌دید از لُغز   چشمِ آن پایان‌نگر پنجاه گز
آن چه سُرمه‌ست آنک یزدان می‌کشد   کز پسِ صد پرده بیند جان رَشد
چشمِ مهتر چون بآخر بود جُفت   پس بدآن دیده جهان‌را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او و حسب   پس فسرد اندر دلِ شه مِهرِ اسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید   هوش خود بگذاشت و قولِ او شنید
این بهانه بود و آن دیّانِ فرد   از نیاز آن در دلِ شه سرد کرد
دَر ببست از حسنِ او پیشِ بصر   آن سخن بُد در میان چون بانگِ دَر
پرده کرد آن نکته‌را بر چشم شه   که از آن پرده نماید مَه سیه
پاک بنایی که بر سازد حُصون   در جهانِ غیب از گفت و فسون
بانگِ دَر دان گفت‌را از قصرِ راز   تا که بانگِ واشدست این یا فراز
بانگِ دَر محسوس و دَر از حس برون   تُبصِرُون این بانگ و دَر لاتُبصِرُون
چنگِ حکمت چونک خوش‌آواز شد   تا چه دَر از رَوضِ جنت باز شد
بانگِ گفتِ بد چو دَر وا می‌شود   از سَقَر تا خود چه در وا می‌شود
بانگِ دَر بشنو چو دُوری از دَرش   ای خنک اورا که وا شد مَنظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی   بر حیوة و راحتی بر می‌زنی
چونک تقصیر و فسادی می‌رود   آن حیوة و ذوق پنهان می‌شود
دیدِ خود مگذار از دیدِ خسان   که بمردارت کشند این کرگسان
چشمِ چون نرگس فرو بندی که چی   هین عصاام کش که کورم ای اچی
وآن عصاکش که گزیدی در سفر   خود ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبلُ الله زن   جز بر امر و نهیِ یزدانی مَتن
چیست حَبلُ الله رها کردن هوا   کین هوا شد صرصری مر عادرا
خلق در زندان نشسته از هواست   مرغ‌را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست   رفته از مستوریان شرم از هواست
چشم شحنه شعلهٔ نار از هواست   چارمیخ و هیبتِ دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین   شحنهٔ احکامِ جانرا هم ببین
روح را درغیب خود اشکنجهاست   لیك تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه ودمار   زآنك ضدّ از ضدّ گردد آشکار
آنك در چه زاد و در آب سیاه   اوچه داند لطفِ دشت ورنجِ چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق   در رسد سغراق از تسنیم حق
لاتُطرِّق فی هواكَ سَل سبیل   مِن جَنابِ اللهِ نحوَ السلسبیل
لاتکن طوعَ الهوی مِثلَ الحشیش   انّ ظِلَّ العرش أولی مِن عَریش
گفت سلطان اسپ را واپس برید   زودتر زین مَظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر   شیررا مفریب زین رأسُ البقر
پای گاو اندر میان آری زداو   رو ندوزد حق بر اسپی شاخِ گاو
بس مُناسب صنعتست این شهره‌زاو   کی نهد بر جسمِ اسپ او عُضوِ گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته   قصرهای مُنتقل پرداخته
در میان قصرها تخریجها   از سوی این سوی آن صهریجها
وز درونشان عالمی بی منتها   در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه‌را   گه نماید روضه قعر چاه‌را
قبض وبسط چشم دل ازذوالجلال   دم بدم چون می کند سحر حلال
زین سبب درخواست ازحق مصطفی   زشت‌را هم زشت و حق‌را حق نما
تا باخر چون بگردانی ورق   از پشیمانی نه اُفتم در قلق
مکر که کرد آن عماُدالملك فرد   مالكُ الملکش بدآن ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست   قلب بَین اِصبعین کبریاست
آنك سازد در دلت مکر و قیاس   آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پای‌مرد و آن غریب وام‌دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پای‌مرد خواجه‌را الی آخره،

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت ‌‌ ‌ چون غریب از گور خواجه باز گشت
پای‌مردش سوی خانهٔ خویش برد ‌ ‌ مُهر صد دینار را فا او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت ‌ ‌ کز امید اندر دلش صد گُل شکفت
آنچ بعد العسر یُسر او دیده بود ‌ ‌ با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم‌شب بگذشت و افسانه کنان ‌ ‌ خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آن همایون خواجه‌را ‌ ‌ اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای‌مرد با نمك ‌ ‌ آنچ گفتی من شنیدم یك بیك
لیك پاسخ دادنم فرمان نبود ‌ ‌ بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند ‌ ‌ مُهر بر لبهاء ما بنهاده اند
تا نگردد رازهاء غیب فاش ‌ ‌ تا نگردد مُنهدم عیش و معاش
تا ندرّد پردهٔ غفلت تمام ‌ ‌ تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش ‌ ‌ ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان ‌ ‌ این جهان پرده ست و عینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست ‌ ‌ تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن ‌ ‌ روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پای‌مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن

آن سیم و پیغام کردن بوارثان که البته آنرا بسیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکنند یا بعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنك خواهد بر گیرد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم بمن و متعلقان من حبهٔ باز نگردد الی آخره ،

بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هستند و بیش / تا که ضیفم‌را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نُه هزار / وام‌را از بعض این گو بر گزار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن / در دعایی گو مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نبشتست این قِسم
خود اجل مُهلت ندادم تا که من / خُفیه بسپارم بدو دُرّ عدن
لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنوری و نبشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / منِ غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آنرا نداند جز ملوك / فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك
در بُیوع آن کن تو ازخوف غِرار / که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در میفت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم‌را سلام من بگو / وین وصیت‌را بگو هم مو بمو
تا زبسیاری آن زر نشکهند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگوید او نخواهم این فره   گو بگیر و هر کرا خواهی بده

زانچ دادم باز نستانم نقیر   سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سگ قی را اکول   مستردّ نحله بر قول رسول

ور ببندد در نباید آن زرش   تا بریزند آن عطا را بر درش

هر که آنجا بگذرد زر می‌برد   نیست هدیهٔ مخلصان را مسترد

بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال   کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال

ور روا دارند چیزی زان ستد   بیست چندان خود زبانشان اوفتد

گر روانم را پژولانند زود   صد در محنت بریشان برگشود

از خدا اومید دارم من ابق   که رساند حقّ را در مستحق

دو قضیهٔ دیگر اورا شرح داد   لب بذکر آن نخواهم برگشاد

تا بماند دو قضیه سرّ و راز   هم نگردد مثنوی چندین دراز

بر جهید از خواب انگشتک زنان   که غزل گویان و گه نوحه کنان

گفت مهمان در چه سوداهاستی   پای مردا مست و خوش برخاستی

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا   که نمی گنجی تو در شهر و فلا

خواب دیده پیل تو هندوستان   که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان

گفت سوداناک خوابی دیده‌ام   در دل خود آفتابی دیده‌ام

خواب دیدم خواجهٔ بیدار را   آن سپرده جان پی دیدار را

خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی   واحدٌ کالألف إن أمرٌ عنی

مست و بیخود این چنین بر می‌شمرد   تا که مستی عقل و هوشش را ببرد

در میان خانه افتاد او دراز   خلق انبه گرد او آمد فراز

با خود آمد گفت ای بهر خوشی   ای نهاده هوشها در بیهشی

خواب در بنهادهٔ بیداریی   بستهٔ در بی‌دلی دلداریی

تانگری پنهان کنی در ذلّ فقر   طوق دولت بسته اندر غلّ فقر

ضدّ اندر ضدّ پنهان مُندرج — آتش اندر آب سوزان مندرج

روضه اندر آتش نمرود درج — دخلها رُویان شده از بذل وخرج

تا بگفته مصطفی شاه نجاح — السماحُ یا أولی النعمی رباح

ما نَقص مالٌ مِنَ الصدقات قط — اِنّما الخیراتُ نِعمَ المرتبط

جُوشش و افزونیٔ زر در زکات — عصمت از فحشا و مُنکر در صلات

آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان — وآن صلاتت هم زگرگانت شُبان

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ — زندگیٔ جاودان در زیر مرگ

زبل گشته قُوت خاك از شیوهٔ — زآن غذا زاده زمین را میوهٔ

در عدم پنهان شده موجودیی — در سرشت ساجدی مسجودیی

آهن و سنگك از برونش مُظلمی — اندرون نوری و شمع عالمی

درج در خوفی هزاران ایمنی — در سواد چشم چندان روشنی

اندرون گاو تن شه‌زادهٔ — گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ

تا خر پیری گریزد زآن نفیس — گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالك من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نوّاب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید،

بود شاهی شاه را بُد سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب‌نظر

هر یکی از دیگری اُستوده تر — در سخا و در وغا و کرّ و فر

پیش شه شه‌زادگان اِستاده جمع — قُرّةُ العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر — می‌کشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب ‌ ‌ ‌ می‌رود سوی ریاض مام و باب
تازه می‌باشد ریاض والدین ‌ ‌ ‌ گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل ‌ ‌ ‌ خشك گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکیء نخلش همی گوید پدید ‌ ‌ ‌ که ز فرزند آن شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین ‌ ‌ ‌ متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده زآسمان و از زمین ‌ ‌ ‌ مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
عاریه‌ست این کم همی باید فشارد ‌ ‌ ‌ کآنچ بگرفتی همی باید گزارد
جز نَفَخْتُ کآن ز وَهّاب آمدست ‌ ‌ ‌ روح را باش آن دگرها بیهدست
بیهده نسبت بجان می‌گویمش ‌ ‌ ‌ نی بنسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمهای آبهاء بی‌وفا که علامهٔ ذالك التجافی عن دارالغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقیء دایم سست شود،

کاری ز درون جان تو می‌باید ☆ کز عاریها ترا دری نگشاید
یك چشمهٔ آب از درون خانه ☆ به زآن جویی که آن ز بیرون آید،

حبذا کاریز اصل چیزها ‌ ‌ ‌ فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوغ شربت می‌کشی ‌ ‌ ‌ هرچه زآن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمهٔ سنی ‌ ‌ ‌ ز استراق چشمها گردی غنی
قُرَّةُ العینت چو زآب و گل بود ‌ ‌ ‌ راتبهٔ این قُرّه درد دل بود

قلعه‌را چون آب آید از برون   در زمان امن باشد بر فزون
چونك دشمن گرد آن حلقه کند   تا که اندر خونشان غرقه کنند
آب بیرون را ببرّند آن سپاه   تا نباشد قلعه را زآنها پناه
آن زمان یك چاه شوری ازدرون   به ز صد جیحون شیرین ازبرون
قاطعُ الاسباب ولشکرهای مرگ   همچو دی آید بقطع شاخ وبرگ
در جهان نبود مددشان از بهار   جز مگر در جان بهار روی یار
زآن لقب شد خاك‌را دارُ الغرور   کو کشد پارا سپس یوم العبور
پیش ازآن بر راست وبر چپ می‌دوید   که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی من ترا وقت غمان   دور از تو رنج و دَده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم   خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل   که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با تُوَم   در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ   مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش   رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوها   آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد   او بقاهاقاه خنده لب گشاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو   گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار   من همی ترسم دو دست ازمن بدار
گفت حق خود اوجدا شد از بهی   تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار   رو سیاهند و حریف سنگسار
ره‌زده و ره‌زن یقین در حکم‌وداد   در چه بعدند و در بئس المهاد
گول‌را و غول‌را کورا فریفت   از خلاص و فوز می‌باید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند   غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی‌را که واگردند از آن ... در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر ... امر او گیرند و او نعم الأمیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین ... عرش لرزد از أنین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد ... دستشان گیرد ببالا می‌کشد
کای خداتان وا خریده از غُرور ... نك ریاض فضل و نك ربٌّ غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان ... از هوای حق بود نز ناودان
چونك دریا بر وسایط رشك کرد ... تشنه چون ماهی بترك مشك کرد

روان شدن شهزادگان در ممالك پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را ،

عزم ره کردند آن هر سه پسر ... سوی املاك پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعهاش ... از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع ... پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید ... فی أمان الله دست افشان روید
غیر آن یك قلعه نامش هُش رُبا ... تنگ آرد بر کُله‌داران قبا
الله الله زآن دز ذات الصُوَر ... دُور باشید و بترسید از خطر
رُوو پُشت بُرجهاش وسقف وپست ... جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پُر صُور ... تا کنند یوسف بناکامش نظر
چونك یوسف سوی او می‌ننگرید ... خانه‌را پُرنقش خودکرد از مکید
تا بهرسو بنگرد آن خوش عذار ... رُوی اورا بیند او بی اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد ... شش جهت‌را مَظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی که نگرند — از ریاض حسن ربّانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او — حَیثُ ولّیتم فثمّ وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید — در درون آب حق‌را ناظرید
آنك عاشق نیست او در آب در — صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو — پس درآب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر رُوی حور — همچو مه در آب از صُنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست — غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد — جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلمَ الشیطانُ آنجا شد پدید — که یزیدی شد زفضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه — هین نگه‌دارید زآن قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند — که فُتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مُفترَض — بشنوید از من حدیث بی غرض
در فَرج جویی خرد سرتیز به — از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن‌را آن پدر — ور نمی‌فرمود زآن قلعه حذر
خود بدآن قلعه نمی‌شد خیلشان — خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کآن نبد معروف بس مهجور بود — از قِلاع و از مَناهج دُور بود
چون بکرد آن منع دلشان زآن مقال — در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان بُرست — که بباید سِرّ آن‌را باز جُست
کیست کز ممنوع گردد مُمتنع — چونك الانسان حریصٌ ما مُنع
نَهی بر اهل تُقی تبغیض شد — نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یُغوی بِه قوماً کثیر — هم ازین یَهدی بِه قلباً خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا — بل رمدزان نی حماماتِ هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم — بر سمعنا و اطعناها تنیم

رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
لیك استثنا و تسبیح خدا — زاعتماد خود بُد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی — گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یك باب نیست — صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طُرق را مخلصش یك خانه است — این هزاران سنبل از یك دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار — جمله یك چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام — سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیدهٔ — که یکی را صد هزاران دیدهٔ
گفته بودیم از سقام آن کنیز — وز طبیبان و قُصور فهم نیز
کآن طبیبان همچو اسپ بی‌عذار — غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پُر زخم از قرع لگام — سُمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نك بر پشت ما — رایض چُستیست اُستادی نما
نیست سرگردانیء ما زین لگام — جز ز تصریف سوار دوست کام
ما پی گُل سوی بُستانها شده — گُل نموده آن و آن خاری بُده
هیچشان این نی که گویند از خرد — بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب — گشته‌اند از مکر یزدان مُحتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر — باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار — که بخوبی تا کی است آن خفیه کار
خود نگفته کین مُبدّل تا کیست — نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرّانیدهٔ — سوی چپ رفتست تیرت دیدهٔ
سوی آهویی بصیدی تاختی — خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس — نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران — خویش را دیده فتاده اندر آن

در سبب چون بی مرادت کرد رب — پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده — دیگری زآن مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده — بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دُمّ خر بود — تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر — که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سِرّ استثناست این حزم و حذر — زآنك خررا بُز نماید این قدر
آنك چشمش بست گرچه گُربزست — زاحولی اندر دو چشمش خر بزست
چون مُقلب حق بود ابصاررا — که بگرداند دل و افکاررا
چاه‌را تو خانهٔ بینی لطیف — دام‌را تو دانهٔ بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست — می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنك انکار حقایق می‌کند — جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حِسبان خیال — هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان بحکم آنك الانسان حریص علی ما مُنِعَ،

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن * خوی بد تو بنده ندانست خریدن،

بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه، آنهمه وصیتها و اندرزهاء پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می گفتند ایشانرا نفوس لوّامه ألم یأتکم نذیر ایشان می گفتند گریان و پشیمان لو کنّا نسمع او نعقل ما کنّا فی أصحاب السعیر،

این سخن پایان ندارد آن فریق بر گرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی تا بقلعهٔ صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز در شب تاریك بر گشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج ازآن چون حس بسوی رنگ وبو پنج ازآن چون حسّ باطن رازجو
زآن هزاران صورت ونقش و نگار می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست باده در جامست لیك ازجام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنیّ دلبندم بجوی ترك قشر و صورت گندم بگوی
چونك ریگی آرد شد بهر خلیل دانك معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصوّر در خصال چون پیاپی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی زدستی دستها بافد همی جان جان سازد مصوّر آدمی
آنچنانك اندر دل از هجر و وصال می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه‌را صورت ضرر بی صورتست دست خایند از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل حیلهٔ تفهیم‌را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی تن بروید با حواسّ و آلتی
تاچه صورت باشد آن بر وفق خود اندر آرد جسم‌را در نیك و بد

صورت نعمت بود شاکر شود	صورت مُهلت بود صابر شود
صورتِ رحمی بود بالان شود	صورتِ زخمی بود نالان شود
صورتِ شهری بود گیرد سفر	صورت تیری بود گیرد سپر
صورتِ خوبان بود عشرت کنند	صورتِ غیبی بود خلوت کنند
صورتِ محتاجی آرد سوی کسب	صورتِ بازُووَری آرد بغصب
این زحد واندازها باشد برون	داعیِ فعل از خیالِ گونه گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها	جمله ظلّ صورتِ اندیشها
بر لبِ بام ایستاده قومِ خوش	هریکی‌را بر زمین بین سایه‌اش
صورتِ فکرست بر بامِ مشید	وآن‌عمل چون سایه برارکان پدید
فعل برارکان و فکرت مُکتتم	لیك در تأثیر و وُصلت دو بهم
آن صُوَر دربزم کز جامِ خوشیست	فایدهٔ او بی‌خودی و بیهشیست
صورتِ مرد و زن و لعب وجماع	فایده‌ش بی هوشیِ وقتِ وقاع
صورتِ نان و نمك کآن نعمتست	فایده‌ش آن قوّت بی‌صورتست
در مُصافّ آن صورتِ تیغ و سپر	فایده‌ش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی	چون بدانش متصل شد گشت طی
این صُور چون بندهٔ بی‌صورتند	پس چرا در نفیِ صاحب نعمتند
این صُوَر دارد زبی‌صورت وجود	چیست پس بر مُوجدِ خویشش جُحود
خود ازو یابد ظهور انکارِ او	نیست غیرِ عکسِ خود این کارِ او
صورت دیوار و سقف هر مکان	سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محلّ افتکار	نیست سنگ وچوب وخشتی آشکار
فاعلِ مطلق یقین بی‌صورتست	صورت اندر دستِ او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم	مر صُوَررا رُو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو پنهان کرد رُو آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال گر بجوید باشد آن عینِ ضلال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صُوَر بنده‌ست بر یزدان مگو ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرّع جوی و در افنای خویش کز تفکر جز صُوَر ناید بپیش
ور ز غیرِ صورتت نبود فره صورتی کان بی‌تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا می‌روی ذوقِ بی‌صورت کشیدت ای رَوی
پس بمعنی می‌روی تا لامکان که خوشی غیرِ مکانست و زمان
صورتِ یاری که سوی او شوی از برای مؤنسی‌اش می‌روی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کُل کز پی ذوقست سَیران سُبل
لیک بعضی رُو سُوی دُم کرده‌اند گرچه سَر اصلست سَر گم کرده‌اند
لیک آن سَر پیش این ضالان گُم می‌دهد دادِ سری از راهِ دُم
آن ز سَر می‌یابد آن داد این ز دُم قوم دیگر پا و سر کردند گُم
چونک گُم شد جمله جمله یافتند از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات‌الصوّر نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه صورتی دیدند با حسن و شُکوه
خوب‌تر زان دیده بودند آن فریق لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانک افیونشان درین کاسه رسید کاسها محسوس و افیون ناپدید

کرد فعل خویش قلعهٔ هش‌ربا   هر سه‌را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل‌را بی‌گمان   الأمان والأمان ای بی‌امان
قرنهارا صورت سنگین بسوخت   آتشی در دین و دلشان برفروخت
چونك او جانی بود خود چون بود   فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان   چون خلش می‌کرد مانند سنان
اشك می‌بارید هر یك همچو میغ   دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه زآغاز دید   چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیارا حقّ بسیارست از آن   که خبر کردند از پایانمان
کآنچ می‌کاری نروید جز که خار   وین طرف پرّی نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد   با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبیّ آن و هست   هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او توست امانه این تو آن توست   که در آخر واقف بیرون شوست
توی آخر سوی توی اوّلت   آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین   من غلام مرد خود بینی چنین
آنچ در آیینه می‌بیند جوان   پیر اندر خشت بیند پیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم   با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه‌را   وآن عنایتهاء بی‌اشباه‌را
نك در افتادیم در خندق همه   کشته و خستهٔ بلا بی‌ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش   بودمان تا این بلا آمد بپیش
بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زرق   آنچنانك خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار   بعد از آنك بند گشتیم وشکار
سایهٔ رهبر به‌است از ذکر حق   یك قناعت به که صد لوت وطبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا   چشم بشناسد گهررا از حصا

در تفحص آمدند از اندهان   صورت کبود عجب این درجهان
بعد بسیار تفحص در مسیر   کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش   رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشك پروینست این   صورت شهزادهٔ چینست این
همچو جان وچون جنین پنهانست او   در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن   شاه پنهان کرد اورا از فتن
غیرتی دارد ملك بر نام او   که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد   هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنك تخم جهل کاشت   وآن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش   که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زآن عنایت به بود   که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترك مکر خویشتن گیر ای امیر   پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست   زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عامّ بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی وفرط حرص و تعجیل بزبان بخواست در موکب ، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خودرا گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم وروی خود بسته بفراستش بشناختی الی آخره ،

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا بشب بودی زجودش زر نثار
زر بکاغذپارها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچوخورشید و چو ماه پاك باز / آنچ گیرند از ضیا بدهند باز
خاك‌را زربخش کبود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندرخراب
هر صباحی یك گره‌را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان‌را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان‌را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بودکه کس با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیك خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش
هرکه کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی زین گنه یك حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / خامشانرا بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / مانده خلق از جد پیر اندرشگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من توی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی وخواهی توزطمع / کآن جهان بااین جهان گیری بجمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیررا / پیر تنها برد آن توفیررا
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یك فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچید پا / نا کس اندر صف قوم مبتلا
تختها برساق بست ازچپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد — روز دیگر رُو بپوشید از لُباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز — از گناه و جُرم گفتن هیچ چیز
چونك عاجز شد ز صد گونه مکید — چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست — سر فروافکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقهٔ — در دلش آمد ز حرمان حُرقهٔ
رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه — که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر — تا کند صدر جهان اینجا گذر
بوك بیند مُرده پندارد بظن — زر در اندازد پی وجه کفن
هرچه بدهد نیم آن بدهم بتو — همچنان کرد آن فقیر صله‌جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در اندازید بر روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله — تا نهان نکند ازو آن ده‌دله
مُرده از زیر نمد بر کرد دست — سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم — ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ جود
سرّ موتوا قبل موت این بود — کز پس مُردن غنیمتها رسد
غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یك عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهدرا خوفست از صدگون فساد
وآن عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره‌را ثقات
بلك مرگش بی‌عنایت نیز نیست — بی‌عنایت هان وهان جایی مه‌ایست
آن زمرّد باشد این افعی پیر — بی زمرّد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد، در

عزب خانهٔ خفتند، شبی اتّفاقا امرد خشتها بر مقعد خود انبار کرد، عاقبت دباب دب آورد و آن خشتهارا بحیله و نرمی از پس او برداشت، کودك بیدار شد بجنگ که این خشتها کو کجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشتهارا چرا نهادی الی آخره،

امردی و کوسهٔ در انجمن — آمدند و مجمعی بُد در وطن
مشتغل ماندند قوم مُنتجب — روز رفت و شد زمانه ثُلثِ شب
زآن عزب‌خانه نرفتند آن دو کس — هم بخفتند آن سو از بیمِ عَسس
کوسه‌را بُد بر زنخدان چار مو — لیك همچون ماه بدرش بود رو
کودكِ امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پسِ کون بیست خشت
لوطیی دَب بُرد شب در انبهی — خشتهارا نقل کرد آن مُشتهی
دست چون بروی زد او از جا بجست — گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی — گفت تو سی خشت چون برداشتی
کودكِ بیمارم و از ضعفِ خود — کردم اینجا احتیاط و مُرتَقد
گفت اگر داری زرنجوری تَفی — چون نرفتی جانب دارُ الشفی
یا بخانهٔ یك طبیبی مشفقی — که گشادی از سقامت مِغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن — که بهر جا می‌روم من مُمتحن
چون تو زندیقی پلیدی مُلحدی — می بر آرد سَر ببیشم چون دَدی
خانقاهی که بود بهتر مکان — من ندیدم یك دمی در وی امان
رو بمن آرند مشتی حمزه‌خوار — چشمها پُر نطفه کف خایه‌فشار

وآنك ناموسیست خود از زیرزیر / غمزه دزدد می‌دهد مالش بکیر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت وخوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد امّا عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف اززن یافت زندان وفشار / من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نه زمردان چاره دارم نز زنان / چون کنم که نی ازینم نه از آن
بعد ازآن کودك بکوسه بنگریست / گفت او با آن دو مو از غم بریست
فارغست ازخشت و از پیکار خشت / وز چوتومادرفروش کنگ زشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون / بهتر از سی خشت گردا گرد کون
ذرّهٔ سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت‌پرست
زآنك شیطان خشت طاعت بر کند / گر دوصد خشتست خودرا ره کند
خشت اگر پرّست بنهادهٔ توست / آن دو سه مو ازعطای آن سوست
درحقیقت هریکی مو زآن کهیست / کآن امان‌نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله‌را خیره‌سری
شحنهٔ از موم اگر مهری نهد / پهلوانانرا از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سدّ شد چون فرّ سیما دروجوه
خشت‌را مگذار ای نیکوسرشت / لیك هم ایمن مخسپ ازدیو زشت
رو دو تا مو زآن کرم با دست آر / وآنگهان ایمن بخسپ و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد / می‌رود سباح ساکن چون عمد

علم دریاییست بی حدّ و کنار — طالبِ علمست غوّاص بحار
گر هزاران سال باشد عمرِ او — او نگردد سیر خود از جست و جو
کآن رسولِ حق بگفت اندر بیان — اینك منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود مَنهومان لا یَشبعانِ طالِبُ الدّنیا وَ طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد امّا علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طالبُ الدّنیا و طالبُ الدّنیا تکرار بود نه تقسیم، مع تقریره،

طالبُ الدّنیا و توفیراتها — طالبُ العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگماری نظر — غیرِ دنیا باشد این علم ای پدر
غیرِ دنیا پس چه باشد آخرت — کت کند زینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه،

رو بهم کردند هر سه مفتتن — هرسه را یك رنج و یك دردو حزن
هرسه در یك فکر و یك سودا ندیم — هرسه از یك رنج و یك علت سقیم
درخموشی هرسه را خطرت یکی — در سخن هم هر سه را حجت یکی
یك زمانی اشك ریزان جمله شان — بر سرِ خوانِ مصیبت خون فشان
یك زمان از آتشِ دل هر سه کس — بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبررا اکنون چه شد ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی گفتیم اندر کش مکش اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان‌را وطا جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویش‌را هی هی کنان که بپیش آیید قاهر چون سنان
جملهٔ عالم‌را نشان داده بصبر زآنک صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله‌را کردی تو گرم گرم کن خودرا و از خود دار شرم
ای زبان که جمله‌را ناصح بدی نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو دور تست این دم چه‌شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش‌را نوبت تو شد بجنبان ریش‌را
از غری ریش ار کنون دزدیدهٔ پیش ازین بر ریش خود خندیدهٔ
وقت پند دیگرانی های های در غم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بدی درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچ پنجه سال بافیدی بهوش زآن نسیج خود بغلتاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خودرا دم مکن پا و دست و ریش وسبلت گم مکن

بازی آن تست بر روی بساط — خویش‌را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را باکراه در مجلس اورد و بنشاند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی‌را گفت که هین در طبعش آر، ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره،

پادشاهی مست اندر بزم خوش — می‌گذشت آن یك فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید — وزشراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار — بشست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم — از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب — خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بمن زهری دهید — تا من از خویش وشما زین وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد — گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس واهل آب وگل — در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان‌را در کمون — از می احرار جز در یشربون
عرضه می‌دارند بر محجوب جام — حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
رو همی گرداند از ارشادشان — که نمی‌بینند بدیده دادشان
گر زگوشش تا بحلقش ره بدی — سر نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور — که افگند در نار سوزان جز قشور

مغز بیرون ماند وقشرِ گفت رفت / کی شود از قشرِ معده گرم وزفت
نارِ دوزخ جز که قشرافشار نیست / ناررا با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله‌زن / بهرِ پختن دان نه بهرِ سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان درگذشته و نامده
مغزِ نغز و قشرها مغفور ازو / مغزرا پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آید شرابِ احمرش
ور نکوبد ماند او بسته‌دهان / چون فقیه از شرب وبزمِ این شهان
گفت شه با ساقیش ای نیك پی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هرکرا خواهد بفن از سر برد
آفتابِ مشرق و تنویرِ او / چون اسیران بسته در زنجیرِ او
چرخ‌را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقلِ دگررا سخره کرد / مهره زو دارد و یست استادِ نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیمِ سیلی آن زحیر
مست گشت وشادوخندان شدچوباغ / در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتك بزد / سوی مبرز رفت تا میزك کند
یك کنیزك بود درمبرز چو ماه / سخت زیبا و زقرناقانِ شاه
چون بدید اورا دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم‌پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزك در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر ونعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدستِ مرد در وقتِ لقا / چون خمیر آمد بدستِ نانبا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو بر آرد چاق‌چاقی زیرِ مشت
گاه پهنش وا کشد بر تخته‌ئ / درهمش آرد گهی یك لخته‌ئ
گاه در وی ریزد آب و گه نمك / از تنور و آتشش سازد محك

این چنین پیچند مطلوب و طلوب　　اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شورا با زنست　　هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض　　پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیك لعب هر یکی رنگی دگر　　پیچش هر یك ز فرهنگ دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل　　که مکن ای شوی زن را بد گسیل
آن شب گردك نه ینگا دست او　　خوش امانت داد اندر دست تو
کانچ با او تو کنی ای معتمد　　از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بی‌خودی　　نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد　　آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها چخید　　چون دو مرغ سر بریده می‌طپید
چه سقایه چه ملك چه ارسلان　　چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
چشمشان افتاده اندر عین و غین　　نه حسن پیداست اینجا نه حسین
شه دراز و کو طریق بازگشت　　انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه　　دید آنجا زلزلة القارعه
آن فقیه از بیم بر جست و برفت　　سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پرشرار و پرنکال　　تشنهٔ خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید رخ پرخشم و قهر　　تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم‌دار　　چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا　　آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد　　زان خورم که یار را جودم بداد
آنچ آن را من ننوشم همچو نوش　　کی دهم در خورد یار و خویش و توش
زان خورانم من غلامان را که من　　می‌خورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام　　که خورم من خود ز پخته یا زخام

من چو پوشم از خز و اطلس لباس — زآن بپوشانم حشم‌را نه پلاس
شرم دارم از نبیِّ ذو فنون — اَلبِسوهُم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون — أطعموا الاذناب مما تأکلون
دیگران را بس بطبع آورده — در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش‌را — پیشوا کن عقلِ صبراندیش‌را
چون قلاووزیِ صبرت پَر شود — جان بذروهٔ عرش و کرسی برشود
مصطفی بین که چو صبرش شد بُراق — بُـر کشانیدش ببالای طباق

روان گشتن شاه‌زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند، اگر چه راه وصل مسدودست بقدر امکان نزدیکتر شدن محمودست الی آخره،

این بگفتند و روان گشتند زود — هرچه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدّیقین شدند — بعد از آن سویِ بلادِ چین شدند
والدین و ملک‌را بگذاشتند — راهِ معشوقِ نهان بر داشتند
همچو ابراهیمِ ادهم از سریر — عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیمِ مُرسَل سرخوشی — خویش‌را افگند اندر آتشی
یا چو اسمعیلِ صبارِ مجید — پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت اِمرُالقیس که پادشاه عرب بود و بصورت

عظیم بجمال بود، یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مردهٔ او و او شاعر طبع، قفا نبك مِن ذِکرَی حَبیبٍ و مَنزِلِ، چون همه زنان اورا بجان می‌جُستند ای عجب غزل او و نالهٔ او بهر چه بود، مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی‌اند که بر تختهاء خاك نقش کرده‌اند، عاقبت این امرءالقیس‌را حالی پیدا شد که نیم‌شب از مُلك و فرزند گریخت و خودرا در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم باقلیم دیگر رفت در طلب آن‌کس که از اقلیم منزّه است، یَختصّ برحمته مَن یشاءُ، الی آخره،

امرءُ القیس از ممالك خشك‌لب — هم کشیدش عشق از خطهٔ عَرب
تا بیامد خشت می‌زد در تبوك — با ملك گفتند شاهی از ملوك ۳۹۹۰
امرءُ القیس آمدست اینجا بکد — در شکارِ عشق خشتی می‌زند
آن ملك برخاست شب شد پیش او — گفت اورا ای ملیكِ خوب رُو
یوسفِ وقتی دو مُلکت شد کمال — مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغِ تو — وآن زنان مُلكِ مه بی میغِ تو

پیشِ ما باشی تو بختِ ما بود   جانِ ما از وصلِ تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوکِ تو   ای بهمت مُلکها متروکِ تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش   ناگهان وا کرد از سر رُوی‌پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد   همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد   او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلادِ دُور رفتند این دو شه   عشق یك کرّت نکرد این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر   او بهر کشتی بود مِنَ الأخیر
غیرِ این دو بس ملوكِ بی‌شمار   عشقشان از مُلك بربود و تبار
جانِ این سه شه‌بچه هم گردِ چین   همچو مرغان گشته هرسو دانه‌چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر   زآنك رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بپولی آن زمان   عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی   خُوی دارد دم بدم خیره‌کُشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد   من چه گویم چونك خشم‌آلود شد
لیك مَرجِ جان فدای شیرِ او   کِش کُشد این عشق و این شمشیرِ او
کشتنی به از هزاران زندگی   سلطنتها مردهٔ این بندگی
با کنایت رازها با همدگر   پست گفتندی بصد خوف و حذر
رازرا غیرِ خدا مَحرَم نبود   آه‌را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر   داشتندی بهرِ ایرادِ خبر
زین لِسانُ الطیر عام آموختند   طُمطراق و سَروری اندوختند
صورتِ آوازِ مرغست آن کلام   غافلست از حالِ مرغان مردِ خام
کو سُلیمانی که داند لحنِ طَیر   دیو گرچه مُلك گیرد هست غَیر
دیو بر شبهِ سلیمان کرد ایست   علمِ مکرش هست و عُلِّمناش نیست
چون سُلیمان از خدا بَشّاش بود   مَنطقُ الطیری زعُلِّمناش بود

تو از آن مرغِ هوایی فهم کن   که ندیدستی طُیورِ مِن لَدُن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف   هر خیالی‌را نباشد دست‌باف
جز خیالی‌را که دید آن اتفاق   آنگهش بعدَ العیان افتد فراق
نه فراقِ قطع بهرِ مصلحت   کآمنست از هر فراق آن منقبت
بهرِ استیفاء آن روحی جسد   آفتاب از برف یکدم در کشد
بهرِ جانِ خویش جو زیشان صلاح   هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود   نام جملهٔ چیز یوسف کرده بود
نامِ او در نامها مکتوم کرد   محرمانرا سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم زآتش نرم شد   این بُدی کآن یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید   ور بگفتی سبز شد آن شاخِ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند   ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی گُل ببلبل راز گفت   ور بگفتی شه سِرِ شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت   ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سَقا آورد آب   ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند   یا حوایج از پزش یك لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمك   ور بگفتی عکسِ می‌گردد فلك
ور بگفتی که بدرد آمد سرم   ور بگفتی دردِ سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناقِ او بُدی   ور نکوهیدی فراقِ او بُدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی   قصدِ او و خواهِ او یوسف بُدی
گرسنه بودی چو گفتی نامِ او   می‌شدی او سیر و مست جامِ او
تشنگیش از نام او ساکن شدی   نامِ یوسف شربتِ باطن شدی
ور بُدی دردیش زآن نامِ بلند   دردِ او در حال گشتی سودمند
وقتِ سرما بودی اورا پوستین   این کند در عشق نامِ دوست این

عامّ می‌خوانند هر دم نام پاك — این عمل نکند چو نبود عشقناك
آنچ عیسی کرده بود از نام هو — می‌شدی پیدا ورا از نام او
چونك با حق متصل گردید جان — ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی ازخود بودو پُرّ ازعشق دوست — پس ز کوزه آن تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد — گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی‌را هست در دل صد مراد — این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق‌را روز آفتاب — آفتاب آن روی‌را همچون نقاب
آنك نشناسد نقاب از روی یار — عابد الشمس است دست ازوی بدار
روز او و روزیء عاشق هم او — دل همو دلسوزیء عاشق هم او
ماهیان‌را نقد شد از عین آب — نان و آب وجامه و دارو وخواب
همچوطفلست او زپستان شیرگیر — او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیررا — راه نبود این طرف تدبیررا
گیج کرد این گردنامه روح‌را — تا بیابد فاتح و مفتوح‌را
گیج نبود در روش بلك اندرو — حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود — همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود — تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت‌گاه و بعد دراز شدن صبر بی صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوداع خودرا برشاه عرضه کنم ،

اما قدمی تنیلانی مقصودی * أو القی رأسی کفؤادی ثمه ،

یا بپای رساندم بمقصود ومراد * یا سر بنهم همچو دل ازدست آنجا،

و نصیحت برادران اورا سود ناداشتن،

یا عاذلَ العاشقینَ دَع فِئةً * أضلها اللهُ کیفَ تُرشِدُها،

الی آخره،

آن بزرگین گفت ای اخوان من * زانتظار آمد بلب این جان من
لا اُبالی گشته‌ام صبرم نماند * مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد * واقعهٔ مَن عبرتِ عُشاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق * زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند دردِ فُرقتش بکشد مرا * سَر ببر تا عشق سَر بخشد مرا
دینِ من از عشق زنده بودنست * زندگی زین جان و سر ننگِ منست
تیغ هست از جان عاشق گردروب * زآنك سیف افتاد مَحّاءُ الذّنوب
چون غبارِ تن بشد ماهم بتافت * ماه جانِ من هوای صاف یافت
عمرها بر طبلِ عشقت ای صنم * انّ فی موتی حَیاتی میزنم
دعویء مرغابیی کردست جان * کی زطوفانِ بلا دارد فغان
بطّ را زاشکستن کشتی چه غم * کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم * من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نه * مدّعی هستم ولی کذّاب نه
گر مرا صد بار تو گردن زنی * همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس * شبروان‌را خرمنِ آن ماه بس
کرده یوسف‌را نهان و مختبی * حیلتِ اخوان زیعقوبِ نبی
خفیه کردندش بحیلت‌سازیی * کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر * که مکن زاخطار خودرا بی‌خبر

هین منه بر ریشهاء ما نمك / هین مخور این زهر بر جلدی وشك
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر / چون روی چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مردرا بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش / یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی زمفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهاء همرنگ دوا
مار استادست بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشگرف برگ
درحشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد زمرغ او ناگهان / در کشدشان و فروبندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر زنان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه‌ای روزی‌تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاك / بر سر خاکش حبوب مکرناك
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان
صدهزاران مکر درحیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی در کف چو زین‌العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جملهٔ لذّات هوا مکرست و زرق / سور تاریکیست گرد نور برق

برق نورِ کوته و کِذب و مَجاز ‌ ‌ ‌ ‌ گِرد او ظلمات و راه تو دراز
نه بنورش نامه تانی خواندن ‌ ‌ ‌ ‌ نه بمنزل اسپ دانی راندن
لیك جُرمِ آنك باشی رهنِ برق ‌ ‌ ‌ ‌ از تو رُو اندر کشد انوارِ شرق
می کشاند مکرِ برقت بی دلیل ‌ ‌ ‌ ‌ در مفازهٔ مُظلمی شب میل میل
بر که اُفتی گاه و در جُوی اوفتی ‌ ‌ ‌ ‌ گه بدین سو گه بدآن سوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه‌جُو ‌ ‌ ‌ ‌ ور ببینی رُو بگردانی ازو
که سفر کردم درین ره شصت میل ‌ ‌ ‌ ‌ مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت ‌ ‌ ‌ ‌ ز اَمرِ او راهم ز سَر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرَو ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیك در ظنّ چو برق ‌ ‌ ‌ ‌ عُشرِ آن ره کن پَیِ وحی چو شرق
ظنّ لا یُغنی مِن الحق خواندهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ وز چنان برقی زشرقی ماندهٔ
هی درآ در کشتیِ ما ای نژند ‌ ‌ ‌ ‌ یا تو آن کشتی برین کشتی ببند
گوید او چون ترك گیرم گیر و دار ‌ ‌ ‌ ‌ چون روم من در طُفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین ‌ ‌ ‌ ‌ زآن یکی ننگست و صد ننگست ازین
می گریزی از پشه در کژدمی ‌ ‌ ‌ ‌ می گریزی در یمی تو از نمی
می گریزی از جفاهای پدر ‌ ‌ ‌ ‌ در میان لوطیان و شور و شر
می گریزی همچو یوسف ز اَندُهی ‌ ‌ ‌ ‌ تا ز نرتَع نلعب اُفتی در چهی
در چه افتی زین تفرّج همچو او ‌ ‌ ‌ ‌ مر ترا لیك آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوریِ پدر ‌ ‌ ‌ ‌ بر نیاوردی ز چَه تا حشر سَر
آن پدر بهرِ دلِ او اِذن داد ‌ ‌ ‌ ‌ گفت چون اینست مَیلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سَر کشد ‌ ‌ ‌ ‌ او جهودانه بماند از رَشد
قابلِ ضَو بود اگرچه کور بود ‌ ‌ ‌ ‌ شد ازین اِعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست ‌ ‌ ‌ ‌ ای عَمی کُحلِ عزیزی با منست

از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر / ترك کن هی پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیردست / روشنایی دید آن ظلمت‌پرست
شرط تسلیمست نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
نه زابراهیم نمرود گران / کرد با کرگس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیك بر گردون نپرد کرگسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرگست من باشم اینت خوبتر
چون زمن سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانك می‌رود تا غرب و شرق / بی ززاد و راحله دل همچو برق
آنچنانك می‌رود شب زاغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانك عارف از راه نهان / خوش نشسته می‌رود درصد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست / این خبرها زآن ولایت از کیست
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
یك خلافی نی میان این عیون / آنچنانك هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پرجوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرگسان
عقل جزوی کرگس آمد ای مقل / پر او با جیفه‌خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می‌پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکوپیم / فارغ از مردار و کرگس نیم

ترك کرگس کن که من باشم کست — یك پر من بهتر از صد کرگست
چند بر عمیا دوانی اسبرا — باید استا پیشه‌را و کسبرا
خویشتن رسوا مکن در شهر چین — عاقلی جو خویش از وی در مچین
آن چه گوید آن فلاطون زمان — هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می گویند اندر چین بجد — بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — بلك سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت — گردنش با تیغ برّان کرد جفت
شاه گوید چونك گفتی این مقال — یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی — یافتی از تیغ تیزم آمنی
ورنه بی شك من ببرّم حلق تو — بر کشم از صوفیء جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو — ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی — پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو — پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند — گردن خودرا بدین دعوی زدند
هان ببین این‌را بچشم اعتبار — این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما — کی برین می دارد ای داور ترا
گر رود صد سال آنك آگاه نیست — بر عما آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه — همچو بی باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور — که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست — کشت کامل گشت وقت منجلست
صدررا صبری بد اکنون آن نماند — بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد — در گذشت او حاضران‌را عمر باد
ای محدّث از خطاب و از خطوب — زآن گذشتم آهن سردی مکوب

سرنگونم هی رها کن پای من ‌‌ ‌ فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم ‌ ‌ ‌ چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندقست ‌ ‌ ‌ پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر ازخوف و بیم ‌ ‌ ‌ این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می‌زنم ‌ ‌ ‌ یا سراندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب ‌ ‌ ‌ آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره ‌ ‌ ‌ آن چنان دیده سپید و کور به
گوش کآن نبود سزای راز او ‌ ‌ ‌ بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب ‌ ‌ ‌ آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او ‌ ‌ ‌ جان نپیوندد بنرگس‌زار او
آنچنان پا در حدید اولیترست ‌ ‌ ‌ کآنچنان پا عاقبت دردِ سرست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطاء حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و اومید درین طریق معین بسته باشد، حلقهٔ همین در می‌زند بوک حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، و یرزقه من حیث لا یحتسب، العبد یدبر والله یقدر، و بود که

بنده‌را و هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه من حلقهٔ این در می‌زنم، حق تعالی اورا هم ازین در روزی رساند، فی الجمله این همه درهای یك سرایست، مع تقریره،

یا درین ره آیدم این کام من ... یا چو باز آیم زره سوی وطن
بوك موقوفست کامم بر سفر ... چون سفر کردم بیابم در حضر
یاررا چندین بجویم جدّ و چست ... که بدانم که نمی‌بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من ... تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز ... جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل‌را مهر کرد ... تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد ... بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطائین آن حساب با صفا ... گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی ... این معیت‌را کی اورا جستمی
دانش آن بود موقوف سفر ... ناید آن دانش بتیزی فکر
آنچنانك وجه وام شیخ بود ... بسته و موقوف گریهٔ آن وجود
کودك حلوایی بگریست زار ... توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی ... پیش ازین اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افگند از موضعی ... تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فایدهٔ دیگر نهد ... وآن مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع دربسته در یك جای سخت ... کآیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زآنجا نخواهد شد وفا ... بل زجای دیگر آید آن عطا

آن طمع‌را پس چرا در تو نهاد / چون نخواستت زآن طرف آن چیز داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / که مُرادم از کجا خواهد رسید
تابدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقانِ تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در مُنتجع / که چه رویاند مُصرّف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا زخیاطی بَری زر تا زیی
رزقِ تو در زرگری آرد پدید / که زو همت بود آن مَکسب بعید
پس طمع در درزیی بهرِ چه بود / چون نخواست آن رزق زآنجانب گشود
بهرِ نادر حکمتی در علمِ حق / که نبشت آن حُکم‌را در ما سَبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کُل پیشه‌ات
یا وصالِ یار زین سَعیم رسد / یا زراهی خارج از سعیِ جسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد
سَربُریده مرغ هرسو می‌فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مرادِ من برآید زین خُروج / یا ز بُرجی دیگر از ذات‌البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچ می‌طلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه، چون بمصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجیست ببغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانهٔ این شخص بگفت، آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن

جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جستن ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود،

بود یك میراثیٔ مال و عقار / جمله‌را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بنا کام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت / کو بکدّ و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زآن می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا ربّ و یا ربّ أجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله‌گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کآسیب دست او خوشست
تی شو و خوش باش بین أصبعین / کز می لا أین سرمستست أین
رفت طغیان آب از چشمش گشاد / آب چشمش زرع دین‌را آب داد

سبب تأخیر اجابت دعاء مؤمن،

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از أنین المذنبین
پس ملایك با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرّع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان‌را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواریٔ اوست / عین تأخیر عطا یاریٔ اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من … آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود … هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان یا مستجار … دل‌شکسته سینه‌خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او … وآن خدایا گفتن و آن راز او
وآنك اندر لابه و در ماجرا … می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلانرا از پسند … از خوش‌آوازی قفس در می‌کنند
زاغرا و جغدرا اندر قفص … کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن … آن یکی کمپیر و دیگر خوش‌ذقن
هردو نان خواهند او زوتر فطیر … آرد و کمپیررا گوید که گیر
وآن دگررا که خوشستش قدّ و خد … کی دهد نان بل بتأخیر افگند
گویدش بنشین زمانی بی گزند … که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد … گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن داردارش می‌کند … وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یك زمان … منتظر می‌باش ای خوب جهان
بی‌مرادی مؤمنان از نیك و بد … تو یقین می‌دان که بهر این بود

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که باو گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او از درویشی بحضرت حق ،

مرد میراثی چوخورد وشد فقیر … آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خودکه کوبد این در رحمت نثار … که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت اوشنید … که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست ... کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت ... در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند ... رو بسوی مصر و منبت‌گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر ... گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج ... یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین ... هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیك نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند ... خواست دقی بر عوام الناس راند
لیك شرم و همتش دامن گرفت ... خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید ... زانتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم ... تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ ... تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی ... واندرین فکرت همی‌شد سو بسوی
یك زمان مانع همی‌شد شرم و جاه ... یك زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب ... که بخواهم یا بخسپم خشك لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس اورا و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وَعَسی أن تَکرَهوا شَیئاً وَهُوَ خَیرٌ لکم، و قوله تعالی سَیَجعَلُ اللهُ بَعدَ عُسرٍ یُسراً، و قوله تعالی إنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً،

وقوله علیه السلم اشتدی أزمة تنفرجی، و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس اورا گرفت ‌ ‌ ‌ مشت وچوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار ‌ ‌ ‌ دیده بُد مردم زشب‌دزدان ضرار
بود شبهای مَخوف و مُنتحس ‌ ‌ ‌ پس بجد می‌جست دزدان‌را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست ‌ ‌ ‌ هرکه شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده مَلك تهدید و بیم ‌ ‌ ‌ که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان از چه رُو باور کنید ‌ ‌ ‌ یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست ‌ ‌ ‌ بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمیست
هین ز رنج خاص مسکل زانتقام ‌ ‌ ‌ رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بُر در دفع شر ‌ ‌ ‌ در تعدّی و هلاك تن نگر
اتّفاقا اندر آن ایّام دزد ‌ ‌ ‌ گشته بود انبوه پخته و خام دزد
درچنین وقتش بدید و سخت زد ‌ ‌ ‌ چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد زآن درویش خاست ‌ ‌ ‌ که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینك دادمت مهلت بگو ‌ ‌ ‌ تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نهٔ زینجا غریب و مُنکری ‌ ‌ ‌ راستی گو تا بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند ‌ ‌ ‌ که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تُست و از امثال تُست ‌ ‌ ‌ وا نما یاران زشت‌را نُخست
ورنه کین جمله‌را از تو کشم ‌ ‌ ‌ تا شود ایمن زر هر مُحتشم
گفت او از بعد سوگندان پُر ‌ ‌ ‌ که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم ‌ ‌ ‌ من غریب مصرم و بغدادیم

بیان این خبر که الکذبُ ریبةٌ والصدقُ طمأنینةٌ

قصهٔ آن خواب و گنجِ زر بگفت — پس زصدقِ او دلِ آنکس شگفت
بُویِ صدقش آمد از سوگند او — سوزِ او پیدا شد و اِسپندِ او
دل بیارامد بگفتار صواب — آنچنانك تشنه آرامد بآب
جز دلِ محجوب کورا علتیست — از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود — بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وآن دلِ محجوب نی — زآنك مردودست او محبوب نی
چشمه‌شد چشم عسس زاشكِ مُبل — نی زگفت خشك بل از بُویِ دل
یك سخن از دوزخ آید سوی لب — یك سخن ازشهرِ جان در کویِ لب
بحرِ جان‌افزا و بحرِ پُرحرج — درمیان هر دو بحر این‌لب مرج
چون پنلو در میانِ شهرها — از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوبِ قلبِ کیسه‌بُر — کالهٔ پُرسودِ مُستشرف چو دُر
زین پنلو هر که بازرگان‌ترست — بر سره و بر قلبها دیده‌ورست
شد پنلو مر ورا دارُ الرّباح — وآن دگررا از عمی دارُ الجناح
هر یکی زاجزای عالم یك بیك — بر غبی بندست و بر اُستاد فك
بر یکی قندست و بر دیگر چوزهر — بر یکی لطفست و بر دیگر چوقهر
هر جمادی با نبی افسانه‌گو — کعبه با حاجی گواه و نطق‌خو
بر مُصلی مسجد آمد هم گواه — کو همی آمد بمن از دُور راه
با خلیل آتش گل وریحان و ورد — باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این‌را ای حسن — می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفعِ ذُبول — این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو زاعتدال — که همی‌سوزد ازو تُخمه و ملال

هر کرا دردِ مجاعت نقد شد   نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذّت از جوعست نه از نُقلِ نو   با مجاعت از شکر به نانِ جو
پس ز بی‌جوعیست وز تُخمهٔ تمام   آن ملالت نه ز تکرارِ کلام
چون زدکان و مکاس وقیل و قال   در فریبِ مردمت ناید ملال
چون زغیبت واکلِ لحمِ مردمان   شصت سالت سیریی نامد از آن
عشوها در صیدِ شُلهٔ کفته تو   بی ملولی بارها خوش گفته تو
بارِ آخر گوییش سوزان و چُست   گرم‌تر صد بار از بارِ نخست
درد داروی کهن‌را نو کند   درد هر شاخِ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست   کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آهِ سرد   درد جو و دردِ جو و درد درد
خادعِ دردند درمانهای ژاژ   ره زنند و زرستانان رسمِ باژ
آبِ شوری نیست درمانِ عطش   وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیك خادع گشت ومانع شد ز جُست   زآب شیرینی کزو صدسبزه رُست
همچنین هر زرِّ قلبی مانعست   ازشناسِ زرِّ خوش هرجا که هست
پا و پرّت‌را بتزویری بُرید   که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دُردت چینم اوخود دُردبود   مات بود ارچه بظاهر بُرد بود
رو زدرمان دروغین می‌گریز   تا شود دردت مُصیب و مشك‌بیز
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی   مردِ نیکی لیك گول و احمقی
برخیال وخواب چندین ره کنی   نیست عقلت‌را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر   که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین   بود آن خود نامِ کویِ این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو   نامِ خانه و نامِ او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من   که ببغدادست گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال … تـو بیك خوابی بیابی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل ویست … همچو او بی‌قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر زخواب مرد دان … از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد … پس زبی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت باخود گنج در خانهٔ منست … پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام … زآنك اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند … صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
گفت بد موقوف این لَت لوت من … آب حیوان بود در حانوت مـن
رو که بر لوت شگرفی بر زدم … کوریِ آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو … آن من شد هرچه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی‌گمان … هرچه خواهی گو مرا ای بدده‌ان
تو مرا پر درد گو ای محتشم … پیش‌تو پر درد و پیش‌خود خوشم
وای اگر برعکس بودی این مطار … پیش‌تو گلزار و پیش‌خویش خار

مثل ،

گفت با درویش روزی یك خسی … کـه ترا اینجا نمی‌داند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم … خویش‌را مـن نیك می‌دانم کیم
وای اگر برعکس بودی درد وریش … او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیك‌بخت … بخت بهتر ازلجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می جهد … ورنه بختم داد عقلم هم دهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای‌را شکر گویان و سجده کنان و حیران در

غرایب اشارات حقّ و ظهور تأویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدآنجا نرسد،

باز گشت از مصر تا بغداد او ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب زانعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود وز کجا افشاند بر من سیم وسود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مُراد کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم هر دم از مطلب جداتر می‌بُدم
باز آن عین ضلالت را بجود حق وسیلت کرد اندر رُشد و سود
گمرهی را مَنهجِ ایمان کند کژروی را مَحصدِ احسان کند
تا نباشد هیچ مُحسن بی وجا تا نباشد هیچ خاین بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حَفی کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی درنماز آن مَکرُمت در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکرانرا قصد اذلالِ ثقات ذُل شده عزّ و ظهور مُعجزات
قصدشان زانکار ذُلّ دین بُده عین ذُل عزّ رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم مُنکر تا نشد مِصداق‌خواه کی کند قاضی تقاضای گُواه
معجزه همچون گواه آمد زکی بهرِ صدقِ مدّعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصدتو بُده جمله ذُلّ او و قمعِ او شده
ساحران آورده حاضر نیك و بد تا که جرحِ معجزهٔ موسی کند
تا عصارا باطل و رسوا کند اعتبارش‌را زدلها بر کند
عینِ آن مکر آیت موسی شود اعتبار آن عصا بالا رود

لشکر آرد او بگه تا حول نیل — تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنیِ امّت موسی شود — او بتحت‌الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بُدی او نامدی — وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز — که بدانك امن درخوفست راز
آن بود لطفِ خفی کورا صمد — نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مُزد دادن در تُقی — ساحران‌را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش — ساحران‌را وصل داد او در بُرش
نیست مخفی سَیر با پایِ رَوا — ساحران‌را سیر بین درقطع پا
عارفان زآنند دایم آمنون — که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عَین خوف آمد پدید — لاجرم باشند هر دم در مَزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی — خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند — عیسی اندر خانه رُو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار — خود زشبه عیسی آید تاجِ دار
هی میاویزید من عیسی نیم — من امیرم بر جهودان خوش پیم
زوترش بر دار آویزید کو — عیسی‌است از دست ما تخلیط‌جو
چند لشکر میرود تا بَر خورد — برگ او فی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود — عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این — زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل برمرگ خویش — روشنیها و ظفر آید بپیش
ابرهه با پیل بهرِ ذُلِ بیت — آمده تا افکند حی‌را چو میت
تا حریم کعبه‌را ویران کند — جمله‌را زآن جای سرگردان کند
تا همه زُوار گِردِ او تنند — کعبهٔ اورا همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند — که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عینِ سعیش عزّتِ کعبه شده	موجبِ اعزازِ آن بیت آمده
مکیان‌را عز یکی بُد صد شده	تا قیامت عزّشان مُمتد شده
او و کعبهٔ او شده مخسوف‌تر	از چیست این از عنایاتِ قدَر
از جهاز ابرههٔ همچون دَده	آن فقیرانِ عرب تانگر شده
او گمان بُرده که لشکر می‌کشید	بهر اهل بیت او زر می‌کشید
اندرین فسخِ عزایم وین هِمم	در تماشا بود دَر ره هر قدم
خانه آمد گنج‌را او باز یافت	کارش از لطفِ خدایی ساز یافت

مکرّر کردن برادران پند دادن بزرگین‌را و تاب ناآوردن او آن پندرا و در رمیدن او ازیشان شیدا و بی‌خود رفتن و خودرا در بارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیك از فرط عشق نه از گستاخی و لاابالی الی آخره ،

آن دو گفتندش که اندر جانِ ما	هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نَرد	ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم	وز خموشی اختناقست و سقم
گر نگوییمِ آشتی‌را نور نیست	ور بگوییم آن سخن دستور نیست
درزمان بر جست کای خویشان وداع	اِنما الدنیا وَما فیها مَتاع
پس برون جست او چو تیری از کمان	که مجالِ گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود مستانه ببوسید او زمین
شاه‌را مکشوف یك یك حالشان	اوّل و آخر غم و زلزالشان

میش مشغولست در مرعای خویش … لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راعٍ بداند از رمه … کی علف خوارست و کی در ملحمه
گرچه درصورت ازآن صف دور بود … لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود … مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی … لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ … معنیء آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون … معنیء معشوق جان دررگ چو خون
شاه زاده پیش شه زانو زده … ده معرّف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش … لیك می کردی معرّف کار خویش
در درون یك ذرّه نور عارفی … به بود از صد معرّف ای صفی
گوش را رهن معرّف داشتن … آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنك او را چشم دل شد دیدبان … دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او … بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرّف پیش شاه منتجب … در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست … پادشاهی کن که بی بیرون شوست
دست در فتراك این دولت زدست … بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی … کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملك کو شد زآن بری … بخشمش اینجا و ما خود برسری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت … جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگیء تش چنان در خورد شد … که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باختست … از پی تو در غریبی ساختست
صوفیست انداخت خرقه وجد در … کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقهٔ داده و ندم … آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده آن خرقه این سو ای قرین   که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش   ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد   که حیاتی دارد و حسّ و خرد
خاصه خرقهٔ مُلک دنیا کابترست   پنج دانگ مستیش درد سرست
مُلک دنیا تن پرستان را حلال   ما غلام مُلک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن   جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست   عین معزولیست ونامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن   فقد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد در کانی روی   بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد   گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل   نه کثیرستش ز شمع و نه قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی   کی شود مغزش ز ریحان خرّمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر   بانگ چنگ و بربطی درپیش کر
همچو مرغ خاک کآید در بحار   زآن چه یابد جز هلاک وجز خسار
همچو بی گندم شده در آسیا   جز سپیدیء ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان   مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این آسیا   مُلک بخش آمد دهد کار و کیا
اوّل استعداد جنت بایدت   تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نورا از شراب و از کباب   چه حلاوت وز قُصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن   تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست   شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد   بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت   شد که صید شه کند او صید گشت

هر که در اِشکارِ چون تو صید شد — صید را نا کرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین — پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقشِ دیباجهٔ جهان — نامِ هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تنِ کژ فکرتِ معکوس رو — صد هزار آزاد را کرده گرو
مدّتی بگذار این حیلت پزی — چند دم پیشِ از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست — همچو دولت سیر جز در چاه نیست
مدّتی رو ترکِ جانِ من بگو — رو حریفِ دیگری جز من بجو
نوبتِ من شد مرا آزاد کن — دیگری را غیرِ من داماد کن
ای تنِ صد کاره ترکِ من بگو — عمر من بُردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازیء پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه،

جوحی هر سالی ز درویشی بفن — رُو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر — تا بدوشانیم از صیدِ تو شیر
قوسِ ابرو تیرِ غمزه دامِ کید — بهرِ چه دادت خدا از بهرِ صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه — دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام — کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زنِ او نزد قاضی در گله — که مرا افغان ز شُویِ دَه دِله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار — از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه‌ست این غُلغله — من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سروِ سهی　　از ستمکاریء شو شرحم دهی
گفت خانهٔ تو زهر نیك و بدی　　باشد از بهرِ گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود　　صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقیء اعضا ز فکر آسوده اند　　وآن صدور ازصادران فرسوده‌اند
در خزان وبادِ خوفِ حق گریز　　آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منعِ نو اشکوفهاست　　که درختِ دل برای آن نماست
خویش‌را در خواب کن‌زین‌افتکار　　سر ز زیرِ خوابِ در یقظت بر آر
همچوآن‌اصحاب کهف‌ایخواجه‌زود　　رو بأیقاظاً که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای‌صنم‌معمول چیست　　گفت خانهٔ این کنیزك بس‌تهیست
خصم‌در دِه رفت‌وحارس‌نیز نیست　　بهرِ خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا　　کارِ شب بی سمعه است و بی ریا
جملهٔ جاسوسان‌زخمر خواب‌مست　　زنگیء شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب　　آن شکر لب و آنگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد　　چون حوا گفتش‌بخورآنگاه‌خورد
اوّلین خون در جهانِ ظلم وداد　　از کفِ قابیل بهرِ زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی　　واهله بر تابه سنگ انداختی
مکرِ زن بر کارِ او چیره شدی　　آب صافِ وعظِ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان　　که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و گریختن قاضی درصندوق الی آخره،

مکرِ زن پایان ندارد رفت شب　　قاضیء زیرك سویِ زن بهرِ دب
زن‌دوشمع و نقلِ‌مجلس‌راست‌کرد　　گفت ما مستیم بی این آب خورد

اندر آن دم جوحی آمد در بزد   جُست قاضی مَهرَبی تا در خزد
غیرِ صندوقی ندید او خلوتی   رفت در صُندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف   ای و بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدات نیست آن   که ز من فریاد داری هر زمان
برلب خشکم گشادستی زبان   گاه مُفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا   آن یکی از تُست و دیگر از خدا
من چه دارم غیرِ آن صندوق کآن   هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون   داد وا گیرند از من زین ظُنون
صورتِ صندوق بس زیباست لیك   از عُروض وسیم وزرخالیست نیك
چون تنِ زَرّاقِ خوب و باوقار   اندر آن سَله نیابی غیرِ مار
من برم صندوق را فردا بکو   پس بسوزم در میان چارسو
تا ببینند مؤمن و گبر و جهود   که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین   خورد سوگندان که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد   زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال   بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر   کز چه سو در می‌رسد بانگ‌وخبر
هاتفست این داعیٔ من ای عجب   یا پری ام می کنند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش   گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کآن بانگ و فغان   بُد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت   گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق بُرد از اندهان   جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سَری که نیست فوقِ آسمان   از هوس او را در آن صندوق دان
چون زصندوق بدَن بیرون رود   او ز گوری سوی گوری می شود

این سخن پایان ندارد قاضیش — گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه — نایبم را زود تر با این همه
تا خرد این‌را بزر زین بی‌خرد — همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روحمند — تا ز صندوق بدنمان وا خرند
خلق را از بند صندوق فسون — کی خرد جز انبیا و مرسلون
ازهزاران یك کسی خوش منظرست — که بداند کو بصندوق اندرست
اوجهان را دیده باشد پیش از آن — تا بدآن ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست — عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنك هرگز روز نیکوخود ندید — او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد — یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور — از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نه از قفص سوی علا — در قفصها می رود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا — این‌سخن با جن و انس آمد زهو
گفت منفذ نیست از گردونتان — جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود — او سمایی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست — در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنك داند این نشانش آن شناس — کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد — کی بر آید یك دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره ،

نایب آمد گفت صندوقت بچند ‌ ‌ ‌ گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار ‌ ‌ ‌ گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته‌نمد ‌ ‌ ‌ قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رؤیت شری خودفایدیست ‌ ‌ ‌ بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر ‌ ‌ ‌ تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز ‌ ‌ ‌ سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند ‌ ‌ ‌ تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند ‌ ‌ ‌ خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچ بر تو خواه آن باشد پسند ‌ ‌ ‌ بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زآنك بر مرصاد حق و اندر کمین ‌ ‌ ‌ می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط ‌ ‌ ‌ تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است ‌ ‌ ‌ هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش ‌ ‌ ‌ نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری اینچ کردم استم است ‌ ‌ ‌ لیك هم می‌دان که بادی اظلمست
گفت نایب یك بیك ما بادییم ‌ ‌ ‌ با سواد وجه اندر شادییم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش ‌ ‌ ‌ او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید ‌ ‌ ‌ داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقیی ای بد پسند ‌ ‌ ‌ هاتفان و غیبیان می‌خرند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه، تا منافقان طعنه زدند که بس نبردش که ما مطیعی و چاکری

نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم می‌فرماید الی آخره،

زین سبب پیغمبرِ با اجتهاد　　نامِ خود وآنِ علی مولا نهاد
گفت هر کورا منم مولا و دوست　　ابنِ عمِّ من علی مولای اوست
کیست مولا آنك آزادت کند　　بندِ رقّیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوّت هادیست　　مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروهِ مؤمنان شادی کنید　　همچو سرو وسوسن آزادی کنید
لیك می گویید هر دم شکرِ آب　　بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار　　شکرِ آب و شکرِ عدلِ نو بهار
حُلها پوشیده و دامن کشان　　مست ورقّاص وخوش وعنبرفشان
جُزو جُزو آبستن از شاه بهار　　جسمشان چون دُرجِ پُر دُرِّ نثار
مریمان بی شُوی آبست ازمسیح　　خامُشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماهِ ما بی نطق خوش برتافته‌ست　　هر زبان نطق از فرِ ما یافته‌ست
نطق عیسی از فرِ مریم بود　　نطقِ آدم پرتوِ آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات　　پس نباتِ دیگرست اندر نبات
عکسِ آن اینجاست ذلّ من قنع　　اندرین طورست عزّ من طمع
در جوالِ نفسِ خودچندین مرو　　از خریدارانِ خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را الی اتمامه،

بعد سالی باز جوحی از مِحن
رو بزن کرد و بگفت ای چُست زن

آن وظیفهٔ پار را تجدید کن
پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن
لیك آن صد تو شود ز آواز زن

چون نمی تانست آوازی فراشت
غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت

گفت قاضی رَو تو خصمت را بیار
تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
کو بوقت لُقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون
در شِری و بیع و در نقص وفزون

گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام
گفت از جان شرع را هستم غلام

لیك اگر میرم ندارم من کفن
مُفلس این لِعبم و شش پنج زن

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل وآن باختش

گفت آن شش پنج بامن باختی
پار اندر شش دَرَم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قِمار
با دگر کس باز دست از من بدار

ازشش و از پنج عارف گشت فرد
مُحترز گشتست زین شش پنج نرد

رَست او از پنج حسّ وشش جهت
از ورای آن همه کرد آگهت

شد اشاراتش اشارات ازل
جاوَزَ الاوهامَ طُرّاً و اعتزل

زین چَه شش گوشه گر نبودَ برون
چون بر آرد یوسفی را از درون

واردی بالای چرخ بی سُتن
جسم او چون دلو درچه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده
رَسته از چاه و شهِ مصری شده

دلو های دیگر از چَه آب جو
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلو ها غوّاص آب از بهر قوت
دلو او قوت وحیات جان حوت

دلو ها وابستهٔ چرخ بلند
دلو او در اِصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چی — این مثال بس رکیکست ای اچی
از کجا آرم مثالی بی شکست — کفو آن ناید و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنهٔ — صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ
آفتابی در یکی ذرّه نهان — ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان
ذرّه ذرّه گردد افلاك و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست — هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است — چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لا مکانی در مکان — مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم — صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بشرح قصهٔ شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه،

شاه زاده پیش شه حیران این — هفت گردون دیده در یك مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود — لیك جان باجان دمی خامش نبود
آمده درخاطرش کین بس خفیست — این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن — خفتهٔ هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می رهاند از کلام — و آن سقامت می جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست — رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو — ور نمی‌شویی جز این جانی بجو

حاصل آن شه نیك اورا می‌نواخت — او ازآن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو — همچو مه اندر گدازش تازه رُو
جمله رنجوران دوا دارند امید — نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدّتی بُد پیش این شه زین نسق — دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یك سر بُرید — من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر مُحتشم — صدهزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن — با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دوپا و یك سرست — با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر — هست این هنگامه هر دم گرم‌تر
معدن گرمیست اندر لامکان — هفت دوزخ از شرارش یك دخان

در بیان آنك دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد جُز یا مُؤمِنُ فَإِنَّ نُورَكَ اَطفا ناری ،

ز آتش عاشق ازین رُو ای صفی — می‌شود دوزخ ضعیف و مُنطفی
گویدش بگذر سبك ای محتشم — ور نه ز آتش های تو مُرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس — بین که می‌پخساند اورا این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار — تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد — ور نه گردد هرچه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین … من بُتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زوجحیم وهم جنان … نه مرا این را نه مر آن را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت … صبر بس سوزان بُد و جان برنتافت
مدّتی دندان کَنان این می‌کشید … تا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت … رفت و شد با معنیِ معشوق جُفت
گفت لُبسش گر ز شعر و شُشتر است … اعتناقِ بی حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تَن او از خیال … می خرامم در نهایاتُ الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست … هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگوییِ ور بکوشی صد هزار … هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیرِ اسپ و زین بود … بعد ازینت مرکبِ چوبین بود
مرکبِ چوبین بخشکی ابتر است … خاص آن دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکبِ چوبین بود … بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می کند … نعره‌هاءِ عشق آن سو می زند
تو همی گوییِ عجب خامش چراست … او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر … تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می زند … صد هزاران بحث و تلقین می کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر … خفته خود آنست و کَر زآن شور و شر
وآن کسی کش مرکبِ چوبین شکست … غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموشست و نه گویا نادریست … حالِ او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب … شرحِ این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیك و بی وُرود … لیك در محسوس ازین بهتر نبود

متوفّی شدن بزرگین از شه‌زادگان و آمدن برادر

میانین بجنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وَسط   بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست   که ازآن بحرست واین هم ماهیست
پس مُعرِّف گفت پورِ آن پدر   این برادر زآن برادر خُرد تر
شه نوازیدش که هستی یادگار   کرد او را هم بدین پُرسش شکار
از نواز شاه آن زارِ حنید   در تن خود غیرِ جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غُلغله   که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت   پیشِ او چون نارِ خندان می‌شکافت
ذرّه ذرّه پیشِ او همچون قباب   دم بدم می کرد صد گون فتحِ باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع   خاك گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید   پیشِ چشمش هر دمی خَلقِ جدید
روحِ زیبا چونك وا رست از جسد   از قضا بی شك چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید   آنچ چشمِ مَحرمان بیند بدید
آنچ او اندر کُتب برخوانده بود   چشم را در صورت آن بر گشود
از غبارِ مرکبِ آن شاهِ نر   یافت او کُحلِ عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید   جُزو جزوش نعره‌زن هل من مزید

گلشنی کز بقل روید یکدمست　　گلشنی کز عقل روید خرّمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه　　گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزهٔ دانسته‌مان　　زآن گلستان یك دوسه گلدسته‌دان
زآن زبون این دوسه گل‌دسته‌ایم　　که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان　　می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان　　گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن　　ملك شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر　　یك سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت‌سر دوزخ بود　　حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را　　باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا　　همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود　　عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زآن‌سان که عکس دیگریست　　جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم وذوقت هردو عکس دیگران　　شادی قوّاده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد　　که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه　　جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود　　سیر تو با پرّ و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پرّ غیر　　لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار　　لاجرم شاهش خوراند کبك و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست　　همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط　　زاوّل والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی　　ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس　　جسمیان را ده تحرّی و قیاس

کزضرورت هست مُرداری حلال ‏ ‏ که تحرّی نیست در کعبهٔ وصال
بی تحرّی و اجتهاداتِ هُدی ‏ ‏ هرکه بِدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر بَرَد بادِ و کُشد ‏ ‏ نه سُلیمانست تا تختش کَشد
عاد را با دست حمال خذول ‏ ‏ همچو برّه در کف مردی اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار ‏ ‏ می برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود ‏ ‏ یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین ‏ ‏ خُردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد ‏ ‏ پیش ازآن کت بشکند او همچو عاد
هُود دادی پند کای پُر کبر خیل ‏ ‏ برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقّ است باد و از نفاق ‏ ‏ چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست ‏ ‏ چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین ره‌گذر ‏ ‏ هر نفس آیان روان در کرّ و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود ‏ ‏ حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذرّهٔ باد و ثقیل ‏ ‏ درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست کایمن می گذشت ‏ ‏ بودجانِ کشت وگشت او مرگِ کشت
دست آنکس که بکردت دست‌بوس ‏ ‏ وقت خشم آن دست می گردد دبوس
یارب و یارب برآرد او ز جان ‏ ‏ که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بُدی زین باد رو ‏ ‏ از بُن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند ‏ ‏ مُنکران را درد الله‌خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی زمرد ‏ ‏ وحی حق را هین پذیرا شو ز داد
باد گوید پیکم از شاه بشر ‏ ‏ گه خبر خیر آورم گه شور و شر
زآنک مأمورم امیر خود نیم ‏ ‏ من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سُلیمان وار بودی حال تو ‏ ‏ چون سُلیمان گشتمی حمال تو

عاریه ستم گشتمی مُلك كَفت — كردمی بر راز خود من واقفت
لیك چون تو یاغیی می مستعار — می كنم خدمت ترا روزی سه‌چار
پس چو عادت سرنگونیها دهم — ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو مُحكم شود — آن زمان كایمانت مایهٔ غم شود
آن‌زمان خود جملگان مؤمن شوند — آن‌زمان خود سركشان بر سر دوند
آن زمان زاری كنند و افتقار — همچو دزد و راه زن در زیر دار
لیك گر در غیب گردی مُستوی — مالك دارین و شحنهٔ خود تُوی
شحنگی و پادشاهیٔ مقیم — نه دو روزه و مستعارست و سقیم
رستی از بیگار و كار خود كُنی — هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان — خاك خوردی كاشكی حلق ودهان
این دهان خود خاك خواری آمدست — لیك خاكی را كه آن رنگین شدست
این كباب و این شراب و این شكر — خاكِ رنگینست و نقشین ای پسر
چونك خوردی و شد آنها لحم و پوست — رنگ لحمش داد و این هم خاك كوست
هم ز خاكی بخیه بر گِل می‌زند — جمله را هم باز خاكی می كند
هندو و قِفچاق و رومی و حَبش — جمله یكرنگند اندر گور خوش
تا بدانی كآن همه رنگ و نگار — جمله رُوپوشست و مكر و مستعار
رنگ باقی صِبغةُ الله است و بس — غیر آن بر بسته‌دان همچون جرس
رنگِ صدق و رنگِ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگِ شك و رنگِ كفران و نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه روییٔ فرعون دغا — رنگ آن باقی و جسم او فنا
برق و فرّ رُوی خوب صادقین — تن فنا شد و آن بجا تا یومِ دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس — دایم آن ضحاك و این اندر عَبس
خاك را رنگ و فن و سنگی دهد — طفل خویان را بر آن جنگی دهد

از خمیری اشتر و شیری پزند کودکان از حرصِ آن کف می گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان در نگیرد این سخن با کودکان
کودك اندر جهل و پندار و شکیست شُکر باری قوّت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتست شُکرِ این که بی فن و بی قوّتست
وای ازین پیرانِ طفلِ نا ادیب گشته از قوّت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم گشت فرعونی جهان‌سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قُصور که ز فرعونی رهیدی وز کُفور
شکر که مظلومی و ظالم نهٔ ایمن از فرعونی و هر فتنهٔ
اشکمِ تی لافِ اللّهی نزد کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکمِ خالی بود زندانِ دیو کش غمِ نان مانعست از مکر و ریو
اشکمِ پر لُوت دان بازارِ دیو تاجرانِ دیو را در وی غریو
تاجرانِ ساحرِ لاشی فروش عقلها را تیره کرده از خروش
خُم روان کرده ز سحری چون فرس کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاك را بر می‌تنند خاك در چشمِ ممیز می‌زنند
چندلی را رنگِ عودی می‌دهند بر کلوخیمان حسودی می‌دهند
پاك آنك خاك را رنگی دهد همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
دامنی پر خاك ما چون طفلکان در نظرمان خاك همچون زرِّ کان
طفل را با بالغان نبود مجال طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خامِ تُرُش طفل و غوردست او بر هر تیز هُش
گرچه باشد مو و ریش او سپید هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی بخشد این غورهٔ مرا انگوریی

نیستم اومیدوار از هیچ سو — وآن کرم می‌گویدم لاتیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو — گوشمان را می‌کشد لاتقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم — چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس — در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی — جام پردازیم و آنجا جام نی
زآنك آنجا جمله اشیا جانی است — معنی اندر معنی اندر معنی است
هست صورت سایه معنی آفتاب — نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونك آنجا خشت بر خشتی نماند — نور مه‌را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرّین بود بر کندنیست — چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست — پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد — پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان — واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این — از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز — شب ز سایهٔ تست ای یاغیء روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان — بالغان‌را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین‌را مهد خواند — در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها — طفلکان‌را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه‌را ضیق مدار — تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسهٔ که پادشاهزاده‌را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از شاه دل اورا حاصل شده بود وقصد ناشکری و سرکشی می‌کرد، شاه‌را از راه الهام و

سِرّ خبر شد، دلش درد کرد، روح او را زخمی زد چنانك صورت شاه را خبر نبود الی آخره،

چون مسلّم گشت بی بَیع و شِری / از درونِ شاه در جانش جِری
قُوت می‌خوردی زنورِ جانِ شاه / ماهِ جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی زشاه بی‌ندید / دم بدم در جانِ مستش می‌رسید
آن نه که ترسا و مُشرك می‌خورند / زآن غذایی که ملایك می‌خورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی زاستغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه‌زاده‌ام / چون عِنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لُمع / من چرا باشم غباری‌را تَبع
آب در جویِ منست و وقتِ ناز / نازِ غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو دردِ سَر نماند / وقتِ رُوی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکانِ دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زآن سویِ حرص و حسد / تا بدآنجا چشمِ بَد هم می‌رسد
بحر شه که مَرجعِ هر آب اوست / چون نداند آنچ اندر سیل و جُوست
شاه‌را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسیِ عطای بِکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای دادِ من بود ای عجب
من چه کردم باتو زین گنج نفیس / تو چه کردی بامن از خُوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غُروبش نیست تا روز شُمار
در جزای آن عطای نورِ پاك / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاك
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حربِ من تیر و کمان
دردِ غیرت آمد اندر شه پدید / عکسِ دردِ شاه اندر وی رسید

مرغِ دولت در عتابش برطپید — پردهٔ آن گوشه‌گشته بر درید
چون درونِ خود بدید آن خوش پسر — از سیه‌کاریِ خود گرد و اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده — خانهٔ شادیِ او پُر غم شده
با خود آمد او ز مستیِ عُقار — زآن گنه گشته سَرش خانهٔ خمار
خورده گندم حُله زو بیرون شده — خُلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کآن شربت ورا بیمار کرد — زهرِ آن ما و منیها کار کرد
جانِ چون طاوس در گلزارِ ناز — همچو چُغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دُور ماند او از بهشت — در زمین می‌راند گاوی بهرِ کشت
اشک می‌راند او که ای هندویِ زاو — شیر را کردی اسیرِ دُمِّ گاو
کردی ای نفسِ بدِ بارد نفس — بی حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرصِ گندمی — بر تو شد هر گندمِ او کژدمی
در سَرت آمد هوای ما و من — قَید بین بر پایِ خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جانِ خویش — که چرا گشتم ضدِ سلطانِ خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد — با انابت چیزِ دیگر یار کرد
درد کآن از وحشتِ ایمان بود — رحم کن کآن درد بی‌درمان بود
مر بَشر را خود مبا جامهٔ دُرُست — چون رهید از صبر در حین صدر جُست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد — که نه دین اندیشد آنگه نه سداد
آدمی اندر بلا کُشته بهست — نفس کافرِ نعمتست و گُمرهست

خطاب حقّ بعزرائیل که ترا رحم بر کی بیشتر آمد ازین خلایق که جانشان قبض کردی، و جواب دادن عزرائیل حضرت را،

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد — لیك ترسم امر را اِهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند بهرِ فتی
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت — از که دل پُر سوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز — من شکستم زامر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جانِ همه — جز زنی و غیرِ طفلی زآن رمه
هردو بر یك تختهٔ درماندند — تخته‌را آن موجها می‌راندند
باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل‌را بگذار تنها ز امرِ کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل‌را — خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دودِ ماتمهای زفت — تلخیِ آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل‌را از فضل خویش — موج‌را گفتم فگن در بیشه‌ایش
بیشهٔ پُر سوسن و ریحان و گل — پُر درختِ میوه دارِ خوش اُکل
چشمه‌های آبِ شیرینِ زُلال — پروریدم طفل‌را با صد دلال
صدهزاران مرغِ مُطرب خوش‌صدا — اندر آن روضه فگنده صد نوا
بسترش کردم ز برگِ نسترن — کرده اورا ایمن از صدمهٔ فِتن
گفته من خورشیدرا کورا مگز — بادرا گفته بَرو آهسته وز
ابررا گفته بَرو باران مریز — برق را گفته بَرو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبرّ آن اعتدال — پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدّس الله روحه العزیز

همچو شیبان راعی از گرگِ عنید — وقت جُمعه بر رعا خطی کشید
تا برون ناید ازآن خط گوسفند — نه در آید گرگ و دزدِ باگزند
بر مثالِ دایرهٔ تعویذِ هُود — کاندر آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید   وز بـرون مُثله تماشا می کنید
بر هوا بُردی فگندی بر حجر   تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یك گره‌را بر هوا درهم زدی   تاچو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست‌را که لرزید آسمان   مثنوی اندر نگنجد شرحِ آن
گر بطبع این می کنی ای بادِ سرد   گِرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی فوقِ طبع این مُلك بین   یا بیا و محو کن از مُصحفِ این
مُقربان‌را منع کن بندی بنه   یا معلم‌را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست   عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج   وقت شد پنهانیان‌را نك خُروج
خُرم آن کین عجز و حیرت قُوتِ اوست   در دوعالم خفته اندر ظلّ دوست
هم در آخُر هم در آخِر عجز دید   مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت   از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مُردن و در محنتست   آب حیوان در درونِ ظلمتست

رجوع کردن بقصهٔ پروردن حقّ تعالی نمرودرا بی‌واسطهٔ مادر و دایه در طفلی،

حاصل آن روضه چو باغِ عارفان   از سَموم و صرصر آمد در امان
یك پلنگی طفلکان نوزاده بود   گفتم اورا شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد   تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری   تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مراورا زآن چمن   کی بگفت اندر بگنجد فنّ من
داده من ایّوب‌را مِهرِ پدر   بهرِ مهمانیّ کرمان بی ضرر
داده کرمان‌را برو مِهرِ ولد   بر پدر من اینت قُدرت اینت ید

مادران را دأب من آموختم   چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه   تا ببینند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش   تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش   شکوتی نبود ز هر یار بدش
این حضانه دید با صد رابطه   که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل   که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کین شاه زاده شکر شاه   کرد استکبار و استکبار جاه
که چرا من تابع غیری شوم   چونك صاحب ملك و اقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت   از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را   زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره می‌زند   کبر و دعوی خدایی می‌کند
رفته سوی آسمان با جلال   با سه کرگس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی‌تلویم را   کشته تا یابد وی ابراهیم را
که منجم گفت کاندر حکم سال   زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط   هر که می‌زایید می کشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش   ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملك ای عجب   تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر ام و اب شد حجیب   او ز ما یابید گوهرها بجیب
گرگ درنده‌ست نفس بد یقین   چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله   نفس زشت کفرناك پر سفه
زین سبب می گویم ای بندهٔ فقیر   سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست   باش ذلت نفسه کو بدرگست
فرض می‌آری بجا گر طایفی   بر سهیلی چون ادیم طایفی

تا سُهیلت واخرد از شرِّ پوست ... تاشوی چون موزهٔ هم‌پای دوست
جمله قرآن شرحِ خُبث نفسهاست ... بنگر اندر مُصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفسِ عادیان کآلت بیافت ... در قتالِ انبیا مو می شکافت
قَرن قَرن از شومِ نفسِ بی‌ادب ... ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

رجوع کردن بدآن قصه که شاهزاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت،

قصه کوته کن که رشکِ آن غَیور ... بُرد اورا بعدِ سالی سوی گور
شاه چون ازمحو شد سوی وجود ... چشمِ مرّیخیش آن خون کرده‌بود
چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر ... دید کم از ترکشش یك‌چوبه تیر
گفت کوآن تیرو از حق باز جُست ... گفت‌کاندر حلقِ او کز تیر تُست
عفو کرد آن شاهِ دریادل ولی ... آمده بُد تیرِ او بر مَقتلی
کُشته شد در نوحهٔ او می‌گریست ... اوست‌جمله‌هم کُشنده‌وهم‌ولیست
ور نباشد هردواو پس کُلّ نیست ... هم کُشندهٔ خلق‌و هم ماتم کُنیست
شکر می‌کرد آن شهیدِ زردخد ... کآن بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست ... تا اَبد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب اررفت هم برپوست‌رفت ... دوست بی آزار سوی دوست‌رفت
گرچه او فتراكِ شاهنشه گرفت ... آخر از عینُ‌الکمال او ره گرفت
وآن سِوُم کاهلترینِ هرسه بود ... صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او بردمال

مرا از سه فرزند من که کاهل‌ترست،

آن یکی شخصی بوقتِ مرگِ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقفِ ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه در کفم کاله وزرست / او برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد از آن جامِ شرابِ مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کی کریم / نگذریم از حکمِ او ما سه یتیم
سمع و طاعه می کنیم او راست دست / آنچ او فرمود بر ما نافذست
ما چو اسمعیلِ زابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان می کنند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلیِ هر یکی / تا بدانم حالِ هر یك بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زآنك بی شدیار خرمن می برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کارِ ایشان را چو یزدان می کند
کارِ یزدان را نمی‌بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
هین زحدِّ کاهلی گویید باز / تا بدانم حدِّ آن از کشفِ راز
بی گمان که هر زبان پردهٔ دلست / چون بجنبد پرده سِرها واصلست
پردهٔ کوچك چو یك شرحه کباب / می بپوشد صورتِ صد آفتاب
گر بیانِ نطق کاذب نیز هست / لیك بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سمومِ گولخن
بوی صدق و بوی کذبِ گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشك و سیر
گر ندانی یار را از ده دله / از مشامِ فاسدِ خود کن گله
بانگِ حیزان و شجاعانِ دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سرِ دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست

از بخارِ آن بداند تیزهُش   دیگِ شیرینی زِسکباجِ تُرُش
دست بر دیگِ نوی چون زد فتی   وقتِ بخریدن بدید اشکسته‌را
گفت دانم مردرا درحین زِپوز   ور نگوید دانمش اندر سه روز
وآن دگر گفت اربگوید دانمش   ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود   لب ببندد در خموشی در رود

مثل،

آنچنانکِ گفت مادر بچه‌را   گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جایِ سهمگین   تو خیالی بینی اسود پُر زکین
دل قوی دار و بکن حمله برُو   او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودك آن خیالِ دیووش   گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم   ز امرِ مادرپس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیَم که چُست ایست   آن خیالِ زشت را هم‌مادریست
دیو و مردم را مُلقن آن یکیست   غالب از وی گردد ارخصم‌اند کیست
تا کدامین سوی باشد آن یواش   الله الله رو تو هم زآن سوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام   حیله‌را دانسته باشد آن هُمام
سِرّ اورا چون شناسی راست گو   گفت من خامُش نشینم پیش او
صبر را سُلم کنم سویِ درج   تا برآیم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم   منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن بمن   از ضمیرِ چون سُهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زآن میمنه‌ست زآنك از دل جانب دل روزنه‌ست [1]

---

[1] در نسخه های دیگر مثنوی باشعار ذیل ختم میشود

هست باقی شرح آن لیکن درون بسته شد دیگر نمی‌آید برون

مر بزرگی ورا گردن نهم منتی هم بر دل و بر تن نهم

چون فتاد از روزن دل آفتاب ختم شد والله اعلم بالصواب

و بهاءالدین ولد فرزند آن بزرگوار در آغاز جلد هفتم که خود بر مثنوی افزوده است گوید :

مدتی زین مثنوی چون والدم شد خمش گفتم وراکای زنده دم

از چه رو دیگر نمیگوئی سخن از چه بر بستی در علم لدن

قصهٔ شهزادگان نامد بسر ماند ناگفته در سوم پسر

گفت نطقم زین سپس دیگر بخفت نیستش با هیچ کس تا حشر گفت

ح ۰ پژمان

تم المجلد السادس